

بسم الله الرحمن الرحيم

ردیف الف

<p>نگشتی ابتدا از تلبسم الله قرآن را که برگ گاه داند بر هوا تخت سلیمان را که داغ سینه مستاب است شام تیره و زان را نثار دهند و زلف تو کرم دین ایمان را اشر تا کی شود پیدای شورش و افغان را بود ناچاری از ظلمات آری آبیون را</p>	<p>مشابه گریه دی صورتش ابروی جانان را دل دیوانه میداریم از عشق پری رو چه بایدی تو جانان شمع دیگر در شبستانم نباید ای بیت مغرور از من بدگمان بود بسرشد زندگانی آه در حسرت نمیدانم نباشد زنده دلها را اگر نیش از سینه بختی</p>
--	--

حسن احوال سرگردانی بانی مسلمان
بود از پای تاسر بر زبان خار پیایان را

<p>مینزد با شانه پهلوی مژگان ما چون پر طاووس نگارنگ شد مژگان ما فشنه خوابیده شد بیدار از افغان ما که داغ سینه ما حال باشد عارض اورا بخینه میسازم چه زاهد خرقه سالوس را</p>	<p>بسکه منظور نظر شد کیس و جاسان ما دید هر ساعت بزرگ و گریش چشمان ما سرمه در چشم سپاه مشرق و دآه ما کشید بود مهر و فاکل در دل ان ما جفا جورا سبحه دست تو ز و صد رخسار اندر کار ما</p>
--	---



٧٩٢
ديوان حرف كارتان
عشق حل المسكلات

11506

بکقدم از صنف پیری بر نمیدارم زجا
 شمع با پروانه حاصل شد ز فیض اضطرار
 در سواد لفظ معنی های سیر چشم حسن
 چشم بر روی تو افتاد مگر آینه را
 عاشقان سختی غمهای تو بر دل گیرند
 حسن در آرزوی بدین رخسار گویی
 زاهد حق است اینکه خود از پرده آن منم
 آبی دای بر بخت زبون که جرم با دیگران
 گوناقص اندر ظاهر هم لیکن بمعنی کامل
 جز استخوان عاشقان بگیر نیاید اندر آن
 از آمدن آن غنچه لب چون آدانه صبا
 هر قدر آن مهر و بنوازد از پر تو مرا
 پر پیر کی از آن بت کسش بود مرا
 افتاده ام ز حیرت حسن تو سرگران
 صد چاک گردلم ز کشاکش بود سزا
 دیدار او اگر نبود در نصیب من
 مردم ز غم بهر آن میشدند او را
 از حکم خدا بیرون یک کس بد عالم نیست
 آن کس که بی رحمت در ملک جهان آمد
 فعل لبست کجا و عقیق مین کجا
 چشمت کجالب تو کجا و بدن کجا
 باشد اگر چه مثل تو حور و پری مگر
 دم در کشید عیسی معجز بیان ز شرم

همچو زنگس گرچه اندر کف عصابا شد مرا
 سویی او بیتابی دل رهنما باشد مرا
 بهر عمر جاودان آب بقا باشد مرا
 و جبر حیرت نتوان بود و گریه را
 این چشنگی است که سازند سپر آینه را
 بدرگاه خدا شام و سحر دست و حاکشا
 تا راج دین به عیش و گریه میکند مرا
 سازند روی با سپه چون نامه اعمال
 بادل حکایت میکند همچون زبان لال
 گداز چاک کوی دلبران بیزند در غزال
 بر خاست نکوی گل از بهر استقبال
 می نسزد از نور دل مانند ماه نو مرا
 چون نخل شمع آب ز آتش لب و مرا
 از آب آینه می بخشش بود مرا
 هر یک ز عضوهای تو دلکش بود مرا
 پیوسته ذکر یار حسن خوش بود مرا
 در خواب عدم رستم بیدار کنی او را
 غم نیست ز اغیاران گریه کنی او را
 در وقت غم محنت غمخوار کنی او را
 ز لغت کجا و ناله ز شکستن کجا
 زنگس کجا و غنچه کجا نشستن کجا
 این ناز و این کمرش و این کمرش کجا
 کس او گریه پیش تو تاب سخن کجا

۲۸۸ - ۱۴۰

۲۸۸

مسئله
حسین زواری



OK



در دفتر کتابخانه ملی
 شماره ۸۸۵۲
 ثبت گردید

در دفتر کتابخانه ملی
 شماره ۹۵۹۱۷
 ثبت گردید

کتابخانه ملی
 ۱۳۱۶

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

بعون عتباتهم دیوان کائنات کلیات سید غلام حسن سید محمد با طبع نازک خیالات



تألیف مولوی سید احمد حسینی

بازمهم امیر خفان محمد الرحمن بن حاج محمد شمس خان معتمد و بریت خد برادر محمد خان
 امیر خفان محمد الرحمن بن حاج محمد شمس خان معتمد و بریت خد برادر محمد خان

مَمْلُوعَةٌ وَتَعَارُكَ كَرْدِي
 رَجَائِظُهَا وَكَانِيُوهُ مَطْبُوعٌ

کتاب
 ۱۳۱۶

بسم الله الرحمن الرحيم

نبدی از حال مصنف قدس سره

مصنف این کتاب فیض انتساب حضرت سید شاه غلام حسن ابن سید شاه غلام حسین قدس سره
از اولاد امجاد حضرت سلطان سید اشرف جبالگیر کچوچیه و از سادات کبار و اتقیای روزگار است به گلزمین
ارم آیین بتیجوه ضلع بهار سکونت داشت و در فضل و کمال علم اتخار میان اقران و امثال برمی افروشت
و راغز عمر تن بتحصیل علوم در سیه در داده باستیعاب بیشتری از علوم عقلیه و نقلیه پرداخت و با کتب خالق
و معارف سینه معرفت گنجینه را با نوار تجلیات الهی گمشکوة فیها مصباح ساخت تعلیم و تلقین علوم باطن از حدفا
خودش سید شاه بدیع الزمان مفور یافته با یمای فیض آتیش مبت رشاد و ارشاد از حضرت صوفی شاه روشن علی
قدس سره حاصل نمود و حضرت صوفی شاه محمد نجم علیه الرحمة بعطای خرقه خلافت تشریف بیکرانیش ارزانی فرمود
بعد تحصیل و تکمیل علوم ظاهر و باطن بر چار بابش افاده و افاضه نشست و دامن قناعت برگزوده و طمع و آرز
بر روی تمنا بر بست بسیاری از امرای عصر و اغنیای دهر مستدعی شدند مگر از رگدز قناعت و توکل سر
فرود نیاورده زیرا بار احسان ارباب دنیا نگر و دید و دست همت بدامن توکل زده پای طلب از دایره غفلت
بیرون نکشید هنگام فراغ از او را دو اشغال و عبادت حضرت رب متعال بهر توذمین و قناعت شبتان
سخن را فروغ آگین می نمود و بنور علم و معرفت ره غلط کردگان ظلمتکده معنی را بشاه راه تحقیق هدایت می نمود
فقط اندر جمیع بند و شئوی کارستان عشق و دو دیوان فصاحت تبیان که زیاده از دو و از ده هزار اشعار
دارد و از ویادگار است و تعداد ملائذ او بیرون از حیطه شمار اکثری از ملایکانش مثل مولوی تصدق حسین
و مولوی عبدالغفری و حکیم منظر حسن و میر کرم حسن صاحب تصانیف گردیده اند که بعضی شریین خود با مذاق
سخن بانی اذ القه قند و نبات بخشیده اند حضرت مصنف قدس سره مدت چهل سال تعلیم و تدریس ارشاد
و اصلاح نظم و نشر فرموده اوقات گرانمایه خویشین بهین بهج تقسیم نموده که حکم محمد الکیل لا قلیل هنگام تهجد از سینه
استراحت برخاسته بجه حضرت مخدوم شاه درویش علیه الرحمة رفته نماز تهجد و فجر و اشراق و حاجت گزاره
تا دیر قیلاوت قرآن مجید مشغول بودی و قریب نصف النهار بحرم سر اشرف ارزانی داشته بفرصت حصول
قوت عبادت تعبیت بغداد فرمودی و ساعتی بادل بیدار قیلوله فرموده اول وقت نماز پیشین را کرده بادر

مشغول شدی و بعد فراغ نماز عصر از صلی بر خاستی آنوقت جواب هر زوایا هر چند و مصالح بدین حاضران
 مستفیدان میرخت و وقت مغرب نماز مغرب بعد از آن نماز عشا گزارده تا نیم شب با و را در اشتغال
 مصروف می ماند خوارق عادات ازان صاحب کرامات بسیار ظهور آمده که این صحیفه گنجایش آن نتواند
 از آنست که چون سید منظر احمدی عرف حسین صاحب این کتبش استفسار کرد که اگر خالق جل و علا بار برادری کرمت کند
 نام او چه داشته آید فرمودند ظهور حسن عرف محمد رضا چون بار دیگر پرسیدار شاد گردید منظر حسن عرف احمد رضا
 او تعالی بعد وصال آن عارف زمان فرزند بزرگوار او عطا فرمود که هر دو نامهای مذکور موافق سنه
 ولادت هر یکی بود بمصادق کل نفس ذالقه الموت چون وقت موعوده در رسید تاریخ سبت ششم شهر ربیع
 سنه یک هزار و دویصد و پنجاه و هشت هجری بمقتدا و سالکی از نیجهان گذران پادشاه بجا رحمت حق منزل گزید
 سقی الله ترأه و جعل الخجه مشواه مولوی حکیم شاه منظر احمدی دیگری سید رخت حسین گذشت که هر دو یگان
 روز گارند و در عبادت و ریاضت و تقوی و صلاح مقتضی آثار و الذبیر گوار فرزند هینش اسپری ست سید
 حکیم منظر احمدی که هینش اچار اسپر سید منظر احمدی عرف حسن رضا و نا در رضا معروف به علی رضا و ظهور الحسن شهر
 به محمد رضا و منظر حسن مشهور به احمد رضا که جمله از فیض جد بزرگوار بر روش اجدادند و قدم بر قدم بزرگان محباد

نسب جناب مصنف قدس سره

مولانا حضرت سید شاه غلام حسن بن سید شاه امیر الله بن سید شاه خیر الله بن سید شاه دوست محمد
 بن سید شاه بایزید بن سید شاه جمال الدین بن سید شاه محمود بن سید شاه مخدوم درویش قدس سره
 بن مخدوم شاه مبارک بلبله بن مخدوم شاه ابو سعید عرف لار که نواز بن حضرت مخدوم حسین قفال بن حضرت
 مخدوم حاجی عبدالرزاق نور العین بن سید عبدالغفور حسن جلیانی بن سید ابوالحسن بن سید موسی بن سید
 عبدالعلی بن سید محمد بن سید زین العابدین بن سید محمود بن سید صفی الدین بن سید غزاله بن سید حامد بن
 سید حسین بن سید موسی بن سید وحید بن سید محمد اعرج بن سید احمد بن سید موسی مرقع بن سید امام محمد تقی
 بن امام موسی رضا بن امام موسی کاظم بن امام جعفر صادق بن امام محمد باقر بن امام زین العابدین بن حضرت
 امام حسین شهید دشت کربلا بن حضرت علی بن ابیطالب

قطعات تاریخ وصال والد ماجد استاد نامرشد مولانا حضرت سید شاه غلام حسن قدس سره
 از تاریخ طبع سید خورشید علی عرف مولوی سید راجح حسین خلیف اصف حضرت مبرور

والد و استاد مرشد باصف	چون نمود از دنیا اجتماع	گفت سال هجرت آن شمس فیض
زده بیتاب است دل کباب	پوشش از مهر رفت عالم شد سیاه	در زمین پنهان شده آن آفتاب

جنگ فردوس بین حسین	به صدقه کنی گنبد افلاک بین	ابیهان نق منوی گیتی	لمکیا حوارج معفو خاک بین
قطعه تاریخ انتقال مولوی حکیم سید منظر احمدی خلیف اکبر مولانا مغفور از تاریخ طبع کو حکیم سید منظور احمدی پسر حکیم مرحوم	چون فرید عصر منصور زمان	کوس حلت و ازین فنا	گفت دنیا سینه خود کو گفته
منظر فیض جناب احمدی	وامی و انگذاشته انیکما	وز فلک آمدند بیند بان	مرحبا قدر خدایم مرصبا
	محبوب حبیب فطنت مبار	شد فنا فی الله مطلوب خدا	
قطعه تاریخ تولد مولوی سید منظر احمدی معروف سید حسن ضا خلیف اکبر مولوی سید رحمت حسین بن ابی لابن مولانا سید غلام حسن مغفور که تاریخ دوم ربیع الاول ۱۲۵۳ هجری وقت برآمد یکایک س روز متولد شده اند			
نخلیند چمن سستی باغ عالم	چون دامید گل را گلین	عطر آگشته مغفول جانم گل	خدا رنگ بقا بوی فانی بخشا
منظر احمدی و منظر حق تبارش	با لطف غیب با گفت کیا	گر تو خواهی کنی هم زمانم شو	بر سر لفظ رضا اسم حسن افزا
قطعه تاریخ تولد نشی سید رضا معروف علی ضا خلیف دومی رحمت حسین مرقوم و ابن ابی لابن مولانا مرحوم که تاریخ شب واز دهم شعبان ۱۲۵۴ هجری متولد شده اند			
چو خلاق ارض و سما از کرم	عطا کرد فرزند فرخ لقا	که خورشید نور باین شنی	ز رای منش گیسویا
درست ست خط پیشان	که بوسد دبیر فلک مرا	بر آتش بود ابلق روزگار	رکاب به نوست تا شونا
ز تاریخ نامش سینه حوا	مدا داد و لطف که نا صفا	چو اسم علی رضا ختم کنی	شود نام معروف آن پس
تاریخ تولد مولوی سید منظور حسن عرف محمد رضا خلیف سومی مولوی سید راحت حسین مرقوم و ابن ابی لابن مولانا مرحوم که خبر بزرگوارش در ولایت چند سال پیش از تولدش با ستم طهور حسن موسوم ساخته بود و بعد انتقال حضرت بر در بهمان سال که از اسم مذکور برمی آید یعنی تاریخ چهارم ذی الحجه ۱۲۵۴ هجری روز یکشنبه وقت نماز صبح تولد شدند			
سید و سلیم و حلیم حمید	پسر داد مارا خدای کریم	به نظم و شعر و نظم و نحو	نذار کسی را عدیل و سیم
جز این علم طلب دارد و فقیه	پیران صلاحت آن سلیم	طهور حسن نام پسر و جود	حسن گفته بودم کشف عظیم
	شده نام مشهور او در جهان	محمد رضا ای جوان فقیه	
قطعه تاریخ تولد نشی سید منظر حسن و سید احمد رضا پسر اصغر مولوی سید رحمت حسین بن ابی لابن مولانا مغفور که تاریخ وجودش مولانا مرحوم با هم منظر حسن موسوم فرموده بودند نام کریمت اولیا را که موافق سال اسم مذکور بلا کم و بیش سالی یعنی تاریخ دوم شوال ۱۲۵۴ هجری زجها شدند متولد			
پیر صالح و خوش طبع جمیل و دانا	چون عطا کرد مرا و ادا	خو اسم نام گزایم و را برا	که جناب حسین آن قدوه الین
پیش از زادن او دشت کشف باطن	گر تو پیری که چه هست کرم تو	نام رشادی و منظر حسن	احمد نیز رضا اسم زبان در خوا

قطعه تاریخ انتقال منشی سید طهر حسن مرقوم بالا که بعد از نوزده سالگی بتاریخ نسبت و یکم رمضان شریف

۱۲۸۳ هجری سفر آخرت گزید و بجوار رحمت حق رسید

فغان که نظر حسن ان عمامه	شکست پشت شکیم ز باج حرم	بیاد آن سرگسوی و فریب	روز و شب برون شام و صبح شکم
باشین که او بود نوزده ساله	رود گوی سیران بعلل علم	اگر ز دیده بریم اشک تا	محال است نشیند غبار روم
ضلع پاک مرا صبر و صبریت	کنز عنایت جایش بیاورم	ز خون سن انتقال من	قیامتی شده هر پدر رقم کردم

قطعه تاریخ تولد سید مخدوم شرف عرف رضا کریم خلف مهین مولوی سید حسن ضا سپر کلانی مولوی سید حسن
فرزند مذکور تاریخ پانزدهم صفر و جمعه وقت نماز مغرب ۱۲۸۳ هجری تولد شده است عن حسن رضا

عطا نمود چو فرزند و آب و حیات	دین قل خوشتر و خیر و خیر	ز عالم ملکوتی مراند آمد	رضا کریم نه نام آن یون
-------------------------------	--------------------------	-------------------------	------------------------

قطعه تاریخ سید ظهور الاسلام عرف ضاعلی خلف کبیر سید حسن ضا مرقوم صدر که شب جمعه هم محرم وقت باقی ماندن پاک
از شب ۱۲۸۳ هجری تولد شده

الضیامنه

داد فرزند چو خلاق کریم وقاد	اسعد و صالح و مقبول و ظاهر و باطن	بودم اندر نیش و یکایک	ملک غیب ادا و ظهور الاسلام
-----------------------------	-----------------------------------	-----------------------	----------------------------

تاریخ تولد سید امیر جمیل عرف امیر الرضا خلف مولوی سید ظهور الحسن بن محمد رضا سپر مومنی سید راحت حسین
عن ظهور حسن پدر مولود

فرزند نیک اختر و خوش طالع و سعید	بخشید چون فضل و کرم ز جلیل	بودم لقا نام سن که با	گفتا گزید تو از سر افکار اخی
	در غایت نشاط و کمال سرور	آمد برون ز برج حمل از جلیل	



مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



مَكْتَبَةُ مُصَوِّفِي سَمَاعِ كَرِيمِيَّة
رَحْمَةُ الرَّحْمَنِ وَكَانَ يَوْمَ طَبْعِهِ

من ز در عشق از ایام طفلی آگم
 برنگ سایه مشاود ما در گلشن دنیا
 تو آفتاب جهان تابی و حسرت ما نیم
 بعد محنت توان دیدن جان حجابش را
 بد و چشم او میخا نهاد حلقه ام
 یک جهان را آتش عشقت بجای افتاست
 از بسکه پر صد است دل در دمنده
 نیست غیر از گوشه گیری پیشه آیین ما
 دل نشین باشد خیال آن قد و بالا
 ساقی داغ است بزل از غم صبا مرا
 شهرت از فیض سخن گوئی ست ما را در جهان
 حسن گریان مباس از جلالت آلوده ای
 برویت چشم من افتاد در روز ازل مرده
 و چشم من بشوق آن دل ارا
 حسن باشد به محشر سر خرو
 آفرید از بسکه ایزد در جهان زیبا ترا
 اتحاد و بل و گل میتوان دریافت کرد
 گجا تقوی عیسی میرسد فیض کلامش را
 و کم در عشق کاری کرد پیدا
 زندگانی را بس در گوشه گیری کرده ام
 پیش آن آینه روشد عزتی دیگر مرا
 اگر داری نظر بخون بهین مقرران
 بخشیده هست آنکه زبان در دهان مرا

درس دیوان فغانی بود در مکتب
 بیای رستان کردیم آخر زندگانی
 و دم وصال نظر کن بجان فغانی ما
 که چاک سینه باشد صبح اول آفتابش را
 و هن چون مردگان بازست میباشی اشرا
 از پی یک شمع میسوزند صد پروانه
 بی آتش ست مائل افغان سپند ما
 هست از بال و پر عنقا پر بالین ما
 میرسد در سینه فیض از عالم بالما
 هر سم کافور باشد پنبه عین ما
 مصرع حبسته باشد شهر پرواز ما
 که شوی نامه عصیان به کوثر پتراپ ما
 چرا بی وجه چون آینه حیران کرده پیدا
 بر آورد از مژه دست دعا را
 علایمان شهید کرد بلارا
 گرد و پنهان خویش را نمود چون پیدا ترا
 آنکه بر خسار گلگون تو بیند خال را
 که میدارد لب جان بخش جانان زنده اشرا
 که خود گم گشت و یاری کرد پیدا
 کرده ام از پای خواب الوده قطع این راه را
 آتش غمهای او تا کرد خاکستر مرا
 که یک لیلی خرامان ست در صدنگ محل
 جز ذکر خویش کاش ندای بیان مرا

حسرت دیدار حسن اوست در سینه
 هر مصرع بعد مرگ حسن میتوان شنید
 بسم الله میدانم و ابروی ترا
 خاموشی آن یار نه از راه غرورست
 هستم بخيال رخ چون صبح تو هر روز
 در نگاه اولین حیرت کشید از روی و
 فتنه خوابیده از فریاد من بیدار شد
 مصرع جرسته ناصید و لها میکند
 نیست غم از گرد خوار یها دل غمناک
 جلوه گاه اوست زاهد کعبه و بتخانه هم
 چنان از چشم او خیزد نگاهی
 نخیل ز آه چون فریاد از دل
 متن صبارا بجان هوادارم
 زو کبر او نتوان لبست لب بعد از مرگ
 معلم شد مگر دیوانه حسن پیر روی
 حیا پرورده یار است آن عاشق شارا
 حسن غیر از وصال او که گنج شایگان باشد
 بت مرا پس خوبان بیافرید خدا
 بت مرا که به شکل خود آفرید خدا
 کسیکه دیده بر ویش کشادفت از خوشتر
 میرود آن یوفا و گریه می آید حسن
 مرد فقرم جا بیدان بلا باشد مرا
 از مروت روز برکش هم نخواستیم سیاه

چشم بر یک چهره میدارند صد آینه ها
 روشن بجای شمع بگردد مزارها
 سوره و الشمس بخوانم سر روی ترا
 بیرون نتوان شد سخن از تنگی لبها
 دارم سر گیسوی چو شام تو لبش با
 سیر چپی چون شود از دیدن او دیده
 هست تاثیر دگر در آه بی تاثیر
 سینه معنی رسان باشد نشان تیرا
 سرفرازی باشد آخر تخم ریز خاک را
 چشم بکشتا هیچ سنگی نیست از خاک جدا
 گذارد چون کسی بیمار تنها
 نشست از من جدا آن یار تنها
 که بگویش برو غبار مرا
 زبان بکام نیاید حسن دهان مرا
 که غیر از سنگ لوحی نیست طفلان را
 بچشم بسته باید دید حسن دل ستانش را
 چه باید خون بهادر روز محشر گشتا نش را
 مگر بفکر بسی صورتش کشید خدا
 کسی که هست پرستار برگزید خدا
 بجز تم که چنان صورتش کشید خدا
 داد غم آن آمد و رفت این دل خوشنود
 جوشنی در بر ز نقش پوریا باشد مرا
 سرخرو گردد و چو خاری زیر پا باشد مرا



<p>ساقی کجا و شیشه کجا انجمن کجا پروای گورو حاجت زاد و کفن کجا</p>	<p>یارب کجا شدند حریفان می پرست گشتگان وادی خونخوار عشق را</p>
<p>امید وصل آه چه دارد بجان خویش دیدار او کجا و نصیب حسن کجا</p>	
<p>در حیرت برو شد باز مارا و می از لطف خود بنواز مارا چه غم از تهمت غماز مارا شد آن عیسی نفس و مساز مارا که سومی خود کنه آواز مارا جبین بسجده سر اگر چه سو مرا مودار گشت کاسه سر سر لب مرا افتد گره بر شد کار از گهر مرا بود از سیاه چشمی او در نظر مرا سر گرم رقص می کند آتش سپند مرا جز تماشای تو دیگر بوسی نیست مرا بیم شستی خار نبود پای خواب آلوده مرا در غم جانان ز حسرت دست بر سینه مرا ایکه طی کردن نمیدانی ره پیوه مرا زند بنیش چو عقرب بلال عید مرا و گرد جلوه او هست یحجاب اینجا بچشم بسته کند زندگی حباب اینجا بزرگ آینه از هیچ رو متاب اینجا که چاک سینه و دل هست فتح یاب اینجا</p>	<p>نظر آمد رخ او باز مارا چونی شد خسته در دل باز مارا تویی خود آگه از راز دود عالم و می کا مدلب جان از غم هجر سگ کوی تو هستیم و عجب نیست هنوز نیست بتان را بسود من افتاد بسکه سنگ حوادث لب مرا در فقر نیست آرزو سیم وز مرا جو ریکه میکند حسن آن یار دور نیست عشق ست ساز عیش دل در موند مرا چشم پوشیده خیال تو کنم زانکه بل کو غم سرکش بکنج انزوا آسوده مرا گوهر سودا وقت بعد از زبان آن حرف رهنما را شکوه کردن و در باشد از خود بشام هجر تو گر سوی او کشایم چشم تو خود شدی برخ یار خود نقاب اینجا زیم زهره در یاشد ست آب اینجا فتاده هست بهر خوب زشت عکس کس مقام عشق چه دستوار متزلزل است حسن</p>

من زن چون آینه از نیک و بد دم اندرین عالم
 بکن آینه دل پاک از رنگ خودی اول
 شد نصیب از بد و گریه وصال آن ماه
 گفت آن چشم سخن گو به سچا که ترا
 نتوانست رها نید و مثرع ز مرگ
 و بهن چو چرخ و خسار چون گل ست ترا
 علاج عاشق بیماری تو آنی کرد
 بنرم باده چرائی خموش ای مطرب
 و همساز ما اگر تو نباشی ز ضعف تن
 رفتم شبی برای گدائی بکوی او
 گفتم بچشر جای پناه حسن کجاست
 گرچه قاصدی برو از لطف مکتوب
 و آند مهر خویش ز صبح ازل مرا
 کارم بوصف قامت موزون و نواختن
 تنگ آمدم به فکر شناسی و مان او
 ناله ماتر جان ساد و زبان عشق را
 بود در ملک جهان کاشانه اونی چراغ
 به شام یکسی آمد غم تو کار مرا
 افکنده است آن صدم از خود جدا مرا
 اهل جهان همه لطمه شاه کرده اند
 زین پیش کوچه گرد و ضلالت و امدار
 و ای برگریه که بروی نظری نیست ترا
 بجز گل که بهفتاده است در چشم

و بدر و هر چه از خوبان از ان هوا گریه را
 پس اندم آرزو مند لقای یار کن مرا
 قطره اشک بود اختر فیروزی ما
 هست عجز از فیض سخن آموزی ما
 بود بی صرفه همه سیم و زرا ندوزی ما
 خوشم ز مرغ دل خود که بیل ست ترا
 خطت بنفشه و گیسو چو سبیل ست ترا
 مگر نه گوش بر آواز قلقل ست ترا
 مانند فی ز سینه نخیل ز نوای ما
 خندید و گفت صبر کن ای بینوای ما
 گفت که در حمایت ظل لوائی ما
 رشک می آید که بدید بروی محبوب مرا
 و عشق تا ابد نتوان شد خلل مرا
 انداخت مصرع تو بفرغ غزل مرا
 کرد دست منفعل سخن بی محس مرا
 اشک جاری میکند حکم روان عشق را
 شمع حسنت کرد روشن دودمان عشق را
 شد آه گرم به از شمع بر مزار مرا
 میخوابم از وصال نواز خدا مرا
 که بهت عشق گرچه بکوش گدا مرا
 ای پیشوا دین و امام الهدایه مرا
 آه از ناله که از وی خبری نیست ترا
 گلی ز دست زابر بهار گر پیوست ما



بر نیز اشک نداشت حسن که میدارد
 چو افتاد ز روی تو تاب در تیر آب
 چو بخت خفته من سایه افکند بروی
 چنان ز شرم رخ یار در عرق گشتند
 ز تاب برق جمالش که زد آب آتش
 حسن به موسیم سیری سفید شد موسیم
 ز گریه ام شد چشم پر آب در تیر آب
 هنوز گریه من نیست در حساب غمت
 ز سیل گریه من بی رخت به بزم سماع
 فتاد چون لصدف پرتوی ز وندت
 بنای خانه آرام با حسن در عشق
 پرتوی از برق وندانش بفتد گریه
 نکست آواز گلاب عطر افزون تر شود
 بو مشک ندرنگی بر تشنه صحرائ عشق
 تو هم در لعل مدار از نگاه لطف و کرم
 بر روز چشمه چو یاران بشوند و شمعین
 بدر گریه تو حسن سر بر آستان ارد
 اگر آید بی نقاب آن جبین در بزم ما
 که می آید سر امان کنیزی او چون اختر
 هر که از تاثیر عشق گلزاران آگه است
 در تب و تاب است از عشق عروسان چمن
 گو کوی صیب من که باشد جامی رکوب صیب
 مذهب عشق آنکه میدارد حسن درین

خوش آنکه کرد ز خواب اختیار و دل شب دل میماند و در لعل تو سجده می سازد چشم خالق چو زاهد نماز با لگزار نهان ز چشم قیام چو شناس	که باب فتنه خدا هست باز در دل شب چو زاهدی که گذارد نماز در دل شب تو با عبادت پنهان بساز در دل شب ز پیر ناز و هم از مانی ساز در دل شب
---	---

روایت نامی فوقانی

ای دای برین طالع خوابیده که چشم می نشاندا ندرون مزرع امیدوار بچونا قوس خروشان ل شیدانی است چشم بر روی تو اوقصاد ز فیض غم حیرتی دارم که چون احوال خود سازم جانان ترا بچهره زیبا نقاب هست فردا حسن چو پیش عصیان بین کنند تا چشم به شام غمت از گریه سفیدست آب تا از چشمه زار این دو چشم تر نیفت بسکه گامیدم بشام انتظار مهوشان چو چکس در سینه خجسته و نام آشفته یار من ست آنکه دلم جلوه گاه است تو عیسی که در شعل طو را بر بدن نیست من در صفت کامل چشم تو چه گویم یوسف جمال آن رخ انورندیده است هر چند رفت زندگی او در انتظار یارب کدام نامه هجران با برد در سینه ام ز آتش سوزان عشق	محررم زدیدار تو در عین صفاست دانه های را که از ابل کرم سائل گرفت نیست معلوم کجا آن بت هر جایی است دای عشق تو مگر عینک بینایی است پیش این آینه رویانم کشیدن کل هر جا توئی بجلوه و باز این حجاب است غیر از ندامت آه ندانم جواب هست در خنده مرا پیش نظر صبح امیدست نخل امید من بی برگ بار و بر نیافت کس نشان جسم من جز چشم چون اختر نیفت کامل شبگون او غیر از حسن همسر نیفت و جسم زار من رگ جان در راه است عیسی چه زند و من سخن گریختن نیست آن نافرین است و غزال عشق نیست یعقوب گریه من مضطربندیده است چشمست همور ز گیسو همزنده است کاخ بلند یار کبوترندیده است مهرخ دل آنچه در سینه در ندیده است
--	---



هر چند زدن بخون جگر غوطه در عنبت
 با دل پر خست هر دم از خموشی کار است
 نیست کار پنبه پر داغ دل با عاشقان
 مردن او ناله ها بر زندگی دارد حسن
 زیر نخل سرو بخوابم مزار خوشیتن
 غیر یار چشم او کام دل تا کام نیست
 تا باب افتاد تاب از گوهر دندان او
 می زند بر سنگ خارا شیشه ناموس
 گشته ام دیوانه طفلی که میگوید حسن
 از ناک بیدار تو ای ترک جفا کیش
 نور ازل بیدار و چشمم ز دیدنت
 جان بر لبم چو صبح ز مهر عذار تو
 کبک از مژه به سخن گلستان دم سخن
 امروز بایدا ز گنج خویش انفعال
 شاید حسن تو عاشق روی کسی شد
 محرم همه در راه خطا رفت عجب نیست
 از سختی ایام ز دل ناله نه برخاست
 از بار غمت گرچه و توایم چو خاتم
 متن نمی گویم به مسجد باش یاد نیت
 سر متاب از آستان آن بت مغرور
 زلف سیاه نیست بروی نگار من
 از ازل آشفته در خاطر دلگیر است
 مرد چشمم است از نور بصر نو مید زانک

رویت هست نوز لاله احمر ندیده است
 از زبان دیگران مانند قی گفتار است
 یار حسن سبز رنگش مرهم زنگار است
 آنکه وقت ترغ یار خوشیتن را دید و رفت
 که ز تنم جان رفت عشق آن قد و بالا رفت
 جنس دیگر درد کان با بجز باو ام نیست
 در صدف خاصیت سیاه گوهر باشد
 هر که در عشق پری رخسار من دید
 خوشتر آواز دیگر از ناله زنجیر نیست
 یک صید هم سوده بجز زاغ کمان نیست
 عمر ایدر رسید مرا از رسیدنت
 دشوار دیدنت شد و مشکل ندیت
 جباروب می زند با مید چمیدنت
 فرواچه شوند بولب گزیدنت
 بی وجه نیست جیب و گریبان دریت
 از من اگر آن لعبت چین چین بچین است
 این شیشه مفتاد بخارا و صند است
 جز نام تو نقشه نگین دل نیست
 حق اگر خواهی بجز یاد بت من باطل است
 زاهد سنگ در او سر چشمه دل است
 در کشت زار لاله سیراب سنبل است
 سطر گیسوی تبار سر نامه تقدیر است
 صاحب این خانه طفل اشک بی بر است



هست بر دوشم حسن احسان نقاش
 گرچه مانند دژ نه نامی تا بم
 مائل عاشقان پیر خصال
 از خجالت لب سیحارا
 باش ای غم جان من تا مرگ
 ماه روی مرا بحال حسن
 میرسد از حلقه زنجیر در گوشم صدرا
 پرده پوشی در جهان از عجب فیض
 بر اتم دوزخ او ز پریشانی من
 حسن رخ تو باعث عشق مرا می فتا
 زاهد توئی و آرزو کعبه در سرت
 بازار است گرم ز سوز درون من
 گویم چرا حسن غم دل را بیاز خوش
 گوشت را دنیا گرفت زانکه از خاسته
 روز و شب با چشم حیران است این سر
 جی تو احوال دل اگر این است
 خال مشکین به گوشت چشم است
 هفت چشم آن بت مغرور
 بهر بیا عشق در کویش
 بر حسن لطفت تازه می باید
 هر دم به نغان است چونی بی تو دل
 یک جهان در آرزوی دین افتاده
 مباد از عدم آید هجوم مو خطا
 در دل بعد از فراوان گریه می شود

که غبار کوی جانان کرده تصویر ما
 در دل یار مهربانی نیست
 یارم از ناز تو جوای نیست
 با تو یار ای همزبانی نیست
 که مرا جز تو یار جانی نیست
 آه یک دژ مهر با من نیست
 خانه زندان خراب از مرگ من نیست
 سوزن عیسی به از آینه اسکناس نیست
 آشفته هندو من مسلمان نیست
 آینه تو موجب حیرانی من نیست
 سنگ دریت من و پیشانی من نیست
 آباد کشور تو ز ویرانی من نیست
 ظاهراً چشم او غم پنهانی من نیست
 جاب قدر پانهادن اندرین نیست
 هر که گریه ای عارض جانان نیست
 سخت دشوار صبر و تسکین نیست
 آه چین و نافه چین نیست
 آه دل بر دور پی دین نیست
 خاک فرش است و خشت بالین نیست
 زانکه امیدوار دیرین نیست
 معشوق ندیدیم که عشاق توان نیست
 بر سر کوی تو از نظر جاوه است
 فتاد از لب که هر جا شور لبها می شکریات
 نخل آه من گریه خشک تا سیر نیست



نیست بر حالش نگا چشمت جان را
 جان بلبانند قمری شور کو کوی کنم
 آنکه بی پرده و هم پرده بین است این
 آنکه خورشید رخ و ماه حسین است این
 آنکه در عین صفاش غم دورست منم
 گفت زاهد چون نظر کردست شوخ مرا
 شوخ و عیار و تم پیشه و آشوب جان
 شیخ از کعبه بر آمد که به بیند میده نو
 نیست مشتاق ترا کار زمین و دنیا
 بگذرای ماه شبی بر سر بالین حسن
 ندیده ام رخ ساقی هنوز و شمع
 غم هم همه بهستی غفلت خراب رفت
 تر دامنیم و آه به حرص و هوا حسن
 آن چهره پر نور نمایان ز نقاب است
 جانان در گوش تو ز گیسو و حجاب است
 تا کرد بران روی عرق ناک نگاه
 در دل غم آن دلبری نوش در آست
 شب بی میروی تو بود روز قیامت
 از فیض غم عشق تو مشهور بهما غم
 کدام ترک دل از از مکان بر خاست
 خوش آنکه در سر او چشم بسته همچو حجاب
 چو میزبان پی لطفیم میمان خیزد
 نشست بر دل من را غم جانکه ازین

آنکه همچون سر مه در راه و فافر شمع
 دشمن جان است مفرقا است بجوی و
 و آنکه هر جانی و هم گوشه گزین است این
 آنکه فرش قدش عرش برین است این
 و آنکه چون ذره بخورشید قمرین است این
 آنکه غارت گر جان و دل دین است این
 آنکه موصوف با و صاف چنین است این
 و دید ابرو بتم گفت که این است این
 آنکه از هر دو جهان گوشه گزین است این
 آنکه پیوسته به هجر تو غمین است این
 رسید در کف دستم پیاله دست است
 تصویر دار زندگی من بخواب رفت
 بر باد عمر یک دم ما چون حباب رفت
 لیکن ز خودی چشم تو در عین حجاب است
 یا قطره آب است که پنهان به حجاب است
 فارغ حسن از رنگ گل بوی گل است
 خونتاب جگر خوردن ما شرب مدام است
 بی مهر جمال تو مرا صبح چو شام است
 کا میبگیری من چون کین باعث نام است
 که از لب دو جهان شور و لالان بر خاست
 دمی نشست و سبکتر ازین جهان بر خاست
 غمش به سینه چو آمل از میان خاست
 چو از کنار من آن شکوه و هوشان بر خاست



چشم آنکه حسن قدر تو شهیدانی است
 دو عالم است بفریاد و ناله چون ناتوان
 حسن ز نامه جانان سید جان تن
 در دل چو یاد آن مله پرومکان گذشت
 تا بتلای آن بهمن تنگ گشته ام
 زندگی در غم بسر گردید و آهی بر رخا
 گرچه از سر تا پا در آتشم مانند گل
 تا بخاک آستان او حسن نشسته است
 دل نباشد آنکه در وی ان شمع اندلشده است
 کوه کن می گفت با خسرو که در خسار عشق
 حسن ز غیرت آلوده دهنی مخروش
 عکس خسار تو در جام شراب افتاده است
 بر مری روی تو چشم من بخواب افتاده است
 زاهد از راز دل آگاه من آگاه نیست
 پیش استاد ازل غیر از قدیون او
 چو آفتاب بل خورشید اسنور کن
 ز فتح الباب محروم است زاهد
 وی بر اهی که بعد ناز بیت یافت
 سرکشی های تومی کرد علم در عالم
 شب که بودی بسر خمیده نان از ستار
 نیست حرفی بر زبان غنچه جز صلوات علیه
 ز بسکه سوز غم اندر دل کشیده است
 هر که پیش جانان یافت جان تازه

نهال سر و سهی گرد باد حسرتی است
 هنوز آن بت بی رحم در خود آرازی است
 هوای بال کبوتر دم سیحانی است
 صد تیر آرم از سپر آسمان گذشت
 آه و فغان ما حسن از لامکان گذشت
 کاروان طی کرد راه و گرد راهی بر رخا
 از دل سوز غم اما در آهی بر رخا است
 همچو نقشش باز جای خویش گاهی بر رخا
 کمتر از سنگ است گرجانی پری در شیشه است
 چشمه شیرین چشم من جز آب شیشه است
 که بجز رحمت آمرزگار در جوش است
 پر تو به اندرون آفتاب افتاده است
 کار من زان وجه و زو شب بخواب افتاده است
 سینه مابت پرستان کم ز بیت نیست
 در کتاب آفرینش مصرع و نحو افتاده است
 قرارگاه تو آخر به کنج تاریک است
 که او هر لحظه در فکر فتوح است
 یک جهان خلق خدا بهر تماشاییت
 سر پرشته که بالای سنا نهایت
 عکس دندان تو تا اوج شریاییت
 بانسیم صبح تا اندر چمن بوی تو رفت
 که آفتاب قیامت شرار آتش است
 هیچکس بی بهره از فیض روان است



امید از لطف و از قهر تو بیم ست
 حسن امید رحمت چون ندانم
 چو بت که تا یار ز من فاصله نیست
 او با من و من طاقت دیدار ندارم
 گردیدم بدید سیر زلف تو دل من
 یار که روی او نتوانم نگاه کرد
 در هر طرف که دیده کشایم ز فیض
 تحت بی رحم کلف نزار من ست
 شکر ایندکنم که بعد از مرگ
 طرفه یار نیست یار من که ز من
 چشم رحمت از دست عین خطا
 هر کس که دید روی تو حیرت کشیده است
 در هر طرف به جلوه ساقی کند نظر
 ویران شدن لعشقی تو آبادی منست
 از کلب جانان بختنم آرزوست
 در سرو سوای دوزلفت کجا
 غنی صفت در غنیم آن گلبدن
 فصل بهارست به آن گلزار
 تلخ شد از گریه مرا زنده گ
 آرد و او صفت بحسان و تخم
 آن روز که چشمم بر رخ او نظری داشت
 چون رفت نه خاک نه آرد و شنیدم
 صد یار اجل در قفسی کرد اسیرش

دل من زین کشتاکش باد و بیم ست
 که نام کار ساز با رحیم ست
 و شوار چنین آه و گداز حسرت نیست
 دارم گله از بخت ز جانان گداز نیست
 بهتری دیوانه جز این سلسله نیست
 با من قریب از رگ گردن ستاده است
 تصویر یار در نظر من ستاده است
 خنده زن بر دل فگار منست
 بر سر کوی او مزار منست
 بر کنارست و در کنار منست
 مروحم آزار چشم یار منست
 صورت گرازل بچه صورت کشیده است
 آنکس که می ز سنا غرور و حدت کشیده است
 بودن اسیر زلف تو آزادی منست
 مرده ام و زیستنم آرزوست
 نافه مشک خستنم آرزوست
 چاک بدامان ز دخم آرزوست
 خوردن می در چشمت آرزوست
 خنده شیرین و هنم آرزوست
 زان حسن از جان و تخم آرزوست
 در سینه دل از شوقی حسنت خطری داشت
 آنکس که دم مرگ دو صد نوه کرد داشت
 مرغیکه دو صد ناز بیازد و پر کرد داشت



چون تیر قضا بر سرش آمد سپهر خست
 از کبر و رانجا که ز دنیا بل جهانم
 زان پیش که بنو و ملک سجده به آوم
 مرا به عشق چه اقبال ماه و پیشست
 بجهت و جوی وصال و شب بجز
 گذشت شام فراق و در صبح صال
 تو شادی و مراد و ثبوت عوی عشق
 سزد که داغ حسن رفته رفته بگرد
 ترا که دیده بجائی و دل بجائی هست
 کدام عاشق شوریده در بلای هست
 مکن شکسته دل ارم ای خدا ناخست
 بهر طرف سیر بمل تپان بخون ناست
 کسیکه کار بسودالیش او فتدواند
 مگر دلم ز کشاکش مهر ابر پاره شود
 نظر بنار و غرور بیتان و گریه کشا
 بیک نگاه ادا کرد بار عشاقان
 نشد مرخصی محبت حسن علاج پذیر
 پیدا مصیبت عجب بر سر منست
 عمر است سوخته بغم عشق و چون فلک
 چشم غمت من عبت و ز فکر بیداری
 چون نباشد آ که از زار زدن هری
 میرود پوشیده چشم خود ز بازار جهان
 آسوده هر دلی که شود مبتلای دوست

آن شاه که خیل و چشم و ملک زری و شست
 می گفت که عیسی منم آنکس که خری و شست
 از عجز حسن ناصیه بر خاک ری و شست
 که فوج غم پس راایت ماه و در پیشست
 بهر کجا که روم شمع آه و در پیشست
 و داغ کوب داغ سیاه و در پیشست
 ز هر دو چشم تر خود گواه و در پیشست
 که آمد اند آن رشک ماه و در پیشست
 چه دانی آنکه در آغوش دلبر بانی هست
 که باز بر در او شور بانی هست
 که آخر از پی این خانه که خدای هست
 بگوی بادی به عشق که بلای هست
 که موبوس زلفت سیه بلای هست
 که عضو عضو کسی حمله دلبر بانی هست
 به بین در آینه دل که خود خانی هست
 به بین که چشم است من چه خوشی هست
 و گرنه از پی هر دو غم و دانی هست
 پنهان ز چشم دلبر من و در پیشست
 مستی شرر هنوز بجا کس منست
 خانه دمن بخیر از فیض ناداری هست
 جلوه گر آن شوخ در دلم از غبار هست
 بسکه و خلعت حسن از دست ناداری هست
 زنده است هر یک که میرد برای دوست

من چون حباب بجزر شدم آشنای و
 اشک از دو چشمم یار پس از قتل من حکید
 بر دست عشق دلبر خلوت نشین مرا
 شمع دیگر بسیر تربت دیوانه عشق
 گر کنی نسبت آن چشمم نگر چه عجب
 همت مرهم بر خیم دل نمی باید گرفت
 کسیکه خون جگر خورد و لبش مجامده خست
 نشست یار زمین و رویشم کین بجاست
 بدست و تیغ تو نازم که از دل مجروح
 نمی دانم چه در اندیشه اوست
 خوش است آن کس که در اندیشه اوست
 کل عاریت ز روی کسی نگه بو گرفت
 تا مرا آن غنچه لب از ناز حرفی گفته است
 نیست در عالم کسی را طاقت دیدار او
 زخم زرد و دل خود رساله باید خست
 و کرم خبر از آنکه خبر با در و کم است
 باغ نیست سینه ام که گلی نیست غیر داغ
 باید ز غور بر صدف دل نگاه کرد
 بجز دمان و سر زلفت او بجز رسام
 فارغ مگر آن شوخ زهر ندرت بین است
 بر لب ز غم بجز تو جان حسن آمد
 ساغر چشمم ترا ناده پرستی دیگر است
 گر بدست تو دهر دست یه بیت عجب

بجز ایسر

خواهم فنای خوشتن اندر بقای و
 در خون بهایم این گهری بهایست
 جایی که از آسمان و زمین هیچ نام نیست
 زینت افزای تر از لاله صحرای نیست
 ای که حشیمان ترا بهر زینت نیست
 باب فیض عشق را در گل نمی باید گرفت
 بحال شاهد دلخواه را مشاهده خست
 میسر حال لم زان نشست زین بجاست
 صدای خنده و آواز آفرین بجاست
 که با عاشق خموشی پیش اوست
 نشستن بر زانو پیش اوست
 بلبل بوام از دل من بای هو گرفت
 دل درون سینه پر خون چو گل شکفته است
 یار من زینچه روی خوشیت نهفته است
 رسول با کیش را حواله باید خست
 کرم نظر بر آنکه نظر با در و کم است
 تخلیست او من که شر با در و کم است
 اندر صفای خویش گهر با در و کم است
 نشان ز مختصر و نام از مطلق نیست
 و کعبه و بتخانه همه جا گذار است
 بردار ز رخ پروه که آخر نظر است
 ساقی و شیشه و گهر محفل دستی دیگر است
 نیدر بیضا و گرو دست تو دستی دیگر است

جز علی کیست حسن تا ز کرم بکشد
 خبر او خسته حال من ترا نیست
 شبم ماهست و روزم بی تو سالی
 به بین در آینه دل اگر چه شکست
 از لبس بجان ماست هوای صال و
 مردم نباشد اینکه به بینند فرمان
 بر باد هر دلیکه ندارد هوای او
 خود را کم از غلام شمارد به پیش او
 یارب چه صورت است که از هیچ صورت
 باروی کسی دعوی خوبی بنماید
 تا نشان ناوک آن یار ماست
 بی بصیرت می شمارد غائب از آغوش خود
 به تلخی کی دهم جان در غم عشق
 شکوه دوران سوارند با هم مهر و ماه
 دل ما فارغ از نام و نشان است
 مراد و راز تو گریار است و بهم
 سراپا سرگذشت گشتگانست
 غم روزی نباشد نیکوان را
 آن صنم طرح اقامت در دل بر آید
 مباد و شمع رخ یار من ز چشم نهان
 طفلان اشک را به مژه رگزار است
 دل را بوی صفت هر سر موی تو کار است
 هر بار امید آمدنش منع می کند

عقده کار ترا بندش بستی و گریست
 غم از پنج و ملال من ترا نیست
 خبر زین سال و ماه من ترا نیست
 که نقش روی تو پیدا بخت بخت
 در خواب هم نمی رود از دل خیال و
 عکسی فتاده است چشم ز حال و
 آشفته هر سر یک نشد پایمال و
 یوسف اگر خواب به بند جمال و
 نگرفت صورت از قلمت هم مثال و
 در زمره خوابان حسن آن وی نیست
 لعل پیکانی دل افکار است
 هر کجا آن دلبر هر جایی من حاضر است
 که شیرین است آب خنجر و دست
 لبیکه شور حسن او اندر همان افتاده است
 حدیث آن میان تادریان است
 همین آه و همین شور و فغان است
 سنان و خنجرت را بر زبان است
 بها قانع به مشت استخوان است
 کعبه را بر فرق سنگ حسرت این تیر
 به منزلی که ز خورشید و شمع نیست
 در کوی عشق منزل این بی سوار است
 آشفته ام که یک سرو سودا هزار است
 جانم به فکر رفتن خود ورنه یار است

آرام و دو عالم پی دیوانه عشق تست
 هر چند که حاکی بدن ماست و لیکن
 آگاه ز اسرار تو دیوانه عشق تست
 هر سینه محبته است ز اسرار محبت
 سیلی که گذشتی گردون ته و بالا
 آن گلزار سر و قد و نو جوان گجا
 آن مو کجا و سبیل و ریحان گجا حسن
 ز صورتی که از آن رخ هیچ صورت نیست
 در حرم دل من جلوه نهایی و گریست
 مشکل من ز کسی حل نتوان گشت حسن
 جایی گیسو بر رخ سیمین او بهتر بود
 شکوه نبود مرا از کج نگاهی های او
 چون دهم یارب تسلی خاطر مشتاق
 آنرا که هست تشنه دیدار او حسن
 بیا برای خدای منم تماشا کن
 زندگی باشد عزیز اما به سحر و دوان
 پیشو و روشن ازین چاک گریه نام حجب
 بی نصیبی را تماشا کن از خوان قضا
 چشم تو و گرجا دل چون چه نمایم
 غم قتل عام میدارد و مگرد دل حسن
 از زبان شانه ما آشفته سامان حسن
 آشفته دل محبت سیه خانه بد و شرم
 زلف تو دام مرغ دل یک جهان بود

دو بیت تازی فارسی

دو بیت تازی فارسی

دو بیت تازی فارسی

گنجیست فراغت که بویرانه عشق تست
 سر سبز درین مزرع حسن دانه عشق تست
 گنجینه و راز تو بویرانه عشق تست
 هر دل صدف گوهر یک دانه عشق تست
 سر بر زده از گریه مستانه عشق تست
 یارب عصای سیری مانا توان گجا
 آن رو کجا و لاله کجا ارغوان گجا
 بحیرت هست گر آینه جای حیرت نیست
 هست این خانه و گز خانه خلایق گرا
 هست این عقد و گز عقد کشای و گرا
 زانکه می باشد مناسب برای ما گنج
 دیده ام هر مردم بیمار را رفتار کج
 نیست بر لب آن بت مغرور الفتا
 با سلسبیل و چشمه حیوان چاه نیاز
 بیک نگاه تو هستند مردمان محتاج
 گر بود چون خضر عمر جاودان محبت هیچ
 آفتابی هست پنهان زیر دانه نام حجب
 میرسد یک قرص نان تا نخت ندانم حجب
 گوش تو و گز سو غم حیران دهم شرح
 جامه پوشید هست ایندلم آن بت خو خوار
 سر گذشت کامل آن یار می باشند
 تازلف سیاه تو بلای سر من شد
 خالی تو کار وانه صبر و ادبی کند

به شوق غمیت و حب وطن مانند پرگار
 به صحرایی که از جا عاشق بیمار برخیزد
 حسن آن غیرت گلشن اگر قصه چین
 تهنید چشم تو دین برد بایمان کند
 بر دل خوشیتن ای ترک کمان برون
 رفت هوش از سر و صبر دل آرام جان
 آه این مشت غبارم به هوای کولیش
 چشم خو خوار تو ای ترک بیک چشم
 تاسر و کار من افتاد حسن با غم عشق
 هر آه که از سینه پرورد و برون شد
 در عشق تو از عقل خرد و شتم آزار
 بالای دو چشمیکه چو عمارت ز ابرو
 صبحی که آن گل عنا خرامان بگذرد
 پیش ازین فرقی جزو اندر من جانان
 جسم را ابرو ز جان باشد
 هر چه باشد رضای او خوشتر
 بکس که پیش آن بت رضای یارسد
 گردد چو غنچه و اگر کار حسن
 چشم خون آلوده ام را اشک نشیند
 گل ز شبنم تازه تر گردید و فصل بهار
 نیستم تنها من دیوانه و رشوه و فغان
 تروم و زنده غم یار همان هست که بود
 موی سر گشت سفید و نشد این سیاه

چو پائی در سفر داریم پائی در حضر باشد
 صدای خیر مقدم از زبان خار برخیزد
 به استقبال او رنگ از رخ گلزار برخیزد
 دل شد از عشق تو سپید و لعل آن
 خورده ام تیر نگاه تو به پیکان سوگند
 به غم بجز تو ای فتنه دوران سوگند
 رفت بر باد خجاک در جاتان سوگند
 بسیم کرد و بخون ریزی شرکان سوگند
 نیست دل جمع بآن زلف پشیمان سوگند
 از بهر بنای غم عشق تو ستون شد
 فریاد رس من مگر امروز جنون شد
 در مصحف رخسار کسی سوره نون شد
 گلستان از آه گرم بلبان گلخن شود
 از غدا برستی من و میان دیوار شد
 از یکین عزت مکان باشد
 من نگویم که این و آن باشد
 از خوشیتن گذشته به نزد خدا رسد
 اگر صبحدم ز گلشن کوشش عیار رسد
 در چراغ لاله شبنم کار روغن می کند
 آب بر آتش دریا کار دهن میکند
 حلقه ز خیر ام فریاد و شیرین می کند
 خفته و دیده بیدار همان هست که بود
 روز گردید شب تار همان هست که بود



ندارد ساقیا کاری گم باشدیشه و باغ
دوش گم دیدم گم کرد عالم از دیوانگی
عالم از نادانی خودی کند امساک علم

دلبر من بر نمی آید	آه امید بر نمی آید
سیکشم انتظار او شب	از در آن مهربانی آید
بر طفل اشک غمیده	غیر لخت جگر نمی آید
کار عشق آن بت مغرور	زور و زار دوز نمی آید

بیرون نشد خلوت کام و دهن بان
نیست روزی که زخم دیده من تر نشود
تانه بینم رخ آن یار حسن می خواهم
صاحب همت بدین کار عفتی می کند
وعدۀ دیدار فردا یار با ما می کند
نیست تاب زندگی نه طاقت دین حسن
بر مزار خویش محزون سبزمی ارد گیا
وقت خرم من ناکاشت را یکجو هم
نارها دارد به بیداری دو چشم خفته ام
کستی کند دیدن او بهره و رشد
خط از گردن عذارش جلوه گر شد
خبر آنکس که از راز تو وار و
گذر گاهی نکردی بر سر من
کجائی ای بت هر جای من
از آن رخسار و گیسوی سیه فام
ماه روی که دیده می آید

مدام از چشم مست او حسن هوش می ماند
در جهان جانی ندیدم کان پری بگریزد
هر قدر زین مال صرفت او ز فانی شود

از دل بر نمی آید	مدتی شد خبر نمی آید
از تماشا مگر خسارش	کیست کان چشم بر نمی آید
تا توان لبیک گفتیم	آه از سینه بر نمی آید
هیچ تدبیر در وصال	ای حسن کارگر نمی آید

عزت نشین کسی چو سخنور نمی شود
تارهای مژه ام رشتۀ گوهر نشود
جان بردن از تن این بیدل و مضطرب نشود
دانه اینجامی فشانند خرم اینجامی کند
یا پنی تشکین دل امروز فردا می کند
روز و بجز آن بر سر من چشم بر پامی کند
ناقه و لیلی عبث تکلیف هامون می خورد
جز پیشانی ازین مزرع چه حاصل باشد
بهره در زان شب که از دیدار او خواب
بچشم مردمان صاحب نظر شد
چه شام ستاین که پیدا از سحر شد
نشانش اینک از خود پیچید شد
سر من گر چه خاک رگدزد شد
براهت مشقت خاکم در بدر شد
دیگر سن را شام و سحر شد
داغ بر دل کشیده می آید

همچو دودیکه بر سر آتش
 پیش صیاد من بسحر و فنون
 در غم عشق مهر رخسار
 چشمی نه که در راه تو بیدار نباشد
 جانی نه که خالی بود از عشق و هوش
 پیوسته بتان چشم بیالای تو دارند
 ز کبهای تو حرفی چون برآمد
 برآمد یار من از خمیسه بیرون
 کجا چون صورت آفتش دیگر
 چون بضم دید رفت از دست او هوش
 حسن تا دید سیلاب سر شکم
 آب نیسان و صدف جا کرد از افتاد
 در دل عاشق خیال کل مرگان او
 آه تیر دل خسته بجائی نرسید
 بر سر کوی تو عمری دل شوریده من
 مردم از درد غم بجز و نشد دل نصیب
 یک سحر هم گلستان در او یارب
 جان ز تن رفت حسن ناله ناله بربان
 از سخن سازی دمان تنگ آن مجربان
 جلوه او تا حسن اندر دل خود دیده است
 نقش ریت بر دل حیران من تصویر شد
 ای سرت گرم میفشان امین دراز نا
 از روی یار خال سیر بهر مند شد

خط برویش رسیده می آید
 مرغ دلمسایریده می آید
 صبح و امن دریده می آید
 گوشه نه که در حسرت گفتار نباشد
 جسمی نه که خاک رو آن یار نباشد
 این طرفه سبی سر که بادام شرداد
 و د عالم از عدم بیرون برآمد
 تو گوئی ماه از گردون برآمد
 ز خاک قدرت بی چون برآمد
 زخم هر چپ افلاطون برآمد
 فن آن از سینه بی چون برآمد
 هرگز این شیوه باشد راه در می کنند
 کام ز هر بار و کار نیست کز دم می کند
 چون حنا خون جگر خورد و پیا نرسید
 ناله کرد و بگوش تو صدائی نرسید
 استخوان شدن بیمار و تاملی نرسید
 از پی غنچه دل با و صبائی نرسید
 کاروان رفت مگر بانگ درائی نرسید
 با وجود نیستی دعوائی هستی می کند
 زندگانی را بس در خود پرستی می کند
 کار این آینه از عکس تو صوت گیر شد
 مشیت خاک بن بعد امید منگیر شد
 قائم چگونه بر سر آتش سپند شد

تا بلوه گریخته را آینه گشته
 دلم از تاب عشق او بسی بیتاب میگردد
 من ننگویم بلازان قامت بالا رسید
 و آرد چرخ بسینه دل تا لعل کند
 نتوان کشید چله چو زاهد بگوشه
 جانم بلب سید حسن از غم فراق
 تداخ که آن یار بامی آید
 یاز گزین بسیر تربت مایه آید
 از درای محمل لیلی صدائی میرسد
 ناصح از چشم حقارت جسم زارم ز این
 ناخن غم بسینه چون نزع نم
 در چشم خویش سرمه و بناله وار کن
 ز رویش حور و غلمان آفرینند
 از آن زلف سیاه و روی تابان
 چه سان لب را فرو بندم ز فریاد
 ترا خسار چون آیمید دادند
 حسن آن غیرت حور و پری را
 هر کسکه جا بگنج قناعت گرفته است
 صاحب دلائم از گزری بری کنند
 روشن دلان چو آینه از چشم مردمان
 دارند از آفتاب قیامت کجا خطر
 باینده ایم بندگی او بماند
 گشتگان عشق رقصان بر دیوار تو اند

در چشم من هر آینه حسنت و وحشت
 بد غم پند از سوز جگر سیاه میگردد
 هر چه آمد بر سرم از عالم بالا رسید
 مارا چه سینه است که بیدل صد کند
 در هر دلی که ناوک عشق تو جا کند
 جانان کند نگاه بحالم خدا کند
 بادشاهی ز تفقد بگدا می آید
 بعد مردن پی بیمار و دایم آید
 هر که در راه کسی نالد بجائی میرسد
 کنز برای استخوان آخرهای میرسد
 یاد ابرو و یار می آید
 بیمار را خوش است که در کف عصا بود
 ز کوشش نعل و رضوان آفرینند
 بحالم کهن و ایمان آفرینند
 مرا از بهر افغان آفرینند
 مرا از آن وجه حیران آفرینند
 ملک بر شکل انسان آفرینند
 از لوح تا قلم چو نگین اهل نام شد
 باید به بی کسی ز دعائی مدد کنند
 پوشیده خویش را به قبا می نه کنند
 آنانکه جاب سائیه آن سرو قد کنند
 سازند که قبول حسن خواه رد کنند
 و رگدشتند از سر خود او در کار تو اند

دل در پوای خلوت جانانه میرود
 زاهد گر بفرستکاری فتاده است
 و هم سحر که دو چشم با شک باری بود
 تمام سینه بشکرانه تر زبان میشت
 حسن گفت کسی بعد مرگ من این هم
 انتظار تو کسی و من برای میگرد
 چشم قناتش که مشوق و لرزانی کند
 چشم حق بین گر تو میداری نظر کن بد
 می شوم قربان آن طفلی که صبح و عید
 یاد کن مشکل کشا او در همه مشکل حسن
 بجز اندک که باز امروز مارا
 چو از دنیا حسن را سر و شدل
 یاریکه در حریم دل من نشست کرد
 نظر که بر شکاف سینه که چاکل دارم
 پشیمانم ازین بیکدل بهنگام تماشای
 دیدم مردگان را جان بجائی که در تن
 حسن کم فرستی میدارد از بیمار داریها
 یار از غم من گریه دیوانه چنین باید
 تصویر کسی بر دل من نشان پر تشکن
 بر سختی غمهایم در گوشه زندانی
 جایی در کوی تو آنکه ازینجا کردند
 زدم و زدن دم صبح که ز قد قامت بشور
 برنداری قدیم خویش که برگرد جهان

دیوانه بر او پری خانه میرود
 در کف گرفته سجده صد دانه میرود
 دعای وصل تنی در جناب پاری
 سحر چشم تر من چه فیض جاری بود
 که دوستان فلان شاعر بهاری بود
 چون نمی دید ترا آه برای میگرد
 روز مردم را سینه سینه می کنند
 کان منم در کشور و لهما خدای می کنند
 دست و پا خود ز خون من جانی می کنند
 زانکه چون نام خود مشکل کشا می کنند
 نگاهی بر بت دو شینه افتاد
 به فکر خرقه پشمینه افتاد
 خود را به من نمود و مرا خود پرست کرد
 که بایر دل نشین تا از که این آه می آید
 که هر ناز و ادا با در نظر دل خواه می آید
 ز خلخالش صدای قم باذن الله می آید
 نگاه از چشم او بیرون از آن گاه می آید
 شمع از پی من سوزد پروانه چنین باید
 حقا که بر من را بنجاده چنین باید
 زنجیر همه ناله دیوانه چنین باید
 در وطن گاه ز غریب سلامت رفتند
 عاشقان در طلب آن قد و قامت رفتند
 پاکبازان حسن از روی کمر رفتند

سر ایچا
 بهر سینه



پر خنده شد ز سوز غم او چونی و لم
 حسن بدست بیتی داد دل گفت
 بوقت نزع بجز یاد خویش تن یارب
 بیا که جان بلبست از غم فراق حسن
 ترسم که تار سیدان او جان بلبست
 هر عضو عضو هست مناسب گزینت
 آهیکه نغمه دم حسن اندر غم قدش
 جانان رساله که روان با رسول کرد
 غم ز آفتاب حشر ندارد حسن که جا
 فلک را مست عشق تو خم میخانه میاند
 دل بیتاب من در دهر از رنجس او
 حسن از سر کشتی آن در گیسو راز من
 حسن بهر وفا پیش از چشم امید
 چون کار من به تلخی جان کند او فتنه
 افتد بهیچ چیز حسن را اگر احتیاج
 درمی ز فیض کشاید بروی غنچه دل
 هزار عقده در افتد حسن با کسی
 راحت دنیا و دین و شربت یواز شد
 مطرب عشق بهر دل که کند مساز
 پیش این مرده دلان آه گریه سوزن
 مرده دل از لب و آب بقا می بید
 دل گشته ام ای یار ترا میجوید
 هست سنگ ره او که بختخانه همه

تا یار دلتوا از مرا هم نفس بود
 بر و صلوة و ملک از پی سلام رسید
 دل مرا بغیم این و آن دگر میسند
 جز التفات بر احوال مهربان میسند
 سویم روان ز ناز لبش آهسته میشود
 آینه عذر ترا در دسته میشود
 موزون بجای مصرع حبسته میشود
 در شان ما چو آیت رحمت نزول کرد
 در سایه حمایت این پهلوان کرد
 شفق را باد و خورشید را پیمانه میداند
 زبان شمع سرش ابله پروانه میداند
 دل صد چاک عاشق را بجای شایه میداند
 سیاه چشمی او تیره روز مردم کرد
 یارب بفرق من بت شیرین مقال باد
 غیر از در تو گنگ زبان سوال باد
 ز گلشن تو نسیمی که بار می بت باد
 که دل بی باغ جهان چون انار می بت باد
 وای بر آنکس که در ملک جهان زانه شد
 همچو بی زندگی او بعد افغان گذرد
 همچو شمع نیست که بر گور غریبان گذرد
 دانه سوخته بهم نشو و نامی جوید
 کی بجز قبله دگر قبله نامی جوید
 در دل خوشتن آنکس که ترا می جوید

می کشاید گره غنچه و گلها به چمن
 داغ برداغ در اینجا بهم آمیخته اند
 هر که در سایه دیوار تو آرام گرفت
 پیر گردون به شب تاب سحرگاه حسن
 در نظر بود که خونناز نگاه تو شود
 بودم بخيال او تا زنده حسن بودم
 از درد و دلم ناله و افغان گله دارد
 بگذشته جان بغم و دل بر بود
 یکبار گذر کن بسر من که ز عمر
 داری چه تراکت که بحشیم دل مردم
 هنگام تماشای تو ای آئینه خسار
 سیراب نگردد حسن خشک بانش
 خبر وصل تو با همجو من می گویند
 قصه عشق من افتاده حسن شب
 دهننت غنچه و خسار گل قامت
 کس چو قمر نیست بفرای و کس چو بلبل
 بر سر راه محبت من غربت زده را
 تنگ اینجا است حسن قافله ایل جهان
 هر غمزه که زان نرگس ستانه براید
 در بزم چمن شمع رخ او چو فروز و
 غافل مشو از منفعت خاک نشین
 مانند گدایان سرکوی تو فردا
 حرفی اگر از درد دل خویش بگویم

باغ و رباع ندانم چه صبا می جوید
 جای خود صبر عیش و دل مای جوید
 که در اقلیم جهان ظل بهای جوید
 شمع بگرفته بکف یار مرا می جوید
 روز مردم سیه از چشم سیاه تو شود
 مردم بسر کوشش تقدیر چنین باید
 وز خون جگر دیده گریان گله دارد
 این شکر ادا میکند و آن گله دارد
 خاک منت از گوشه دامان گله دارد
 پای تو ز نوک سر مژگان گله دارد
 مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
 از خون من آن خنجر مژگان گله دارد
 مژده جان بسر مرده تنه می گویند
 شمع و پروانه بهرا تنه می گویند
 بی سبب نیست ترا اگر تنه می گویند
 که ترا سر و قدی گلبدن می گویند
 بیکسختی و بی وطنی می گویند
 سخن هست که وصف دهنه می گویند
 مستیست که از گوشه میخانه براید
 از مضیقه بلبل به پروانه براید
 در مزرع ز یکدانه دو صد دانه براید
 آن کیست که با شوکت شاهانه براید
 فراد حسن از لب بیگانه براید

آن شمع خوابان چو جادو بر زم نوروزی کند
 و شب پیران آن به بر سر یکسان
 چون یکسیم زیر لحد یاز قطره کرد
 گم کرده ره خانه و خود سوی من مشب
 بزندگی بودم جای در بهشت اگر
 نازها چشمیت امی ز کس ندادانی بود
 موی او سر مایه آشفته سامانی بود
 گر چنین هند و می چشمیت غارت یمان کند
 که ز خون جگر سدر راه گردیدست
 جاوه حسن جهان تاب بر تو هر سو پیداست
 گوش کس نیست بر فریاد زار مان
 جمع ست همان ل که پریشان تو نیاند
 هر چه مار آورد غم آن دلبر میداد و داد
 با صنوبر قامت من یافت چون نسبت ناز
 تکیه کردن بر خدا باید نه بر افعال پیش
 کس از انعام تو در ملک جهان ناکام نیست
 حال شتاقان نبود می چنین دریم
 تا جاوه گاه جانان شد دل نمی نماید
 دانه در مزرع امید خلق
 فارغ از فکر و دوا عالم شد حسن
 براه راست دین کی میتوان از کفر
 حسن بر خبت خود نازم که بخت خیر
 آن را که دم نزع قوی بر سر زمین

شترم حسنتش موشان از داغ نوروزی کند
 کیست غیر از داغ دل یار که گسوی کند
 افسوس بر احوال من خاک بس کرد
 از رهبری طالع آن ماه گذر کرد
 بخانه ام گذران طفل حوز را ده کند
 دعوی بچشمی او عین نقصانی بود
 روی او آینه دار و جبهه چیرانی بود
 مردمان را کی تمنای مسلمان بود
 که خون ز دیده من جسته جسته آید
 بهر دیدار و لیکن نظری می باید
 این پریر و یان مگر دیوانه ام شنیدند
 بیناست هر آن دیده که حیران تو نیاند
 میکند پیوسته دل باناله و فریاد
 سر و سر بالا کشید و شد بجان شمشاد
 به که از منزل بگیرد مردم آزاد زاد
 خانه فیض تو یارب تا ابد آباد باد
 از گرم داد او خواهان را اگر او میداد
 از تاب حسن لیلی محل نمی نماید
 گرفتار شانه خرمی حاصل بود
 آنکه بادل دار خود واصل بود
 مریدی را که رهبر زاهدی میگرد
 مدد کارم جناب شبر و شبیر میگرد
 و شواری جان وانش آسان شد

عکس خسار تو هر کس بدو آینه گفت
 بر زبان خار نداغم چه بیا نه دارد
 غم یار است غرض نهین دل جان عشق
 قسمتی کیست تماشا کسی باید دید
 مگر کنگان بشه گردیده باشد
 بجان شادوم اگر برگریز من
 ز لبس بفکر زیان تو شد نزار حسن
 آن سرور و آن تاکه خرامان بپرام
 ای وای ز محرومی دیدار خدایا
 خوش است آن دل که شیدای تو باشد
 چه دارد طالع بیدار آن چشم
 بکوی او که رسیدن بعدالم باشد
 بوقت نزع که لبس وقت یکسی هست
 می شود از ناله کردن ناخوش آگاه
 تا حسن بنا گوش لغت با دیده طرف شد
 کدام است آنکه خندان بارخ بر نور می آید
 بدون آمدن با آه جان ناتوان من
 چو سوی من خرامان آن بت بیدار آید
 زنده اندم که لبش مرده تنم را میگرد

آتش اندر آب از افسون جادو میزند
 گل چه می خندد و بلبل چه فغانی دارد
 ورنه هر جسم که باشد دل و جانی دارد
 چشم بر و عده دیدار جهانی دارد
 نخل از روی او گردیده باشد
 ز ناز آن غنچه لب خندیده باشد
 بچشم مور سوزد بستر فراغ کند
 بر نخل امید من نه برگ برآمد
 آن یار لبس نامد و عمرم بپرامد
 بجان اندر متنای تو باشد
 که محو اندر تماشا که تو باشد
 گذشتن از دو جهان اولین قدم باشد
 خدا کند که بیا لینم آن صنم باشد
 حسن او از کرده من شکر آفاق شد
 هر قطره اشکم به شره درخفت شد
 ملک عرش یا از باغ جنت حور می آید
 عصا در دست چون از جا خود زویر آید
 مرا زاهد خدا از جلوه او یاد می آید
 بخدا آرزو مرگ میجامی کرد

روایت ذال حجه

خلال نیست بر او نعمت بهشتین
 گر کنم سوز دل خویش رقم بر کاغذ
 چشم بدور که در نامه دل سوختگان

به پیش آنکه بود لقمه حرام لذت
 خامه ام شعله شود بال سمن کاغذ
 فقط گردید سپند و شده جگر کاغذ



ردیف رای مملو

در جهان کردیم ترکیاری از بسیار
 میشود چنین بر حسین از دیدن می بد
 ترک یاری میکنند جان از تن بپایین
 دارد بهر جایار من ناز و ادای دگر
 و بال جان شود آخر تلاش ز کرد
 شد بچشم آن و دو ابروی بت عیار
 دور خود را از سر سودا آن لدار
 بسکه کردیم نزار اندر غم بد لوار
 باخت از شرم رخ گلگون و اوزنگ نگ
 کم نخو اهد شد فغان و ناله جان کاین
 بسکه برگرد سر او کج کلاهان گشته اند
 بسته ام تاول عشق چشم بیارتان
 یک نظر غافل مباش از انتظار احسن
 و عوی هم چینی ای ز گنس جانان وردا
 یکسر نویست فرق از ناگسیوش مرا
 مهر و مهر گشته از حسن جهان آراست
 زاهد از چشم حقارت بر تن عریان مبین
 تا تو باشی جلوه گرا ز پرده در بزم سماع
 اعتبار ز بد ایشان یکسر موهم نشد
 با گروه ناتوان سرکش نیارد سرکشته
 طاقت بر خاست از کوشش نمیدارم
 کردند چون بختش منضم مدار عمر

تا ترا کردیم با خود ای بت عیار
 آنکه باشد در جهان با مردم اختیار
 کرد و جاشاید حسن در مجلس اختیار
 هر س ز حسن روی او بیند تماشاگر
 مباحث گشته چو سیما در غم اکسیر
 دشمن جان کرد پیدا این دل ناچار چار
 قسمت منصور آخر کار شد زین اردار
 موی مرغان شد مرا بر دیده خونبار
 او فتاد از سوز عشقش در دل گلنار
 گشته ام ای دشمن جان با غم بسیار
 از رگ جان جهان ست اندران بسیار
 گشته ام چون موی مرغان از غم زار
 چشم خود بر شا به راه وعده یار
 دیده پیرا کن که بر ناید ز چشم کور کار
 بسکه کردیم لب و الیش من کم زوزا
 او فتاد از آتش عشقت بجان نوزا
 دارد دم از خرقة سالوس چشم غور عا
 می کشد سطر بدوش خویش از طنبو با
 زاهدان هر چند خود را ساختند از زور
 می شود عاجز و جمع آیند یکجا موکا
 تا فتاد از عشق بدوش دل مجبور با
 آرام خواستن عبت از روزگار عمر

بر عمر خویش تکیه ندارم که چون حباب
بگذر حسن ز فکر منتهی که بعد مرگ
تا یک بدی بود و جهان در نظر خلق
بر تنگ دهان تو خرد راه بند می
در دای محشر حسن از گرمی خورشید
آمد آن سرور و آن از کبک شرف تار
چاکه می سپینه عاشقان بی نصیب
سر نوشت ما که این بود کز دیوانگی
می توانم دم زدن از سبختی در جهان
آند آواز صیاد شتید تا بهر نثار
می کنم روزیکه از جور فلک آه و فغان
سنگ حسرت می خند بر سینه خود کوه
با اینست بر سبکساران گران تر نشیند

سیل فناست زیر بنای حصار عمر
خوشتتر سوای این نبود یادگار
خورشید جمال تو منور نشدی گری
خضر خط لبهای تو رهبر نشدی گری
لب تشنه شدی ساقی کوثر نشدی گری
بر نهال آرزوی ما رسید این بار
باز شد از خلوت دل بر رخ دلدار
مینرم بر آستان آن پری خسار
بر فگار دل گذاری مرهم زنگار
غنچه گل از گره بکشد و در گلزار
گوش خود را می کند از حیل این مکار
تا نهادم از جنون عشق در کسار
من نمی گویم حسن بر دوش خود این بار

ردیف زای محبه

رفته ام از خویش و در فکر می نایم هنوز
میرود عمرم بغفلت گرچه این می سپید
از تحمل نیستم بیرون بهنگام غضب
گرچه از روز ازل سجده می کردم حسن
یاز نزدیک است و از دیدار او دردم هنوز
رفته ام از خود چون نظر اندر رخ زیبای او
همچو عنقا کرده ام غلظت نشینی اختیار
گرچه در پلوی من پیوسته جادار و حسن
مهری سر کردم سفید و هستی راغ من

چون بطمی در هوای عالم آبم هنوز
مشت آبی میزند بر چشمم خوابم هنوز
آتشم اما برنگ لعل در آبم هنوز
لپشت خم از بار عصیان همچو محرابم هنوز
نور بنیانی است در چشم من کورم هنوز
آه روز وصل هم از یار مجورم هنوز
گشته ام در هر طرف پیدا و مستورم هنوز
دیدن رخسار جانان نیست مقدورم هنوز
روز روشن گشت می شود چراغ من



لاله زار داغ دل در هر طرف گل کرده است
 لاله از شبنم بچمن باغ گوید هر سر
 کدام جلوه فروزست بی نقاب مرو
 بجای سهره حسن در دیده تافوا
 نمی خورم خونتاب برب نیست اقامت
 گرچه دل صد چاک شد چون صبح در زیر فلک
 آه از کوتاهی بختم بشبهای دراز
 بهره در تاگرد و از عکس رخ جانانه
 نیست با احسان کس نشند لازا احتیاج
 احتیاج کعبه و مسجد نمی دارد حسن
 چاک از جاده دارد و سینه هامون هنوز
 کرد و در دم چاره در دم بیت عیسی نفس
 گرد و زاشک تخم امل بید رنگ سبز
 هم رنگ غنچه ساخت و بان نگار را
 تا قامتش نشان دهد از طوبی هشت
 رفتن نداد لذت از ارش از درون
 بل سخته غم تو دل زار حرم ست

گلخیزد از من نمی آید سبب باغ من هنوز
 به نشد از مرهم کافور داغ من هنوز
 پرید رنگ ز رخسار آفتاب امروز
 کشیم خاک ره آل بو تراب امروز
 داغ بردن ارم و چون لاله خند از من هنوز
 مهربان بر من نشد آن مهر تابانم هنوز
 زندگانی می رود چون شمع در شود و گداز
 پاک کن آینه دل را ز رنگ حرم از
 باشد از روغن چراغ ماه و انجم بی نیاز
 می گذارد آنکه در محراب ابرویش نما
 نیست بیرون از دل و اتم بخون هنوز
 هست ازین غیرت نهان اند خیم فلات
 مانند مزرعیکه شود ز آب گنگ سبز
 خطیکه هست زیر لب سرخ رنگ سبز
 پوشد لباس بیشتر آن سبز رنگ سبز
 در سینه ام ترا شده چوب خدنگ سبز
 مانند دانه که شود زیر سنگ سبز

ردیف سین ممله

بی تو سرگردان شدم چندانکه گریه گفت بس
 کرد تا بخود دو عالم را بیک شرکان زن
 زو نمودست مرا جلوه نمایی که می رس
 مردمان چشم براه اند من از سبب چشم
 کجائی سیل اشک اندر من دیار
 حسن تلخ ست بر من جان شیرین

جوش ز داز گریه ام سیلی که بچون گفت بس
 باد و چشم جاد و او سحر و افسون گفت بس
 عشق بالایی کس انگیخت بلایی که پرس
 دیده ام جلوه فرخنده لقائی که پرس
 شدست این مشت گل دیو افسون
 نیامد آن شکر گفت از افسون

<p>دو چمن از زبان غنچه خسار محفل لعلی دیگر حاجت ندارد با جوس کاروان محفل دل را رحم نامد بر پیش غافل از احوال نامی گفت یار اشب آزلبس اسیر عشق تو مرغان دل شند در داحسن که مرغ دل با بهیسی</p>	<p>ذکر یارے شنیده ام که بپرس کز دل شوریده مجنون لبست آنجا گرچه افغان می کند در هر قدم بر پا هست در افغان لکسن دین یار تنگ ست جای ناله و فریاد و فقس جان میدهد غفلت صیاد و فقس</p>
---	--

ردیف شین معجمه

<p>چو مرغ قبله نما شد اسیر خانه خویش چو موج بحر غریبم درون خانه خویش عطا کن آنچه مرا بید از خانه خویش چه سان دارد کسی رشت خار و خار لیکن آسوده نشیند چو خیزد از مکان هر کجا باشد عشق آن پری یوانه خواه اندر کعبه باش و خواه در تاجانه گوش بر فریاد من ای گوهر یکدانه شمع روی هر کجا بینی حسن روانه که رو چیده هست از مصحف خسار گیش بدما میزند ناخن اشارت های ابرویش که جا پوسته میدارند در محراب ابرویش هر چه خواهی باش اما در خیال یار باش خواه با تسبیح باش و خواه باز ناز باش همچو چشم دلبران و عشق خود بیمار باش ز پایش مست کبک زحیرت انداز رفتار باش نگنجد زیر گردن جلو خورشید رخسار باش</p>	<p>چگونه شیخ براید از آستانه خویش ز بسکه حب وطن دارم و هوای سفر توئی کریم تزیید برات بر دیگران نشد پوشیده آخر عشق او در چشم این ز سوز سینه ما بیشتر گردید دل مضطر جا آبادی بکن یا ساکن ویرانه باش نیست ای شیخ و بهمن کار غیر از یاد سینه ام شد چون صدف از دست بیداد نیست غیر از عشق در عالم حصول نه گجا خواهد شدن از ما مسلمان ام متدو بلای جان ما گردید بر ناز و ادای او گویند و دو چشم حق پرست یار از اهد سن بگویم که صوفی باش یا سنجو باش می توان سر رشته یاری بخوبان شدن ای حسن غافل نرا از حسن نهان خود گره زو بر زبان طوطی شرم لطف گفتار بنور شمع چون فانوس تنگ میکند روشن</p>
---	--



<p>و پیره ام از بسکه گردیدست مائل تنیش ترا هنوز خبر نیست زین فغان خویش بر طبع خداداد حسن شکر خدا کن دل که در زلف یار شده گذرش آنکه آویخت زلف بر عارض جلوه اوست هر طرف لیکن باز در حسرت بن گوشه بگذارید دوستان چندی گر پیرسد که کیست این بیجان کین حسن هست بیکس و بی یار</p>	<p>باشد از تارنگا هم رشته پیراهنش رینه بدایغ دل ما بر آرمیند گوش شاگردن از دحق اوستاد فراموش می کشد شانه از د لبش یاد دارم ز شام تا سحرش نتوان دید چشم من بصرش آب گردید در صدت گرش بعد مردن مرا بر بگذرش بدید از نشان من خبرش بوصیت نه ساده ام بدش</p>
--	---

ردیف صادقانه

<p>طبع بگذار و از سر کن بدش که خون کرد و از حسرت گهی آب حسن خواهم و گر یک بوسه ان لب بوجد آنکه چه صاحب لال بود در قفا نشاء خاطر ای ترک میشود آن دم بزدق کعبه کوی تومی سزد که حسن</p>	<p>که رسوا می نماید در بدش بود در دل که از فعل و گهرش بگرد و مور را کم از شکرش ز خود برآمده در لامکان بود در قفا که پیش چشم تو سر بر سنان شود در قفا بسان قبله نما در جهان بود در قفا</p>
---	--

ردیف ضامی

<p>برم همیشه و صد بار پیش یار غرض حسن بدولت دنیا غرض نه دارم دل ز دستم برد گفتم آه این بیداد منتی برگردنم بگذار و بگذر از سرم ساقیا کیفیت صبا نمیدانم که چیست زای فروغ جمالت که در گریبانها</p>	<p>که اوستا و بان بغیر غرض هزار غرض دگر مراست چه با اهل روزگار غرض خنده زرد آن شوخ و داد این چشمه جان می دهم یک زخم شمشیر ترا جان جان بعد بپردازد سفت نقد بوشندان در نهفته اند ز سرم تو هو شان عارض</p>
--	--

به عشق عارض خواه او حسن مارا	کدام درد و الماس انشد جان عارض
روایت طای مطبقه	
به چشم دیدن رخسار جانان کنم معلوم تاحال در دهم درس طرب معلم دارد و بذوق صبا	نشاندم دیده جای مهر خط منو دم لخت دل ملفوف و خط کایچ حسن ز کتب آواز چنگ بر لب
روایت طای مجمه	
براه عشق تو دل مضطرب و روان محظوظ تو آمدی و برون شد غم از درون من ندارد از غم دنیا و دین سرو کار کشید آن ترک هر قیل من بنجر خدا حافظ ز درد دوری یاری که نزد یکم نمی آید بدنیامی فرید نفس کافر کیش هر ساع	جرس بشور و فغان است و کاروان محظوظ دل از وصال تو مسرور گشت جان محظوظ حسن بیاد بتان است جاودان محظوظ رسید ایندم بلای ناگهان بنجر خدا حافظ دگرگون می شود حال مضطرب خدا حافظ دل دین مرا باد درین کشور خدا حافظ
روایت عین مهمله	
حاصل از روشن دلی گیر نشد ز اشکاه بی تو شرب تا سحر دار و غم جانگاه شمع ندید روشن ضمیر از حسد بیرون بود و این آن ماه رونامد بدست من به نو نیست نافع هیچ دارویی باز اطمین گرچه سیرالپش کند از آبروی خوشین هر دو دست خود ز حسرت سایه و بر نشیند با چهره تولاوت زو از رو شنه لگر گل می کند ز سوز محبت فروغ دل	شد کمال من رین مجلس و بال سرجو شمع اشکباران است با شود گداز و آه شمع جلوه کیسان میکند در درو بیت اند آستین تر شد ز آب چشم گریانم چو شمع شریت دنیا را باید بهر سحر طمع بشکفتد کی غنچه امید از خار طمع هر که دارد چون نگس بر سفر با کار طمع بی وجه نیست قطع نمودن زبان شمع از آتش است رو شنه دو دمان شمع
روایت عین مجمه	
آخر آن نامهربان شد مهربان بر حال من	بر مزارم می کند روشن پس از مرغان



می نماید در نظر با همچو ماه آسمان
 بی تو تنها نیست برگردن بجان باغ
 طرفداری کرده ام پیدا که ما بین کرم
 عاشق بی خانمان خوش میرو در راه
 بود از دامن گل اندرین باغ
 شود گل بر تو راز گلشن ارا
 خورد سبیل ز حسرت پیچ و تان
 حسن در ذکر او مرغ سخنر

بر سر بام تو بشها چون شود در باغ
 بر زمین هم لاله میدارد بدن جانگاه باغ
 و سخنگو نیست و ز کام زبان از فرغ
 مسکین ز بیم رهنان دارد فرغ
 زد و آه سبیل اندرین باغ
 اگر سازی تا مل اندرین باغ
 که بکشد دست کامل اندرین باغ
 فلنده شور غفل اندرین باغ

رویت فا

ای خیره از جمالت نور نگاه یوسف
 از بندگی توان شد هر کس ز دلها
 ماه تمام یک طرف آن رویک طرف
 یکسو هزار نافه و یکسو دلف
 یکسو نهال طوبی و یکسو سهی قدش
 افتاد کار دل بکشدش که موبو
 بیل یک طرف بغمت های هو کند
 آگه نه چنانکه حسن این تو آگه ست
 عکس آن خورشیدی با چو افتد بر صد
 می فزاید قیمت شاعر ز شعر آید
 آبروی قطره اشکم چه داند چشم تر
 بزرگ مار سیاهی که او فتد در چاه
 بر اندازد دل صد چاک دود آه من
 رسیدی سوی ما کردی زهی لطف

سودائی خیالت چشم سیاه یوسف
 شد از غلامی آخر بر اوج جاه یوسف
 شبهای تاریک طرف آن سویک طرف
 آن چشم یک طرف همه آهویک طرف
 خلد برین بیک طرف آن کو بیک طرف
 زلفش بیک طرف کشد بر بیک طرف
 سازد باغ فاخته کو کو بیک طرف
 هر سونگاه تو نظر بر او بیک طرف
 جای گوهری توان شد لعل میداد صد
 آبرو اندر جهان میدارد از گوهر صد
 کی خبر دارد حسن از قیمت گوهر صد
 فتاد از سر آن پایر بزر خندان لطف
 ز چاک شانه حسن چون تنو نمایان لطف
 تو شایر برگد کردی زهی لطف

دل بیمار را به جان عیسی	ز گفتار به دو کردی زهی لطف
چنین بنیاد گو یا از سر لطف	تو مشت خاک را کردی زهی لطف
حسن از لطف و پدایت من	نظر سوی خدا کردی زهی لطف

رویف قاف

قطر های اشک باشد گوهر عیان عشق	پای های دل بود یاقوت لعل کانی عشق
آنکه خواهد بازی طفلانه در میدان عشق	از سر خود گوی بیسازدنی جوگان عشق
زلف او سر نامه باشد کتاب حسن	ند آه ما بود بسم الله قرآن عشق
نیست اینجا طافت مردن تا بلبستن	هست صحرای قیامت ای حسن میدان عشق

رویف کاف فارسی

تخلوت کی نشینم زاهد آتنگ	نه پایم لنگ و نه ملک خدا تنگ
نشست آن دل نواز اندر گنج	بتار ساز مطرب چون صد آتنگ
ناصح در عشق سیدارم نام و ننگ تنگ	همستم از پند و نصیحت سمن آتنگ تنگ
رفت تا آن دلبر مینوشت از بزم مطرب	مینزد مطرب ز حسرت بزمین جنگ جنگ
دید چون زاهد ترا در بزم می قصان	دور شد ز آینه دل از صدای ننگ زنگ
بسکه مرغوب بتان سبز زنگ افتاده است	آبروئی می ببرد اندر دایر ننگ ننگ
سنگ آخر سنگ باشد گوهر آخر گوهر است	گرچه باشد در ترا زو با گهرم سنگ سنگ
بار قیاب جنگجو از من نیاید آشته	صلح می باید بجای صلح و جای جنگ جنگ
همچو ضحوی مراد دل نمی گنجد حسن	بسکه گردیدم بوصف آن بان تنگ تنگ
ناصح مرا شد ست دل از نام و ننگ تنگ	کردم بعشق صلح تو بکشا بجنگ جنگ
ساقی اگر شراب بود سبزه گو مباح	دارم بزم با ده من از ذوق ننگ ننگ
دیوانه دارم و مرام اندر سراسر ای او	تا بر سر من افکند آن شوخ شنگ سنگ
هر چند خط سبز ده گرد و عاصفت	کی افکند بچهره آینه زنگ زنگ
عشق تو کی گذر بدلی بوالهوس کند	شهباز بر گیس چه کشاید جنگ جنگ
کردم از آن کناره و باز آمدم به هند	بگرفت در کنار حسن گرچه تنگ تنگ



چشم جادویش چه آتشون خنجر اندر تیغ نگاه خنده می آید مرا اندم که از بهر فتوح	می کند از بهر زخم او بهم پیر جنگ با سریدان می نماید زاهد بی پیر جنگ
---	--

ردیف کاف تازی

شدند از غم هزاران نازنین خاک نظر کن صورت جان آفرین را چه باید سرکشی چون آتش آخر نمی زید زما جز خاکسار کس از در عشق تو آگه نساختم کردش خبر جواه ز بیماری غمت	نباشد در رهش خاکی جز این خاک چه صورتهای زیبا ساختن خاک پس از مردن شومی زیر زمین خاک سرشت ما چو گرد ایند ازین خاک فریاد را که گفت و چگونه شنید اشک مضطرب برای پریش عالم سید اشک
--	---

ردیف لام

بسکه دار و خجلت از خساره آن یار جلوه گاه آن بمن بوجیم زار عاشقیت می نماید در چمن پیش قد و خسار او و غمت باشد جگر خون میگذارد و سحر بود خسار جانان نازک از گل توانی صورت دلخواه او دید بنان خشک چون خورشید سوزد حسن تا اندرین بستان معیوم غرق بهر وصال ترا نشانی نیست دل شکسته من چون جرس فریاد ناز کم که هر دم ست مرا یار و لغل زمینده ناز کفر بدین تو ز اهدا اگر رفت چشم میگیش جانان دل حسن	پیدا بعد سالی می نماید روی خود یکبار گل می کند این را ز پنهان از زبان خاک گل شاخ گل نبض مرخص و بستر بیمار گل مرهم کافور شبنم بر تن افکار گل دهانش تنگ تر از چشم بلبل چوبینی جانب دل از تامل قدم زوهر که در راه تو گل پریشانی نصیب شد چو سبیل به بحر گم شود آن قطره که شد واصل هنوز ایلی با غافل است و محل دارد سیح را دل بیمار و لغل دار می تو سبوح و رکعت و زنا و لغل ز انسان که شیشه مردم میخورد و لغل
--	---

هست آن دشمن جان را خبر از یاری دل
 تو دلداری اغیار و من وزاری دل
 از در خویش گران شوخ خرامان گذر
 عشق ست وزاری من فریاد هاو
 اغفلت ست شکوه دوری اگر کنم
 بیرون ز کوی عشق نیارم و نیم
 اکنون بسینه نیست بجز موج غم و گم
 گیر ز گشتگان تو گئی ملک و دهان
 ترسم دل تو نیز شود و خون ز در و غم
 سازنده هر کار جهان بر وقت است
 بی یاد خدا گشت حسن عمر تو آخر
 آن رشک نو بهار رود چون بسوی گل
 بشنم نباشد اینک ز اوراق او چید
 ز اندم که بوی گلبدن با صبا شنید
 خونیکه می چکد حسن از چشمم لب

آه بر باد همه رفت هواواری دل
 تو و خو خواری عشاق و من خواری دل
 بر ز معینش نرسد پای ز بسیار دل
 دل در غم از برای من من بر دل
 جا کرده است دلبر مادر ساری دل
 افتاد رشته از سر زلفت بیامی دل
 سیلاب عشق رخت سراسر نیامی دل
 جز و دست وصال تو در خونهای دل
 از ما حسن پسر گمرا جرمی دل
 در کار خود از یار سپندار بغافل
 خوش نیست از و این همه یکبار بغافل
 هر شب نمی شود عرق شرم و ی گل
 بر خاک رخت شرم رخت آرمی گل
 بر باد میدهد بسحر گاه بوی گل
 گل می کند ز خاطر او آرزوی گل

رویف میهم

زمین و آسمان را جلوه گاه یار میهم
 کسی در دست دارد سحر کس نار و گم
 کسی در ظلمت کفر ست از بندگی افاد
 زهی بازی گریها کرده ایجاد و رعای
 چون ز کس چشم بکشا اندرین گلشن تابان
 چو بیل صبحدم نالان گلگشت چمن میهم
 چه می پرسی زمین احوال حسین افیشر

وجود دره و خورشید زان خسار میهم
 همه را رشته الفت با آن دلداری میهم
 کسی اهل دین از صوف خسار میهم
 ترا هر جا برنگی دیگر ای دلداری میهم
 حسن و امان گل در پنجه هر خار میهم
 چه آمد با صبا بوی کسی از خوشین میهم
 چو آمد در نظر خسار او از خوشین میهم



پشیمان دزگار دتیره روز و خانه بردوا
 ز کس لبریز خون شد چشم گریانی که من دارم
 نه از دین کار دارم نه ز دنیا کام نخواهم
 من از چشم و دهان آن شکر لب کام نخواهم
 منی خواهم حسن از خضاب چشمه حیوان
 گفت جانان در دو عالم کن نظر بچشم چشم
 گفتش خواهم برای دیده خود تو تیا
 گفت آن خورشید رواز سحر انجم چو شمع
 گفت یار من بکن بیا بهای عشق را
 گفت یار من که از سوز جگر باید نمود
 گفت جانان ای حسن می آستان بیا
 ز گریه است چو ز کس سفید دیده و
 گذشت عمر عصیان و زبردانش
 ز روی صدق عقیدت سر نیارین
 چه باید بجه صدقانه چون ابدان گفت
 در دام او افتادم و فریادمی کنم
 گردیده تو از من دیوانه چون پر
 تو اختر اعجاز و ادامی کنی و من
 چون صدق هر چند و ظاهر ندانم
 باده گل رنگ بی لعل لب جان بخشش او
 نیستی گاه از راز دل آگاه من
 داستان و لغز بهای حسن آن پر
 چون بکین لعل نامد جوهر من هیچ کام
 یک جهان سیراب شد از چشمه انعام تو

ز حسرت موبو بر خود چو زلفیاری می کنم
 رگ یا قوت گردیدست شرکاتی که من دارم
 ترا من ای بت مغرور با خود را نخواهم
 زد و کان جمالش بسته و بادام می خواهم
 ز دست ساقی کوثر لبالب جام نخواهم
 گفت بنگر جلوه ماسه لبیر گفتم بچشم
 گفت مشت خاک پای ما بر گفتم بچشم
 گریه کن از شام تا وقت سحر گفتم بچشم
 از نگاه جان فرای من خبر گفتم بچشم
 قطر های اشک را مشتقی شکر گفتم بچشم
 هر سحر جادوب از شرکان تر گفتم بچشم
 هنوز چشمم برای که داشتم دارم
 هنوز چشمم نیایی که داشتم دارم
 باستانه شاهای که داشتم دارم
 که تبسم خداداد از گره دارد هر شتم
 اظهار در خویش بصیاد می کنم
 عمری هست ای پری که ترایادمی کنم
 عجز و نیاز پیش تو ای جاد می کنم
 جلوه فراد دل ست آن گوهر یکدانه ام
 گشت چون تنخاله خون مرده و پنهان
 شمع پنهان هست در بال پر پرده ام
 ای حسن دیگر چه می پرسی که من دیوانه ام
 از سیه بختی درین عالم بر او دیدم نام
 از من لب تشنه هم ای ساقی کوثر سلام

بگریم دیده من شد سفید دماند اسیر
 در بدر آواره کو سرگشته خود را کرده ام
 آه یارب حال من آنجا ندانم چون شود
 هیچ جانی نیست خالی از زمین تا آسمان
 نیستم تنها بحسن آن صنم باطل حسن
 جلوه جانان بهر جانب نمایان یافتم
 کامیاب از وصل او گردیدم آن سان گفتم
 دل نشین تا گشت حسن آن نگار خود پرست
 چشمم کم منگر جسم خاکساران را
 شفیع هر دو جهان ست احمد مختار
 ز چشمم می پرست یارستم
 ندارم کار با مینا و ساغر
 خبر از حال خود هرگز ندارم
 نیم آگاه از کیفیت می
 بسودای رخ میگون جانان
 گاه اندر کعبه و گاه میروم در سونبات
 تا تو داری رحم بر حال من ناکامم
 خشک شد از تاب برق آیم آب اندر سخا
 هیچ قدر بخته مفران کم نمیکرد و نیزم
 چیست با او نسبت چشمان پینای ترا
 پیکر باشد ز سودای و زلف او سیاه
 ناقصان را تاب یار صحت کامل کجا
 اگر شود آگاه از کیفیت جام شراب

چو مرغ بیضه نگاهم با شیشه چشم
 تا ترا ای یار هر جایی تماشا کرده ام
 عمر خود ضائع بخواب غفلت اینجا کرده ام
 جلوه او هر طرف پنهان و پیدایدم
 عاشق خسار زیبا لیش خدارا دیده ام
 بر سر هر ذره خورشید خشان یافتم
 خاک گردیدم براه یار و دامان یافتم
 سجده گاه خویش محراب گریان یافتم
 که دید جلوه ایزد بکوه طور کلیم
 ترا بر وز قیامت حسن جم پاک پیغم
 بیاد نرگس میخوارمستم
 دادم اندر خیال یارستم
 زویدار کس بسیارمستم
 به بوی خانه خمارمستم
 حسن در کوچه و بازارمستم
 جستجوی یار هر جایی بهر جا بستم
 میکند از خاطر من بیشتر آرامم
 میزند موج از سر شکم اندرین ایامم
 گر نباشد در تو اضع کس ز عقل خامم
 میزند کوران با بچشمیت با دامنم
 یا سیریت کرده است از بار در حسابم
 میشود از میوه های بخته شلخ خامم
 کی دیگر کردن تواند ناز با بر جامم

از گلستانِ ورت کز باغِ حنّت بهتر
 کی به رنگِ غنچه باشد در گره کارِ دلم
 جورِ معشوق از وفایِ بکران خوشتر بود
 یارب این بیکدل که دارم چه بکنم
 بای چشم او حسن تا در دلِ مایه
 بسیتیم نظر از همه چون روی تو دیدیم
 آن نور که مویشی بسِ طورِ نظر کرد
 گر بهما از درِ عشق او کماهی کرده ام
 از سرِ شکِ دیده گریانِ داغِ حشمت
 در دیارِ مصرِ عشقِ آن عزیز و جهان
 تا نظر افتاد بر خسارِ آتشِ رنگِ او
 چون صبا مشتاق بر گلزارِ گلها میستم
 تا گدایِ کویِ آن سلطانِ بخت میستم
 گرچه صد چاک و رنج گزیده ام
 چشم دارم که یک نگاه کند
 چه کنم وقتِ گریه بشور و فغان
 نیست او را خبر ز ناله من
 گر زنده تیغِ هیچ دم نزنم
 در غمِ آن نگارِ آفتِ جان
 بهر ویدارِ مهرِ خسارِ
 بروطن گاه دل میند حسن
 چه کنم ناله و فغان چه کنم
 در ویدار و صبر کم دارم

کاش آید در مشامِ با صبح و شام
 چون کشاید در خنکویی بتِ گلِ شام
 چشمِ عاشق کی شود از غیرتِ شام
 بی تو هر دم میزد از چارِ سو میغام
 چون غزالِ وحشی ز جان میکند آرام
 رفتم ز خود تا قد لجوئی تو دیدیم
 در جلوه خساره نیکوی تو دیدیم
 لختِ دل را در محیطِ اشکِ ماهی کرده ام
 هر کسی آگه از نه تا بگاهی کرده ام
 بهیچ بویوسف از علامی بادشاهی کرده ام
 رنگِ دی خود ز درِ عشقِ گاهی کرده ام
 من بودا و تو هستم با و پیمان میستم
 در هوایِ حشمت و اقبالِ دنیا میستم
 آه فریادِ من اثر دارم
 بر دو چشمِ آن او نظر دارم
 یارِ نازک و داغ تر دارم
 خوب از آن سخت دل خبر دارم
 بسکه زان جنگجو خطِ سر دارم
 سینه پر خون و چشم تر دارم
 چشمِ بر وعده سحر دارم
 پیشِ پانز ل سف دارم
 نیست تاثیر اندران چه کنم
 نکنم ناله و فغان چه کنم

نیست آن یارِ گلعلی از من
 برد و چشمم ترم نگاه کن
 یار از من فراق می جوید
 نبود پیش منم از تقدر
 خضر مانند ست بیکس و تنها
 گریخته دل خیال آن قدو بالا کنم
 ناله می خواهم لعشوق آن قدو بالا کنم
 نیست غیر از بیکسی همراه بر جامیر
 توشه راه فنا یکچون شد حاصل مرا
 تانیا در نظر آن ابرو پیوسته ام
 بر تو احوال دل بیان چه کنم
 اگر دهلوتی ز من آن ماه
 گرچه تاثیر نیست در فریاد
 نیست در دست ز او راه مرا
 گر نسازم فغان و ناله حسن
 آتشب اندر هاله آغوش می دیده ام
 ناله جانسوز عاشق نیست خالی ز اثر
 راه گمراهی در اینجا ساز خود را بی نشان
 جستجو می گسست یار عاشق شویده
 نیست از فرمان روا خاکسبک و جو
 و آهن آناه رود در دست گاهی دیده ام
 ابرو چون ماه نو روی چوایی دیده ام
 می نماید چون چراغ گشته خورشید فلک

سیر گلزار باغبان چه کنم
 غم هجر ترا بیان چه کنم
 جستجوی وصال آن چه کنم
 باز تدبیر این و آن چه کنم
 ای حسن عجب جادوان چه کنم
 بر زمین بنشسته سیر عالم بالا کنم
 از زمین تا عالم بالاته و بالا کنم
 از عدم تنها رسیدم باز تنها میرا
 بی نصیب از مزرع عالم دریا میرا
 من بجز آب گریبان سرفرو پیوسته ام
 فرصتی نیست از فغان چه کنم
 بر سر افتاد آسمان چه کنم
 میرسد آه بر زبان چه کنم
 قصد غربت ازین جهان چه کنم
 من بیمار و ناتوان چه کنم
 کوکب قبال خود براج جایی دیده ام
 آتشین و بی ز فیض و دانه دیده ام
 بی نشان اندر ساری پیرایه دیده ام
 نردبان بام حرج از دیده دیده ام
 بر سر اوندک دلهام بادشاهی دیده ام
 اینقدر در طالع خود دستکاری دیده ام
 بعد سالی چند این فغانه دیده ام
 طرفه در سودای و روز سیاهی دیده ام



من ز فیض طالع بیدار خود بخت بخت
 اگر بختی از آینه اسن نظاره کنم
 شبی که ذکر تو ای یار ماه پاره کنم
 چسان رود و بس اوز جان دلگیرم
 کجا درست شود کار من ز تدبیرم
 با اختیار تو نیک بدسشت من است
 بخاک و خون و جهان را فلک میگوید
 در دل غارت چنان پوشیده ماند از حق
 آخر این شیخ و برهن در گره انداختند
 نیست گوش حق نبوش اند جهان و
 حسن خسار کسی آنچه شنیدم دیدم
 گفت حرفی و جهان از عدم آمد بوجود
 کرد سوی من ناپیتر حسن تیر نگاه
 هر چند که چون مو ضعیفم بنظر ما
 دی گفت مرا یار که در راه وفایم
 قدم و یلغ چه میداری از سر خاکم
 بعشق آن صنم یارب انم تا کجا هم
 پرست از داغ رنگارنگ جسم من
 حرفان خست بر بستند از حلت منم
 بعشق زلف خط فت جان غمناکم
 چه بامین بدگمان افتاد آن بی رحم صیادم
 چو بالای قدش کردم نظر خاک و غش
 چه سازم شکوه سوز جگر در مجلس خوان

خوشترن را گشته ریتغ نگاهی دیدم
 بهر نگاه تماشا می او دو باره کنم
 شمار دانه تسبیح از ستاره کنم
 که چون حباب بروی هواست تعمیرم
 نوشته اند بکمال شکسته تقدیرم
 تو نقش بندی و من نقش ملک تصویرم
 هنوز تشنه خون کسی ست شمشیرم
 کاندرون تخم پنهان شاخ و برگ بارم
 همچو کار خویش کار سبزه و زنا را هم
 نغمه منصور میدارد و در و دیوار هم
 لطف دیدار کسی آنچه شنیدم دیدم
 فیض گفتار کسی آنچه شنیدم دیدم
 خلق و اطوار کسی آنچه شنیدم دیدم
 میخوای اگر ملک سلیمان بتو بخشم
 گر خاک شوی گوشت و دمان بتو بخشم
 برین امید ترا خاک آستان شد و ام
 فغان برخیز و از هر استخوان مانند ما
 بگلزار غم جانان خرامان همچو طاد سم
 رسید هر چند آوازی حسن و گوش از گوشت
 سوز که سبیل ریجان بروید از خاکم
 که هر دم در نقش لعین منیگردانند از اوم
 فغان ای دوستان من که از بالا افتادم
 که همچون شمع هر سوختن کردند ایام

بخوبی فرد هر بیت در چشم سخنگویان
 در چشم محراب برویش عبادت می کنم
 و عوی شیخی حسن هرگاه زاهد می کند
 در عشق تو رسانید بدین مرتبه ام
 تو به کردم ز می و ساقی مدیونش دیگر
 از ازل شد عاشق آن سر قد جانم
 شد غبار هستی من پرده دیدار دست
 چشم حمت بسکه میدارم حسن زنگار
 خیال عارض جانان چشم تر بستم
 کشاد بر رخ من باب فیض از هر سو
 نمود درو سر من زیاده ای و عطف
 نه بستم از سخن دل پسند لبهارا
 بخاطر سرمه میسر در مضمون
 یارب احوال دل کرا گویم
 و آن آلوده کرده از خونم
 تا کجا در هوا کله گردی
 در چمن زار کوه سبز خندان
 راه سوخته خودم چرا ندیده
 نیست خالی ز بوی پیر مهنت
 بگذر کاش بر سرم که ترا
 عذر عیافم از کرم بپذیر
 سرخرویم حسن چشم نگار
 یکدل دلبر باد و صد دل بچه دلبر با هم

حسن بیجا نباشد ناز طبع او او
 سجد پیش قبله از صدق اوست میکنم
 پرده پوشیهام از روی سیادت میکنم
 که بجای نشود شرح غم یک شبه ام
 می کشد دست بصد صلیه سو مضمطبه ام
 طوق مادر ازاد چون قمر لبت اندر گردنم
 مشقت خاکم تار و در باد با خود و شمنم
 شرم عصیان می کند از گریه تا تر دامنم
 کشادم از رخ او پرده و نظر بستم
 بروی خلق در خویش اچو بستم
 عمامه که پی دفع درو بر بستم
 زبان طعن حسودان بدگر بستم
 حسن بوصفت میالشی غبت کمر بستم
 چاره درو خود کجا جویم
 باش کنز آب چشم تر شویم
 باغ دریاغ چون صبا جویم
 خوار تر از گیاه خود رویم
 گرنه آنم که بگذر که سویم
 هر گل و غنچه که می بویم
 خاکپای ز چشم تر شویم
 خوسه نیک تو کرد بد خویم
 خون دل رخت دیده بر رویم
 یکسر و سودا هزار سر بچه سویم



حسرت دل میشود بیشتر از دیدن
کلی مراد را افتاب جگر بگذار حسن
زیر گیسو بنظر جهره یار می دارم
اندر آن وقت که بابکس افتد کار
ای بت سنگدل از سوز غم بجزانت

عضو تو جمله خوشنماست دیده کجا کجا
آن سہی قامت که جادوست نیر سایام
چشم بر جلوہ ماه شب تار می دارم
لعل الحمر که مانند تو یار می دارم
در دل خویش نهان مہشت شرار دارم

رویف نون

آنکه دارد سایه خود را جدا از خویش
بار در آغوش من حیران چیست جوی او
بر جان خسته ام چه جفا می کنی مکن
یک عنزہ تو کار دو عالم تمام کرد
رخسار خود ز دیده غم دیده ام پیش
تا بد حسن بحال تو کس اثر نمی
اکثر دعای نیم شبی میشود قبول
اینجا خوش است در غم آنجا گریستن
مشته غبار من همه بر باد میرود
هستی تو غنچه گل و ما ابرو بهار
می کند از دیده پا انداز او کبک در
کردم بسی فریادها از درد غم صبا
از جسم من جان میرود و اینست خون
دارد بکف تیر و کمان شمشیر و خنجر میان
باز است امشب چشم من مانند مشتاقان
در گره افتاد کار قطره از گوهر شدن
از چشم حقارت منگر حال بد من
جانی که مرا نیست حسن مولس و یار
ز یک تبان آن قد موزون شد ای سرو

می برد ذوق وصال او مرا از خویش
شرم می آید ازین غفلت مرا از خویش
شایدی و دشمنی بگدا می کنی مکن
و بجز چشم سرمه چرا می کنی مکن
خورشید را ز زره جدا می کنی مکن
بیموده ناله همچو درامی کنی مکن
از جرم خویش توبه بعد شباب کن
امروز زهر خنده فردا گریستن
باید بترت من شیدا گریستن
خندیدن از تو خوشتر از نا گریستن
هر کجا گرد و خرامان آن سہی بالای
گانه گفت آن بیجا بیار ز گریستن
دل همچو بسمل می تپد یارب شکا گریستن
یک عالمش از پی روان مرکب هو گریستن
سوئی که میدارد نگه انتظار گریستن
نیست حاصل غیر رنج از صاحب شهر
آینه صاف است نهان در زمین
جز ذات علی گریست که سازد درین
جای خود چون بید مجنون بیان بشی

تا نهال آرزویت برگه باری آورد
 عالمی بهره درست از هنر و جوهر من
 جلوه خسار جانان از نقاب بدرون
 عین دریادید چون بکشد چشم خود با
 از نظر آن طفل بی پروا شدن چون بد
 آن قدر موزون حسن تامل نشین غم
 نه صبرم ماندونی طاقت نه دل اختیار
 به فیض حسن خسار تو در دل آرزویم
 نیست جانان را نظر بر حال من
 بکس کس نیست غیر از سایه
 می زنم مهر خموشه بر زبان
 یکجهان را بخود و دیوانه کرد
 نیستم بیدل اگر دل می برے
 می توانم دید آن مهر حسن
 چشم خونخوار را تماشا کن
 می زند تیر خنجر با بگر
 می دهم جان بحسرت دیدار
 دل بکسیوی او گرفتار است
 از زمین تا به آسمان همو
 ساده از خطر رخ نگار منست
 ایکه در اختیار هست همه
 یکجهان را بخاک و خون افکند
 حسن از حسن یار جلوه فروش

خاکساری پیشه خودی حسن من کن
 عقده کار جهان باز شد از گوهر من
 باز جیب صبر روشن آفتاب بدرون
 کاش یارب دیده من هم خواب بدرون
 می شود لخت جگر از دیده پر خون بدرون
 از زبان من نیاید مصرع موزون بدرون
 ندانم حسیت اکنون خواهرش بود و کار
 بود و روز شمار اندوه عاشق شمار
 وای بر من وای بر احوال من
 تار و دهر روز و شب و نبال من
 زانکه نامد کافر قیل و قال من
 حسن روی آن پری تنال من
 ای فدای لست جان و مال من
 گرفتار و کو کب و قبال من
 مردم آزار را تماشا کن
 آن کماندار را تماشا کن
 حال بیمار را تماشا کن
 مهره مار را تماشا کن
 جلوه یار را تماشا کن
 گل خیار را تماشا کن
 من ناچار را تماشا کن
 ترک خونخوار را تماشا کن
 روز بازار را تماشا کن



بسکه شد لیر ز اشک این بیده گریان
 کعبه کوی تو جانان سجده گاه مابود
 جلوه گاه بت یکتا ست سرای لیل من
 چه قدر کرد قضا بر سرین لطف و کرم
 ایکه تدابروت لبسم الله دیوان حسن
 زان دمان چشم و لیستان زدن آناه
 گرد چمن کرد و صبا در جستجوی کسیت این
 دوران سزار د فلک بخواب شد چشم ملک
 سرویی شد با بگل از کف صنوبر اول
 آه و فغانم میدید تاب تو انهمی برو
 داری ز مرگان سونی تار از نگاه رو
 گرد چشم میداری بین با چرخ پهلور زین
 دار و حسن خون در جگر از خوشی هم نشد
 گردون بچرخ ست از آن در جستجوی کسیت این
 یارب دل زار مراد و اچه پیش آمد بلا
 مابو سحر از من بگو از روی الطاف نگو
 سازند هر چمن و لبش دروید با گل البصر
 طوطی چه میسازد بیان بلبل چه میدارد
 عیسی بگردون میرود با خوشی سون میرود
 بکشان نگاه خوشی تن بر غنچه و گل دین
 گردید در هوا تو از تن دان و ان
 امشب ز سوز عشق تو کردم حکایتی
 ایدل عنان عقل خرد را ز کف مده

چون گیار بست باران از شرکان
 مصحف خساره تو دین من کای من
 هر دو عالم نتوان بود بهائی لیل من
 ساخت از خاک در یار بنائی لیل من
 گشت نازل سوه نوزار خشت و نشان حسن
 پشته و بادام و نار و سیب اندر خوان حسن
 گل پیرهن سازد قبله اله بروی کسیت این
 بر زخم دلم از دنگ مان شود و کسیت این
 گردید طوبی منفعل قد کوی کسیت این
 منت بجایم می نهد حسن بکوی کسیت این
 در دل که دارد روزی فکر ز کسیت این
 نوری ندیدم چنین خوشید و کسیت این
 از چار سو بچید سائل بسوی کسیت این
 خوشید و اوارد نظر مشتاق دی کسیت این
 خون میخورد و هر دم چرا در آرزوی کسیت این
 اندر چمن هر چار سو امر و زور کسیت این
 یارب منیدارم خبر کو خاک کوی کسیت این
 ذکر کرد این در آن گفتگو کسیت این
 یارب که در دلم خاک زد فکر ز کسیت این
 پراز می نگین حسن جام بسوی کسیت این
 در و انیا فتم ز تو خاطر نشان نشان
 چون شمع کشید مرا از زبان بان
 بیرون سمند هست خود زین همان همان

من دل بر آه و ناله نه از خود نهاده ام
 عیش جهان قیمت نیکان فتاده است
 هر ناتوان نه سخته محنت توان کشید
 بیند چگونه دیده باریک بین حسن
 در جای سبزه در تابا شد اگر شود
 شکر خدا که در طلب سیم و زر حسن
 تا چند بی تو هر دم اندو گین شستن
 نزدیک لب سید است مشرب بحر جام
 طرز شستن تو بیند اگر مجلس
 بنمید انهم چه میخواند نگار ذوقنون بین
 سرو کار او فتاد از بسکه با ستوانی لعل
 رخسار جانان دیده ام بسیار خوش گیسو دیدم
 از وصل یار یازمین فارغ شد از دنیا بود
 اندر غم آن لستان عمرم بشود و صفا
 در بزم ما آن مه تقا از مهر بانی کرد جا
 در کوی یار خوشی تن انداخته طرح وطن
 مردمان را کرد گریان حال زار چشم من
 نیست گل کز دیده گریان من سر بر دست
 با سانی نخواهد هیچکس جان تن رفتن
 برو از خویش اگر خواهی بگوی یار رفتن
 اگر آید سحر گاهی نسیم از گلشن کوشش
 برنگ گل مباراد است در دست غایت
 خموشی منته خود کن مندل بر خنکوی

انداختند کار مرا و لبس آن این
 باشد همیشه رنج نصیب بدان بدن
 برداشت کوه عشق ز تاب توان توان
 نگذاشتست هیچ نشان در میان میان
 خنجر ز خاک مرقد ناگشتگان برین
 نگذاشت گوی قدم از استان برین
 بر خاستن زد دنیا بهتر ازین شستن
 تا چند دور ازین ای جبین شستن
 بنود عجب که گوید صد آفرین شستن
 دل دین هر دو عقل و عشق هم صبر و سکون
 چو سبیل در برگ جام سیه گردید خون
 خون جگر از دیده ام بیرون مبار و العذر
 دل از بر آن و این محزون مبار و العذر
 کس پی نیلی و شان مجنون مبار و العذر
 یارب پی آزار ما گردون مبار و العذر
 یارب و کربت حسن مع ازون مبار و العذر
 نخل ماتم سبزه شد از چشمه سراز چشم من
 بی جانان و گره افتاد کار چشم من
 که مشکل میشود تنها بغیرت از وطن رفتن
 که هر قطع این ره و حبیب از خویش رفتن
 برنگ غنچه می باید بیرون از پیرهن رفتن
 چو باو صبح می باید شتابانین من رفتن
 که آخر زین جهان گیر و باید بی سخن رفتن



و هم ترغیب است و دارد تکیه بر الطاف و احسان
 تا چند از فراق تو آفت رسیده من
 خواهم بهای بندگی خود و گریبان
 حال مرا شنیده کنی ناشنیده تو
 یارب کدام روز بود آنکه بر سرم
 هر کس گرفت زاده سفر زین و کان
 صد آفرین بجزرت جان آفرین حسن
 مردم و باز ست چشم انتظار را زین
 شوم بر سر آن کماند از تبرک
 کدام است و سوز جز و اغ و بجز آن
 نگاه لطف کی دارد ز نازان نازنین
 پس از مردن مراد خاک کوی خوش بستر
 براه انتظارش رفت جان حسیم زین
 حسن اندر نگاه مردم بیتا بود ظاهر
 چون کشید از کف من آن گل خندان
 ساخت از بهر تبار تو زهر قطره اشک
 چون زند دست بدامن تو مشیت ظلم
 تا صبا خاک قدمگاه تو انعام کند
 و امن آلوده نگرند نگویند که گواه
 چون کشم پای بدامن من یوانه حسن
 از بار عشق لبیک خمیسم بر او
 غافل بود ز رحمت بی انتهای حق
 از همه تن دیده شو چون ماه و او بین

نمی زبید ترا خندم ز بالین حسن
 و امن کشیده تو و گریبان دریده من
 تو خواجه و بنده بی زر خرید من
 از دیده ریزم اشک خست را ندیده من
 باشی رسیده تو و بیایت خمیده من
 رفتم ز چار سوی جهان تا خریده من
 کز خاک کوی یار شدم آفریده من
 از من ای پیمان شکن امید داری این
 که بنشانند پیکان بجای دل من
 که سوزد چرخ سرای دل من
 که گردانان او گیرم نشان آستین من
 نهادی زیر گردون منت روی من
 سوزد ز گسرن بجای سبزه روید بر من
 که پنهان شهسوار می هست دشتی غبار من
 غنچه سان چاک زدم تا بگریبان من
 مستمند تو پیر از گوهر غلطان من
 ای شوم گرد سر از ناز بیفشان من
 مردم چشم کشادست ز مژگان من
 بهر یوسف شده بر پای دامان من
 می کشد جانب خود خار بیابان من
 گردیده هست آبله پاکلاه من
 دارد حسن کس که نظر بر گناه من
 مشک برداغ جگر افشان موی زین

اندرین دریای موج انگیز مانند حباب
 از می عشق کس سرشار می باید شدن
 خواب راحت چشم اگر داری پس مردن
 غم دل را بچشم یا گفتن
 زشتا قان خود پیرسند دارد
 بناید راز عشق شا بهر غیب
 تنای آن صنم از حق شناسی
 دلش سنگ است میدانم چه حاصل
 درین گلشن اگر خواهی گل چید
 دلم دارد سر زلفش که تار و
 بشبهای دراز بهر خوشتر
 غم دل را حسن صد بار گویم
 ز سیر عرش خوشتر کسی آن آستان دیدن
 دم ترع است بگذر تا حسن جان تو نشا
 یار گردیدی ز چشم جلوه های خوشیت
 کیست تا غم از برای زندگی باخورد
 تو اندای خود آموز محبت
 بت هر جایی خود را تو انم
 بود حبستن ز نرگس فیض چشمیت
 مزار کشتگان قاست او
 دل گم گشته را باید یکویش
 حسن در راه عشق یار باید
 صبر برداغ جگر کردم که بعد از چقدر

از همه سو چشم خود بر نید و سوی او بین
 بهر از جامه دوستاری باید شدن
 بر روش تازندگی بیداری باید شدن
 میساند لغز با میخوار گفتن
 سزد آخ چشم را بهر گفتن
 ز سودا بر سر بازار گفتن
 تواند کاف و سر و ویند گفتن
 غم دل بایت تو بخوار گفتن
 ز سبب شکوه از خار گفتن
 بر زمین ترک از زمار گفتن
 حدیث کاکلی دلدار گفتن
 اگر گوید کسی یکبار گفتن
 تماشای دهان او بهست از لامکان
 که میخاید بجان ایندم حق خدمت و اکرون
 می شدی اگر ز حال مبتلا می خوشیت
 هر کس میرو به عالم از برای خوشیت
 نشان چشم او از صا و حسبت
 به هر ویرانه رو آید حسبت
 بصر از کور یاد ز او حسبت
 توان در سایه شمشاد حسبت
 نشان از تاله و قریا حسبت
 نشان خاک من از با حسبت
 خط منبرش مرا هم ز نگار من خواهد شد



کی خورم از زشتی اعمال خود غمناک
آنکه چون سر باشد فیض بخشش زمان
با آنکه قدرت است ترا بر سرای من
باشی اگر تو دوست چه پروا که رویش
سے هند آینه هر دم پیش روی چو تن
نالک نتواند ز دل از ضعفها بر خاستن
با خموشی بسکه این دیوانه را افتاد کار
مهر و مژده در رفقت وان شوخ و لبر من
بر تشنه کامی ما آن ترک چون نظر کرد
چشم است آنکه آرد آبی بروی کام
سودای دور لغت تا گشته ام فتاد
جگر خون میشود آنرا که بندد دل درین

شایع روز جزا غمخوار من خواهد شد
می تواند اندرون دیده با جاسان
نازم بر جنت تو که بخشی خطای من
سازند دشمنی بمن این است پامان
ببتلا شد یار چو حسن نکوی خوشین
من چنان خواهم ز کولیش ناصحا بر خاستن
نالک هم نتواند از زنجیر پا بر خاستن
بر گور هم نیامد ای خاک بر سر من
گفتا گلوی تر کن از آب خنجر من
هر قطره که ریزد از دیده تر من
بر سر سیلابی ای دای بر سر من
سحر که از زبان غنچه گوید صبا با من

ردیف واو

در بزم میگشان را دلها گلاب بی تو
ساقی بسنگ بر زوینای منی حشرت
هر ماه بی تو سالی گریه دید از پی من
سگر گزشت آنکه بسمل گشت و شد خیر او
تا ز دل جوید سراغ وصل انوشیروان
ای مصور بهیچ داری از میان او خبر
ز در قلم بر صفحہ نگردون سیح از کلاه
دلا بخلوت او داشیتیم با من تو
شب وصال در یغایز لبکه کوه بود
تو سرکشی و نسیم خاکسار در عالم

جام شراب باشد چشم پر آب بی تو
مطرب فلک از کف چنگ زباب بی تو
هر شام صبح حسرت ای آفتاب بی تو
بزربان دارند هر دم خنجر و شمشیر او
سر زانوئی تفکر عاشق و لکیر او
همست بی حاصل کمر بستن بی تصویر او
باشد از تجربه افزون خوبی فقر او
درین خرابه رسیدیم از کجا من و تو
بروی هم نکشادیم دیده با من و تو
چو آسمان و زمین است فرق با من و تو

تو آفتابی من پر تو تو زیر فلک
 دعای عافیت عاقبت لبشام و سحر
 گرچه هست از سایه فارغ قاصد غنای تو
 نسبت حسن تو کردن با پری یونگست
 سرگردون کرد ابرویت هلال عید
 کی شود خوشدل ز فیض رحمت آمرزگار
 بمطلب میرساندنی طلب انا می طلب
 عشق او شاه است باشد تخم گلستان
 غنچه امید بالشکفت در باغ جهان
 آنرا که هر دم ست دل اندر خیال تو
 باشد قصور عقل اگر جور گویمت
 آباد هر دلیکه بود در غمت خراب
 عیش هزار عید بیکدم شود نصیب
 عالم ز فیض نعمت لطف تو کامیاب
 چون ماه چارده حسن از جور آسمان
 برود لهای مسلمانان سرگسیوی تو
 هر که بشیند از تو حرفی یافت جان تازه
 قاصد حضرت شد عالم پناه نا
 احوال بقراری و بیتا نی مرا
 تارفت در پس تو نیامد پیش من
 گر منفصل تو کس حسن آسان نمکین
 نخواهم آنکه کند غیر من سخن با تو
 چو شمع سوز دل خود چسان کنم روشن

ز یکدگر نگو اینم شد جدا من و تو
 بیا حسن که نخواهم از خدا من و تو
 عالم بالاست زیر سایه بالای تو
 آفرید از جان پاک این دهر اعضای تو
 مهر و مهر روشن شد از حسن جهان رای تو
 سینه آنکس که باشد خالی از غنای تو
 طلب بیکار گردید است اندر روزگار تو
 افسر و داغ و سخت دل بود او رنگ تو
 باز چون شد در سخنگونی دهان تنگ تو
 باشد که او نتد نظرش بر جمال تو
 دیوانگی بود ز پری هم مثال تو
 اقبال در سر یک بود با پیمال تو
 بهر شب که بنیم ابرو همچون هلال تو
 در هر دهن نواله ز خوان نوال تو
 شد در پی زوال تو آخر کمال تو
 کرد آخر غارت ایمان دین مندر تو
 غیر از عیسی که مرد او شرم گفت بوی تو
 ز این پیروی خسته جگر هم دعا بگو
 بعد از سلام و شوق بعد التجا بگو
 حال خرابی دلم اے دلربا بگو
 با چشم تر حضرت مشکل کشا بگو
 کس چگونه رساند پیام من با تو
 شبی نشد که نشینم در آغوش من با تو



شبنمی تا بدگر از پهلوی آن ز زمین پهلوی
 دل صد چاک میدارد هوا بر سر پیش
 نقاب زهره گر نکشاید آن خوشید وین
 خلد چون نوک خار اندر تن او هر گاه
 حسن از بسکه با حرف خط افتاد کار
 حسن بر رحمت حق تکیه می باید بر نشان
 شور بیل من وزیر گلستان از تو
 هر که نسبت بنودار و زمین آنجا است نشان
 می توان گفت که در زیر فلک گردید
 مردی اندر غم آن شوخ که امشب دیگر
 میان شاه و گدا فرق و جفت نیست
 حسن بزندگی خویش تکیه بخیر نیست
 بی تو نیاید بر زبانم حرف مطلب از گلو
 قطره شبنم بر گل من سایه خوبر
 گریه ی آب از دم شمشیر خود ایندم سرد
 برگ لاله میخواهم نوشتن نامه سوی تو
 کس از ذکر تو فارغ یک نفس نمیشد
 حسن بگذاختی از آه گرم خود دل خارا
 انتظار از من و سویم نرسیدن از تو
 از تو افروزدن غم صبر نمودن از من
 طرز ناز تو خوش و وضع نیازم نیکو
 طرفه سوداست بیازار محبت یارب
 تویی و شرم حیا از من و رسوائیها

زند با کمکشان از قطره اشک آستین پهلوی
 بلی کی نشانه می سپید زلف عنبرین پهلوی
 بگردون میزند اسر و چون روز زمین پهلوی
 زند بر بستر گل چون رنای از زمین پهلوی
 که حالی میکند از نقش نام من بکین پهلوی
 زند بر بویای فقر چون غزلت گزین پهلوی
 رنگ در لاله و بود در گل خندان از تو
 ماه را داغ زمین عارض تابان از تو
 شبیه بخت زمین ماه و خشان از تو
 نشنیدیم حسن ناله و افغان از تو
 که بر لباط جهان اند میمان هر دو
 یک نیست پیش اجل پرو تو جوان هر دو
 نیست گویا راه گفت و گوی لب از گلو
 تکه گوهر ترا باشد مزین از گلو
 خشک گردید از تیپ بحر تو تالب از گلو
 که داغ سینۀ ما گل توان شد و بروی تو
 بلبها دو عالم هست هر دم گفتگوی تو
 نشد تا هم ملائم با تو یار تند خوی تو
 گفتن در ددل از من نشنیدن از تو
 پروه پوشی زمین پروه دریدن از تو
 سر نهادن زمین و تیغ کشیدن از تو
 دل فروشی زمین و مفت خریدن از تو
 کوچه گردی زمین و گوشه گزیدن از تو

آه و مجلس اغیار ندانم تا چند
از که آموخت طرز محبت که تر است
پیش جانان حسن این وقت مرغوش آمد
که آبی عاشق شوریده پیدا شد بکوی تو
چه دلخواه است یارب حسن خشارش که در عالم
ز تدبیر خود گمراه گردیدیم تا عمر
شدند از ذوق پاپوس تنها خاک و تنها
خوشم که کس نرساند پیام من با تو
از فغان دل شوریده بجانم می تو
چه کنم شرح غم خود که چسبانم نمی تو
می توانم که دهم جان بغم عشق مگر
بیایغ غم خزان ای نگارشدنی تو
سید فضل بهار و دمسید هر سو گل

خوردن خون زمینی باوه سپیدن از تو
فکر پیوند زمین قصد بردن از تو
بهر پایوس بعد ذوق خمیدن از تو
که باز امروز شور حشر بر پاشد بکوی تو
دل هر کس که گم گردید پیدا شد بکوی تو
جنون عشق آتش بر هیر پاشد بکوی تو
حسن ممشق غباری بنی منمنا شد بکوی تو
ز رشک آنکه کند دیگر سخن با تو
شد روان از تن بیمار روانم نمی تو
بیدل و میکس و میتار و توانم نمی تو
صبر و اوان بدل خود نتوانم نمی تو
هر استخوان که بحسبم ست خارش زنی تو
چو لاله سینه من واغدا رشده نمی تو

روایت های موز

دمید خط بر رخ یار چارده ساله
چو حسن عارض گل رنگ او فرو و آزال
چو زاهد آن بت مغرور را تماشا کرد
که آه گرم کشیدست در چمن بی یار
بلگو که درد من یار سلک ندانست
چو محتسب سو میخانه شد روان او را
بمیکده که بود جلوه گاه و خست سر زنه
ای هر طرف دو چشم سیاه ترانگاه
مردم در انتظار و ندار که بمن نظر
از عشق مایل بجز تو از حسن و غور

گرفت دست در اغوش ماه را مال
نشست و اغ ز حسرت بسینه لاله
بلند گشت چو ناقوس از دلش ناله
که شاخ لاله و گل شعله است جوال
در دین غنچه گل کرده است جا زاله
حسن بگفت که ای بوالفضل صداله
قدم شمرده نه این نیست مسکن خاله
دارند مردمان دل خود را کجا نگاه
ظالم لبوی کیست ندانم ترانگاه
ناز و نیاز و ماؤ تو دارد خد نگاه



یک عشوه تو کار و دو عالم تمام کرد
 و آرد کار بجه خود از دانت اگره
 در جستجوی عیبت ندانم که هر سر
 تاثیر کرد در دل او آه گرم من
 جانان تو نیز از من محزون ماریج
 مار از دور دید و بعارض نقاب بست
 افتاد کار با حسن اکنون بگریه با
 در اختیار است مکین و مکان همه
 گرد ام یاد دست و گرجن یا بشر
 ما را حسن ز طول امل احتیاج نیست
 چو یوسف آنکه بود بر استان آله
 تمام عمر بر شد مرابن آله و آه
 بیا که از غم هم بجز تو ای بت مغرور
 ترا قبابی حریر است برق موزون
 بجز تانگشتم انفعال از نیکان
 تا در هنوز و نادر از نامه ام جوئی
 حال حسن ندانم در عشق گلرخان
 گشت بخت مرا باز چشم خواب ده
 فروغ مهرت تاراج برو خسارت
 عرق که از رخ گلگون او برون آمد
 زنده ز صاف دلی هر که دم عجب نبو
 کسی که دید در آینه عکسش لبش گفت
 حسن بواوی محشر که بس خطرناک

دارد خدا از چشم حسودان ترا نگاه
 از کار زاهدان چه توان کرد و اگره
 و امی کند صبا بچمن غنچه را اگره
 کان شوخ و انموز بند قبا اگره
 از غنچه نیست در دل باد صبا اگره
 در داکه هست در دل جانان با اگره
 هر دانه شد بمنز رع امید با اگره
 فرمان بر تو اندزین و زمان همه
 دارند نام پاک ترا بر زبان همه
 هستیم در ساری جهان میمان همه
 عجب مدار اگر از غلام گرد و شاه
 هنوز نیستی از جان خسته اما گاه
 رسید جان بلیم لا اله الا الله
 چنانکه معنی روشن مبرع و نحو
 هدایتی بکن ای پیشوای دین الله
 یارب مبارکگاهش قاصد رسید باینه
 گلهای مقصد دل زان باغ حید باینه
 سر شک من بر خش گرچه مشت آب ده
 سپاه حسن تو بشن خون با همتاب ده
 چه طعنه با که بر نگشت گلاب زده
 بروی بحر اگر خیمه چون حباب ده
 چه سحر کرد که آتش درون آب ده
 بدامن بت من دردت بشن و شایده

ردیف همزه

<p> آبی فروغِ خلوت دل مجلس آرای که دل بزرگ نازد خون شه از ره سواي تو میزند پهلو بذر یا آستین از اشک من از برای کیست این لرزش ارض و سما نه ترا خواب ستان ز دیده فی جهت بد گاه خود را یوسف و گاه زلیخا کرده من و عشق لیلی و مجنون بود افسانه ای بت مغرور من بالین تکلیف ناز دایم تو دارم بعشق کلنداری تازه نیست الفت با گرفتاران ویرانش مگر با چنین حسن بت من که خرامان شده هیچ مردم نتوان کرد و تگاس همه بر تو حسن زیبای تو گویند بهر جای است شرم ناید حسن از زینب و شریک است باز آمد روز لب و ناز و ادا آمده بعد عمری بطلب دلبر ما آمده هیچکس بر سر کوی تو نه پرسید زن غافل از حال من خسته ندانم چو چشم دارم که کنی بر من آواره نظر مختصر کن حسن این طول املابی </p>	<p> وی بلای جان بیدل عشرت افزای که ای غزال مشکبو آهوی صحرای که ای در یکدانه ام لوگو می دریای که با وجود بی نیازی در متناسی که ای حسن مضطر چنین از دروغهای که جلوه خود را مگر از خود تماش کرده خوشن را بر جمال خویش شیدا کرده شکر این و در حریم سینا جا کرده یاد گاری تازه دارم زیارت تازه شد اسیر دایم زلف او شکاری تازه دشمن دین من و آفت ایمان شده مگر از عین لطافت بدمتن جان شده از دو چشم من غمدیده چه پنهان شده ننگ کافر شده عار مسلمان شده چشم بد دور که غارت گیر ما آمده میروی باز کج او ز کج ما آمده که در اینجا بچه امید و چرا آمده ای که غمخوار به شاه و گد آمده گمراهان را بجهان راه نمانده بهر یکدم تو درین دارفت آمده </p>
---	--

ردیف پای تحتانی

<p> ای مادر رخ و مهر حسین یار کجائی ای جاره گر خاطر نایب کجائی </p>	<p> روزم شده از مهر شب تار کجائی با درد و غمت آه ز کجند دو چارم </p>
--	---



از درد و غمت نیست مرا صبر و قرار
 برپاشده از ناله من شور قیامت
 در باغ جهان همچو صبا گشتم و لیکن
 ای غنچه دلم با که شدی ماکل گفتا
 اگر دیر حسن از پی تو گرد جهان
 ترا جان آفرین دوست آجانان دان
 منزه از کف جدا ز نهار دامن تو کل
 مگو مشرکان او را از خدا برگشته اند
 ز پا افتاده ام از ضعف بر خاک تیر
 حسن کاری بکن در زندگی کنز بهر
 مرا گردید تا سودای کیسوی گریه
 بر روز انتظارش دیده حیرت نصیب
 همه تن گوشم اندر حسرت گفتار و باز
 بود از گریه ام چون خامه ظاهر از پنهام
 حسن اندر قتل که افتادست می آمیم
 عارض خود را بسان شمع تا افروختی
 از خندنگ غمزه خود ای بت ابر کمان
 شاید اندر دل خیال بدیش در حسن
 غم دل را بیار خود نگفته
 خدا شاه که صورت حال عاشق
 مگر آندز گلزارش نسیم
 بنه بر گوشه دستار چون گل
 ز الماس سرش تره بر یاد گوشه

ای راحت جان دل بیمار کجاست
 این ست دم و عده ویدار کجاست
 آگه نیم ای غیرت گلزار کجاست
 وی سر و روان بر سر رفتار کجاست
 ای دلبر هر جانی و عیار کجاست
 که خواهی ادا نذر دست بافتادگان
 ممکن از آستین بیرون بر آب نان
 که دارد جانب محراب ابرو هر زبان
 خدا را می بت غارتگر تاب تو ان
 پس از مرگ تو بردارند هر پیر و جوان
 ز حسرت ناله و فریاد بر پا کرد زنجیر
 مژده بر هم نمیسازد بزرگ چشم تصویر
 نمیدارد بت من از غرور حسن لغیر
 کنم احوال چاک سینه خود را چه تحریر
 که سپید روز ابرو چشم او پیوست چشم
 یک جهان راه چون پروانه بر خود سوخت
 لطف کردی چاکهای سینه ام را دوخت
 کز تماشای دو عالم چشم خود را دوخت
 ز دربان آه در و دل نهفته
 ندارد کار با قاضی و مفتی
 بزرگ غنچه ای دل شکفته
 ز کولیش هر خس و خاری که حوخته
 گهر از قطره اشک سفته

حسن آه تو نشیندیم امشب
خوابم در هوای بانج خلد از خاک بردار
دارد کجا مانند تو حورو ملک جن و پری
من بنیوی کوی تو هم مبتلا می دی تو
چشم بلا انگیز تو هم غم زده خونریز تو
دیگر کجا گریان شوم و از در غم نا لان شوم
دارد حسن هر روز و شب آفتاب زریز لب
کشیدم آه گرم از سینه رسوا لبان چشمو
بدل آنکس که میدارد و غم عشق پر پرویان
زمین از جلو های لاله رویان ست گلزار
من ابرم و تو برق شتابان چه میرو
منع دلم بیا و خدنگ تو می تپد
جان عزیز را به تو خواهم نشان کرد
بر لاله زار داغ دل ما نگاه کن
کس الضیبت نیست ز تقدیر بیشتر
جانیکه پرسش سرو سامان همی کنند
یک آستانه گیر حسن از سر نیاز
حیف آیدم حسن که درین چند ذره عمر
تا آج دین و غارت ایمان چه میکنی
نور نظر منور نداری بحشیم خویش
خالی ست هر دو دست تو از زاده منور

از ناکه من خبر نداری	بر گریه من نظر ندار
واری مگر بدل غبار	از خاک مرا که بردار

نمیدانم که مری یا که خفته
چو گل مرعش عشق خود یارب گریبان خاک بردار
ناز واد او دلبری هم شوخی و جاد و گری
تو شاه ملک دلبری هم ماه چرخ مهری
دل برد از جاد و گری خون غور و افسوس
از روی عاشق پروری گریبان با بگری
باشد چه دور از دلبری نزدیک و گریز
که مخزن استخوانم سوخت چون شمع بیجا تو
زند بر سنگ خار کشیدهای رنگ ناموس
شد از ابرو بهاران چرخ مینازنگ طاقوس
گریان مرا گذاشته خندان چه میرو
بهر شکار سوی بیابان چه میرو
این دم جدا از چشم من ای جان چه میرو
تو از برای سیر گلستان چه میرو
از بهر نان بخورست و دنان چه میرو
در حیرت کبی سرو سامان چه میرو
با هر کدام دست بدان چه میرو
دین را خراب از پی دنیا کند کس
ای کافر این ستم مسلمان چه میکنی
امید دیدن رنج جانان چه میکنی
نقد سفر باین سرو سامان چه میکنی

داری بد چشم من و شکار	کار از دل دین مکن دار
از لطف گرم که بیند آم	برین نظری اگر ندار



حیرت باین نگاه نیست زاهد ز خدا نظر ندارد
 تا نظر افتاد بر خسار نیکوی کسی
 مگر چه من از خود فراموشم دلی دارم بیاد
 از همه تن آه گردیدست در صحن چمن
 در گلستان جهان از غنچه و گلستان
 بروی دل و صبر هم نداده
 من دین بتوداده ام هم ایمان
 از حیرت حسن خویش نصرت
 خاکی شدم و هنوز جائی
 در وقت خرام و امنیت را
 جز فکر وصال خود حسن را
 گاهی نه ترا دیدم فارغ ز جفا کار
 دل نیست مرا تنها بیمار غم عشقت
 تبه جادوگری چشم سیاه
 سراپا حیل ساز و عشوه پرداز
 بتکین غور از جسد ممتاز
 همه محتاج دیدار من بعالم
 وطم را برد و دار و قصد ایمان
 منم کاندر هوای دامن او
 براه آن بت مغرور و بیرحم
 نظر بر دیده خنوب بر مردم
 ز دهن تا گریبان چاک کردم
 بروی آن بلال ابرو نظر کن

شام که حسن رخ یاکه بر حسن کسی نظر دارد
 و اینگر دو چشم باز بر روی کسی
 هر صحرای کسی هر شام گیسوی
 سر و میدار و هوای قد و بجوی
 میرسد اندر دماغ عاشقان بجای
 ظالم تو کدام غم نداده
 تو دل بمن امی صنم نداده
 چون آینه هیچ دم نداده
 در کوی خود از کسم نداده
 در دست من از کرم نداده
 شادیم که هیچ غم نداده
 بیووه مگو ظالم از مهر و وفاداری
 دارند و چشمیت هم از عشق تو بیار
 ربود از من دل و دین و رنگا
 ز بیدارش دو عالم داد و خوا
 بناد و عشوه برتر دستگاه
 ز مسکین گدا تا بادشاهی
 ز دست آن صنم یارب پناهی
 شدم مشت غبار و خاک راهی
 کنم تا چند یارب شور و آهی
 ندارد از غرور حسن گاهی
 پنی گلگون قبایع کج کلاهی
 که چرخ دلبر را هست مایه

بجز چشمان خونریز سرش ندیدم
 حسن بر باد چشمم سرگینش
 گاهی بجرم گاهی در دیر چو شیدائی
 من بر سر کوی تو صد بار ز خود رفتم
 آشفته مشو ناصح از حال پرشیام
 نشنیدم دنی دیدم در ملک تیان کس
 بس که دیدم از سو از بازاری بی بازار
 سرو کار من افتاد دست یارب جفا کار
 بیای جان عیسی بر سر بالین من
 حسن هر چند بیمار است چشم دلبران
 عالم به مسافر و صاحب مکان توئی
 هر جا توئی و در همه اما نشان نیست
 چون زندگی ز جان بود جان نیکو
 از غارتا غنچه و از شاخ تا برگ
 کس نیست زیر چرخ ز لطف تو بی نصیب
 حسن ترا حسن بچه صوت نشان
 دل برد ز من چشم سیاهی بنگاهی
 یارب دل دینی که مرا بود ز کف برد
 ناپی تاراج دل غارت جانها
 آن دلبر هر جایی من شکر خدا را
 خواهیم ز خدا راه خود آنجا که دیگر نیست
 تا قدم ما نعل حسن نیست میل دیگر
 عاشقان زلف و خسار کسی چشم امید

بت تاراج دل مردم سپاست
 ز حسرت می گذشت آسای برآست
 جستم ترا هر جای دلبر هر جایی
 تو بر سر بالینم کیب از نمی آئی
 از زلف کسی گشتم سرشته و دانی
 مانند تو دل داری در خون و زنیانی
 نشد در مصر عالم یوسف دل آفریدار
 که میدارد ز مردم چشم پوشیم از دیدار
 که می باید طیبیان را نظر بر حال بیمار
 ندارد چون لب بیمار عاشق در دوازار
 همان تمام خلق جهان مینوان توئی
 هر چند در نگاه جهان بی نشان توئی
 فیض تو ظاهر است لیکن نهان توئی
 در گلشن جهان همه را بر زبان توئی
 هر ذره که هست بران مهربان توئی
 آنرا که مثل نیست بعالم همان توئی
 تاراج مرا کرد سپاست بنگاه
 جاد و نظری سحر نگاه بنگاه
 مانند نگاهی تو سپاهی بنگاه
 بنواخت مرا بر سر راهی بنگاه
 جز در گه او جای پناهی بنگاه
 دامنست در دست میخواستم ز دل دیگر
 بر نهاری دیگری اند و شام دیگر



آنکه میدارد طمع از جوانی اسانت کجا
 بابت دلخواه من هر کسکه ایمان ناور
 در شب تاریک هجران چشمم بخون ران
 تا در ره جانان بنود راه نمائے
 کی غنچه صفت تنگ توان بود دل من
 روز و شب تا تار ترا بخت سیاه است
 بر دست بیک عشوه حسن دین دل من
 قائم چون خون بر رخم شد ست از بخت
 آسمان را کاسه سر شد تکی از مغز و آه
 تعالی السدیچه و ارای صنم خسار نیکوئی
 تنش پر آید شد از حباب این دم چرا باب
 و گر چون غنچه ام دل خون کن از طعنای
 در سیکده عشقت دل مست و خراب او
 در بحر خیال او تا زندگه یکدم
 بس کن حسن از غفلت هر نفس فدا
 اگر دلی یاد جانان زنده باشد
 بسان مهر و ممتا بنده باشد
 اگر مروت بدرد عشق نعم نیست
 تو در بحر دل ما آشنایان
 سز و بر طالع بیدار نازکے
 باین جاہ و جلال و تاج و افسر
 بجز عصیان ندار و گر چه کارے
 اندرین دریا بسان قطره نیسان حسن

میهمانی دیگری باشد طفیل دیگری
 باشدش روز جزای ای ویلی دیگری
 در نظر از کاکل لیلی ست لیلی دیگری
 هر چند دودره نتوان برو بجائے
 از گلشن کجائے چو رسد باد صبا
 بی جلوہ خورشید رخنه ماه لقا
 جاد و نگهی عشوه گرے هوش ربانی
 تا نظر انداختم بر چشم چون صا کوی
 نیست آن مه اخبر از تم و فریاد کسی
 ترا میجوید اول هر کجا باشد خدا جو
 مگر در بحر افتاد ست عکس آتشین و
 سراپا و اعذارم لاله سان کرد ست گلرود
 رخت خودی و دانش در رهن شراب
 چشم از همه سو بستن مانند حباب
 امروز لبس برون در فکر جواب او
 پس از مرون بسی شرمندہ باشی
 بغیر عاشقان پاینده باشی
 تو باین ناز و عشرت زنده باشی
 بجای گوهر از زنده باشی
 بخواب او را اگر بخت زنده باشی
 سر پر حسن را ز سبزه باشی
 حسن را از کرم بخشندہ باشی
 گوشه گیری پیش کن تا دیکتایی شو

بنی تو شد بخت سیاه ز لب و آزار کس
 دل چنان سر کشد از زلف گره گیر کس
 نیست بیوجه نظر بر دل چیران هر دم
 نام عیثی بجان کرد بلند از لب خود
 مینماید همه دم خشک زبان خود را
 حسن اندر نفس سینه کجا باز آید
 گذر یکبار هر جا کرده باشد
 بفرق عاشقان زین قدر و قیمت
 همه تن دیده شد خورشید شاید
 ازین ست حنائی عاشقان را
 انکروی بر حسن گاهی نگاشته
 افکند نگاهی بن آشوب بهمان
 مائل بسو خوش تنم کرد و بگری
 بگذشت مراد غم و نکذشت بسویم
 ایام بهار آمد و نام بسوین
 در پریم افتاد سرو کار خدایا
 از بیم رقیبان نتوانم که بگویم
 یارب دیگری نیست چو من بر سر عالم
 از سر کشتی بخت چه گویم که ندارم
 بنگر بسوین که دیگر بار نه بینی
 شیرینی جان کرد حسن تلخ بکامم
 پیغ اندر کف و خنجر بکمر می آری
 چشم آن نیست که بر من نظر لطف کنی

داغ حسرت می کشد ماه از شب تار کس
 ناله بیرون نتوان فت ز زنجیر کس
 روانه دوست در این آینه تصویر کس
 هست در پرده چه اندازه تقریر کس
 شد بگرشده خونم دم شمشیر کس
 شهپر مرغ و لم شد ز پر تیر کس
 هزاران منت نه بر پا کرده باشد
 قیامت آشکارا کرده باشد
 نقاب ز روی خود و کرده باشد
 چه خون اندر جگر با کرده باشد
 مگر خود را تماشای کرده باشد
 بیدر و وجفا کار و بلای دل جان
 جاد و سخن عشوه گری سحر بیانی
 نازک بدنی سخت دل سوی میانی
 رشک چینی گل بدنه غنچه دمانی
 با کینه کشتی دل شکنی شوخ و جوانی
 پرسند اگر یار مرا نام و نشان
 غیبت زده بیو طنی خوار جهان
 فریاد رس و داد و دهی کام رسان
 بیمار تنی عاجز و بیقاب و توان
 شکر دهنی قند لب شهزبان
 من فدای تو پی قتل اگر می آئی
 مردم آزار و سیاه چشم نظری آئی



گرد و صد جان بد را بد ز تن مشتاقان
 دلم از غرقه چشمم ست بهر سونگران
 نکته‌ی از گل خسار کسی می آید
 زخم ناخوره ز تیغ تو کسی هست مگر
 چه بلا بر سر افتاد و چه حال است حسن
 یار شناخت حسن را بسیر راه و گفت
 بدین صورت که داری ای پسر لکمان دام
 نظر نا کرده بر حوال من این کشتان رفتی
 ز دم کن سیه شد شوق بر لبهای من
 حسن فکر سخن دارم با میدیک بعد از
 خرامان هر کجا ای سرخ پوش جوان
 قناعت کن بهر چیزیکه از خوان قضا آید
 متاب اطاعت جانان و گردن خون
 و عاکن تا حسن آواز از بند الم باشد
 ز هر یک کشته خود بر سنان چون می آید
 نداری کسی میوه هم میسر سامان جمعیت
 چشمم بی نور شد ای جلوه جانان مدد
 رعد و باران مگر شش مانع رفتن گردد
 خشک شد مزرع امید من از بی آب
 شد گذار من هو و از دود و کوچه عشق
 آستین تا بگریبان همه تر شد رشک
 خواب و چشمم نیاید چو کسی مشور کند
 چشمم مندی کسی غارت ایمان حسن

کی تو یکبار هم از خانه بدر می آئی
 بر سر من زره لطیف مگر می آئی
 از کدامی چنین ای باد می آئی
 رفتی از بزم و دوان باد مگر می آئی
 کنز سرکوی کسی خاک لب می آئی
 تو که جز گریه سرو کار نداری چه کسی
 بجزرت بوده باشد چشم منوت آفرین چند
 که ماند آشنا چشمم تررم با آستین چند
 نخواهد بود در جام هوای انگبین چند
 نشان و نام خواهد ماند بر روزین چند
 نباشد دور گرا نشن زین صد و دمان
 چرا منت کنی دوان برای نیم نان
 غلام او اگر باشی عزیز دو جهان
 خرامان بر مزار من گرای مگر روان
 سرت گردم چه سردار که از هر کسی دور
 بگیسوی پریشانش مگر ایدل مری دور
 هست روزم سیاهی مهر خشان مدد
 چشمم گریان نظری خاطر نالان مدد
 ابر باران کرمی دیده گریان مدد
 سنگ طفلان گذری زخم نمایان مدد
 چشمم گریان مرا گوشه دامن مدد
 خفته تخت هست مرا ای دل نالان مدد
 میکنند باز بیک غمزه سلمان مدد



بگذرای سروروان دریا بال این
 نیست بر قول قرار خود حسن اوراق را
 پایی رفتار اگر همچو صبا داشته
 پنجه دست اگر برقع کشا داشته
 کاش بودی بدل و دست خودم ستر
 من ترا خواستمی از تو نه چیز دیگر
 اختر طالع چو بر اوج سعادت بود
 اندران وقت که خوشیان هم بگایه شوند
 شمر روی شدم اند صفت خوبان جهان
 بخون عاشقان هر سوگ زاری که دار
 من از قصیر خود یار که امین خدیش ام
 خواهم بوی وصل و خوشدل از این بستان
 در بند نفس افتاده زان رخسار و سواد
 بر عکس صبح را و نت خواهم بشام مرت
 خود میرساند رزق تو روزی سالن بجا
 تا چند کبر و سرکشی بر دولت دنیا و دن
 غافل باش از کار خود و یکدم حسن با جهان
 بر نمی خیزد نگاه از دیده ام سوی دیگر
 گرد و جان از درون جسم زار می رود
 تا کشاید عقده کارش حسن هر آینه
 افتاد دل پسند من از دلبران یکی
 تا حرف دیگری زخم غیر و حدش
 روشن چو شمع سوز دل خود نمی کنم

جوی شک از دیده باشد میتو جوی
 بگذر انهم زندگی در بقراری تلک
 هر سرور چنین کوی تو جاداشتم
 چشمم هر لحظه بر خسار تو دواشتم
 دست در کار جهان کن بخداشتم
 از اجابت اثری گریه عداشتم
 چشمم بر جلوه آن ماه لقاداشتم
 مهربان بر سر خود کاش ترا داشتم
 بخت گریه حسن همچو جناداشتم
 اگر آتش بر پایی از رنگ حنادار
 خبر از ابتدای کار من تا انتها دار
 گریان چو شبنم آمدی مانند گل خندان
 باشی عجز یک جهان بیرون از زندان
 باشند گریان بر سر خلقی و تو خندان
 دون همتی باشد اگر در فکر آب نان رو
 یکروز آخر زین جهان ای مردم ناوان
 گرد و چو غربت پیشین یا خوش یا سرمان
 تا نظر افکنده ام بر حسن زیبا کسی
 از دلم بیرون نخواهد شد تمنای کسی
 چشمم تر دارد لبشوق خار صحرای کسی
 شاد و ممرادل است یکی دستان یکی
 بخشد حق درون دهنم زبان یکی
 در مجلسی که نیست مرا هم زبان یکی



احوال بعد مرگ که گوید که زمین جهان
 بهر دو گیسو تکیه حسن بر شایب بشر
 تا دل مجروح سازد شکر احسان
 بخت من خوابیده تر گردد یاز آب سر
 برگذر گاهی حسن گردیده ام همیشه خاک
 هر کس را زندگی باشد عزیز اند جهان
 زندگی آن به که در یاد کس آخر شود
 میخورد حسرت بیاورد بهیما می نخست
 مرده ام هر چند از درد غم نجران حسن

رفتند یک جهان و نیامد از آن سبک
 باشد به پیش مرگ چو پیر و جوان سبک
 شد زبان اندر زبان زخم میکان
 هست تاثیر دگر در چشم گریان
 نماز نم زمین میل دست خود بدانان
 بیتو ماراننگ می آید ز نام زندگی
 ورنه بعد از مرگ نتوان کرد کام زند
 از عدم که هر که آمد در مقام زند
 زان لب جان بخش می آید پیام زند

رباعیات

زاهد بطواف کعبه میرفت براه
 افتاد زیاده بهزاران حسرت
 مرغ دل و جان من بخت ناشاد
 در حرص و هوا همه بسر شد غم
 هر چند بسی علم و هنر میدارم
 دریاد تو ای راحت جان و دل من
 ای ماه شوی گرچه تو کم مهری
 روزی نشود حیات یکدم روزگار
 گویند که از هول قیامت همه را
 از قامت چون قیامت آویزگار
 با چرخ سلیقه رسول محنت دار
 باز است بنی بر لب و اخلاص بهم
 ای خاک در تو تو تیا می چشم

ناگاه به حسن بخت من کرد نگاه
 فریاد بر آورد که اندام
 گاهی نشد از کم غفلت آزاد
 فریاد که رفت مست خاکم بر باد
 در چشم دل آگاه ذلیل و خوارم
 غافل اگر از خویش شوم شیارم
 کمی شکوه جور تو کنم پیش کس
 چون صبح ز سینه گریه بر آرم نفس
 نه عقل بحسب ماندونی هوشنجا
 امروز برای ماست روزگار
 باید همه را پاسباننا حیار
 بودند چو چار حریف احمد حیار
 گل نیست درون پرد های چشم

از بسکه براه انتظارت گردید ای بیتوبینه داغ حریان تا که درفت افله سرشک و آهیم یارب ایم شباب من بعشرت بگذشت ایندم که رسید مرگ هشیار شدم آخر من خسته گذر خواهی کرد هر چند ترا غبار باشد دل چشم تو بے جور و جفا پیداکرد از تیغ قره بنجاک و خونم انگشت بستی تو محیط و قطره آب منم تا محو سازم بتو خود را چو حباب	پر آبله گشته هست پای چشمم فریاد و فغان ز در و بجران تا که دل همچو جرس بشور و افغان تا که پیری بهزار ریخ و محنت بگذشت افسوس که زندگ لغفلت بگذشت بر بیکسیم نیز نظر خواست کرد از مردن من خاک لبستر خواهی کرد صد گونه بلا بر سر پا پیداکرد این مردم مست فتنها پیداکرد قربان تو باد گوهر جان و تم کی بیدارم دم ز پاس انقاس نم
---	--

قطعات

جانان کبک نار و من لغفلت اویند و من نه بینم اورا دیوان جمال او سخن رس آن مصرع قد و بیت ابرو زان غنچه دهن که گلزار است خندید و گفت در جوایش ای بیتوز غم در اضطرابیم بیگانه مان ز خویش مارا	در عین وصال درد فرقت ای وای نصیب وای قسمت چون دید بگفت با همه کس شدا از خط لپشت لب منس گفتم که مرا بوسه کار است بما هر سزا و یک انار است زین بستی یک نفس خرابیم ماؤ تو بهم حباب و آیم
مخمس قصیده حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه ای بره الطایف و صانت حدائق	بزربان هر دو عالم متر از کز جمیل

خُذْ بِطِفْلِكَ يَا اَلْهَمُّ مَنْ لَكَ زَادٌ قَلِيلٌ	خشک لب در نیم ره افتاده ام خوار و ذلیل
مُفْلِسًا بِالصَّدَقِ يَا تِي عُنْدَكَ يَا بِلَسَّ يَا جَلِيلٌ	مفلس با صدق یا تیی عندک یا بلس یا جلیل
کس نگردد نا امید از باب احسان کرم	نگر احوال تبا و او را الطاف عیم
ذَنْبُهُ ذَنْبٌ عَظِيمٌ فَاعْفِرْ لَدُنَّكَ الْعَظِيمِ	هر نفس دل اندرون سینه می لرزد در بیم
اِنَّكَ شَخْصٌ غَرِيبٌ مُنْذُ نَبِيٍّ عَبْدٌ ذَلِيلٌ	ای که شخص غریب من از نبی عبد ذلیل
ماند از حسن رای خویشتن بپوشیده محو	بر دل خود حیف می آید که با این لب و لعل
مِنْهُ عَصِيَانٌ وَلَسِيَّانٌ وَسُوءٌ وَلَعْدٌ	بر نیکم در ز فعل زشت خود از هیچ نحو
مِنْكَ احْسَانٌ وَفَضْلٌ لَعَدَ اعْطَاءُ جَزِيلٌ	ای نمره ذات پاکت در جهان بخش و ضد
احتیاجت نیست در کار از مدد کار و مدد	چون ترا دانست دل در فیض بخشش نهود
نَالَ يَارَبِّي ذُنُوبِي مِثْلَ رَمْلِ لَأْفَلٍ	فَاعْفُ عَنِّي كُلَّ ذَنْبٍ فَاصْفَحِ الصَّفْحَ الْجَمِيلَ
می ببرد از سینه آه گرم من چون شعلا	آتش غمهاست ستوان اندرون جان مرا
قُلْ لَّنَا يَا رَبِّي يَا رَبِّ فِي حَقِّي مَكَا	مضطرب مانند سیاح است دل صبح و مسا
قُلْتَ قُلْنَا نَا هَكَوْنِي أَنْتَ فِي حَقِّ الْخَلِيلِ	آتش غمهاست ستوان اندرون جان مرا
پس چه خیزد از من رنجور جز کم همتی	خلقت ما در ازل گردید از ناطقتی
عَافِنِي عَنْ كُلِّ دَاْعٍ وَأَقْضِ عَنِّي حَاجَةً	در عاغیر از تو جستن میشود ولی عزتی
اِنَّ لِي قَلْبًا سَيِّئًا أَنْتَ كَشَفْتَنِي لِلْعَلِيلِ	ای که لب در نیم ره افتاده ام خوار و ذلیل
میرسد بخواسته از سینه بر لب به و شود	میشود آن دم که دل از در غمها نابود
أَنْتَ شَافٍ أَنْتَ كَافٍ فِي مَهَامَاتِ الْهَوَا	میکنم برو گشت فریاد از ترو یک دو
أَنْتَ رَبِّي أَنْتَ حَسْبِي أَنْتَ لِي نَعْمُ الْوَكِيلُ	من گدایم از ازل یا رب تو سلطان ان قیدم
میسزد بر من ترا پیوسته الطاف عیم	مشکل من جمله آسان کن احسان عظیم
رَبِّ هَبْ لِي كُنْزَ فَضْلٍ أَنْتَ وَهَّابُ الْكُنْزِ	فَاعْظِنِي مَا فِي ضَمِيرِي دَلْنِي خَيْرًا لَدُنَّ لَيْلِ
رَبِّ هَبْ لِي كُنْزَ فَضْلٍ أَنْتَ وَهَّابُ الْكُنْزِ	

رفت عمر من همه اندر منتهای و زل	یہج کار از من نیامد آہ جز مکر و حیل
اوستاد از نفس بد و کار دین من	گیت حالی یا اطمینان خیر و عیل

سَوِّدَ اَعْمَالِي كَثِيرًا دُطَاعَاتِي قَلِيلًا

هر دو عالم را توئی فرمانروایی کذب و لا	وای بر آنکس که از حکم تو گرد و بر خلا
می کند فریاد در کوی تو هنگام طوف	هت کنا ملک کبیر انجنا صفا

دَبْنًا اِذَا اَنْتَ قَاضٍ وَ الْمُنَادِي خَبِيرٌ

ای حسن باید ترا پر بنیر اعمال قیوح	تا در در کارهای بستمات ایزد قیوح
و ده چه خوش فرمود امیر المومنین باک و ج	این موسی این عیسی این عیسی

اَنْتَ يَا صِدِّيقُ عَاصٍ تُبْ اِلَى الْمَوْلَى الْجَلِيلِ

مجلس در منقبت جناب امیر المومنین سید الغالب علی بن مطاکر انبیا

بمقام نصیر باد و حالت بیمار از طبع بگزوده و شفا عاجل و نموده

با غم افتاد دست کارم با غلی مشکل کشا	سخت ریخ و درد دارم با غلی مشکل کشا
بیکس و بی غم گسارم با غلی مشکل کشا	رفت دل از اختیارم با غلی مشکل کشا

از کرم امید دارم یا غلی مشکل کشا

شرح بی برگی کنم یا حال غریب ایمان	یا بدر و دل کنم پیش تو فریاد و فغان
با غم و در و یک دارم از فراق و دستان	نیست پنهان بر تو هیچ احوال من و جان

مشکلی بسیار دارم یا غلی مشکل کشا

به حبیبی تا مرا خوشدل درین محفل کند	نه طیبی تا دوا می در و این بیدل کند
از چو روشکین دل بیتاب من حاصل کند	کسیست غیر از ذات تو تا حل این مشکل کند

سخت ازین غم میفرارم یا غلی مشکل کشا

می نماید رفتن از روز محشر هم دراز	شمع در شبها ندارد همچون سوز و گداز
-----------------------------------	------------------------------------



نیست عقل و هوش بر جای زین غم و شغل	میکنم بر در گشت فریاد از عجز و نیاز
این چنین میسند خوارم یا علی مشکل کشا	
تا کجا از دیده ببارم قطره خوناب را	نیست تاب بار غم اکنون دل بیتاب
تو که کردی کامیاب اعدا و هم احباب	باز میدارم بر اهت دیده پر آب را
اکنون نظر بر حال زارم یا علی مشکل کشا	
هر چه مشکل بر سرم آمد تو آسان کرده	هر کجا بر حال زارم لطف و احسان کرده
از چه خصیانه کنون مائل با فغان کرده	اندرین غربت مرا با بند حرمان کرده
عقده با یکشاز کارم یا علی مشکل کشا	
تو که از روی عنایت و زو شیب اندر جان	داشتی فارغ مرا از بار احسان کسان
گشته ام محتاج امروز از برای این آن	هست جای رحم و وقت دستگیری این
دور از خویش و تبارم یا علی مشکل کشا	
آرزو دارم ز درگاه تو ای عالی جناب	صحت حاصل شود زین درد بیماری شتاب
تا ازین غربت و مسموم و طنگ کامیاب	شاد بنشینم بزم یار با جام و رباب
تا کجا در غم گذارم یا علی مشکل کشا	
بر امید لطف و احسان تو ای اهل کرم	از وطن بیرون نهادم در ره غربت قدم
ورنه این تاب تو ان گم کرده و بیارم	از نهیار اندر سفر جرات نکردی بهیچدم
از شفا امید دارم یا علی مشکل کشا	
هر که دارد مشکلی بجز ز جور آسمان	چون ترا یاد آورد آسان شود در میان
نیست جز نام تو مارا هیچ حرفی بر زبان	چسبیت غفلت از من حاجت ای جهان
بس پریشان و ز کارم یا علی مشکل کشا	
سخت حیرانم ز بیماری من اند و بکین	کس مبادا در جهان یارک پشیمان اینچنین
زندگانی می رود اندر غم و نیا و دین	هیچ نتوان کرد کوشش اندر آن اندین
چون شود انجام کارم یا علی مشکل کشا	

از حق آنها که میدارم بدوش خویش بار	از من در لرزش نتوان شد او ایکن هزار
حسرتی دارم ازین معنی بجان بقرار	از ره لطف و کرم امیدهای من برار
از همه کس شرمسارم یا علی مشکل کشا	
یکجهان شد کامیاب فیضها عام تو	هست در عالم مگر مشکل کشائی کا تو
برزبان دارم بعد امیدواری نام تو	لیک حیرانم توقف حدیث در انعام تو
زود فرما کارم یا علی مشکل کشا	
نیست بے تو این دل بتیاب صبر و قرا	می کند هر خطه فریاد و فغان بی اختیار
سخت دل تنگم ازین بیمار اندر روزگار	می نمایم التجا بر آستانت بار بار
ازین بلا کن سنگارم یا علی مشکل کشا	
میگذارم روز و شب حسرت از رخ اتم	میکنم شور و فغان در هر چرخ زخم
از تو میدارم امید شادمانی و مبدوم	گر تو سهم داری در یغ از حال من لطف کرم
کسیت دیگر غمگسارم یا علی مشکل کشا	
برزبان دارم حسن پیوسته در کنج خمول	بادل غمیده و با جان محزون بلول
کنز برای احمد مختار و اولاد بتول	از ره عاجز نوازی کن دعای بتول
بیکس بیمار و زارم یا علی مشکل کشا	
مسد شجنا بقطب الاقطاب شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی	
قدس الله سره بزبان قلم آمده	
محی الدین تو محبوب خدا	همه را در جهان حاجت روا
مگر فارغ ز درد من چرا	که سوی من ز راه لطف ناله
کجائی دستگیر من کجاس	
ز ما افتادگان غافل چرا	
کشم تا چند در انتظار	کنم تا که بغم فریاد و زاری



خبر از حال زار من ندارم	بسر شد عمرم اندر میقرارم
توئی حاجت روا شاه و گدارا	تو هستی پیشوا هر اولیسا
مکن از فیض خود محروم ما را	بین سوی من از رحمت خدارا
توئی آگاه از احوال زارم	توئی واقف ز هر دردیکه دارم
ز فیض در گیت اسید دارم	بهین و روست هر لیل و نهارم
غریب نامراد و ناتوانم	ز درد غم بفریاد و فغانم
کنند چون اضطراب ل بجانم	رسد این بیت هر دم بر زبانم
توئی کامل ترین از جمله کامل	توئی آسان نمائی کار مشکل
مباش از حال این خسته غافل	که می خیزد بهین فریاد و زول
تو گفته هر که در غم سازد و مباد	کنم او را ز بند درد آزاد
کنون کارم برنج و درد افتاد	از ان پیوسته میخوانم لب یاد

کجائی دستگیر من کجائی
زما افتادگان غافل چرائی

کجائی دستگیر من کجائی
زما افتادگان غافل چرائی

کجائی دستگیر من کجائی
زما افتادگان غافل چرائی

کجائی دستگیر من کجائی
زما افتادگان غافل چرائی

کجائی دستگیر من کجائی
زما افتادگان غافل چرائی

کجائی دستگیر من کجائی
زما افتادگان غافل چرائی



چو انضال تو عالم گیر دیدم	بپای چشمم بر اهت دویدم
برایت از احسانت امیدم	جز این نبود و گفتم شنیدم

کجائے دستگیر من کجائے	زما فتادگان غافل چرائے
-----------------------	------------------------

کسے مانند تو اندر جهان نیست	کرامتے تو در عالم نهان نیست
چو اوصاف تو یاری زمان نیست	جز این حرفی حسن را بر زبان نیست

کجائے دستگیر من کجائے	زما فتادگان غافل چرائے
-----------------------	------------------------

قصیده در مدح قدوة السالکین بیده العارفين المتوكل علی الله
الولی حضرت صوفی شاہ روشن علیہ دم فیضہ

توئی که شمع رخسار تو بزم عارفان روشن	توئی که فیض دیدار تو چشم این آن روشن
تو کردی آنجهان را روشن از انوار عیشیا	اگر نور زده خورشید کرد دست اینجهان روشن
ز رخسار تو وز زیدت حیرت چشم معشوقان	ز دیدار تو گردید دست بخت عاشقان روشن
ز مشرق تا مغرب آفتاب فیض تابان	فرغ نیست در عالم هر جوان روشن
تعب نیست که عالم شود مشتاق دیدار	نه پای تو کرد ایند چو در دهستان روشن
چو در خلوت جمال عالم آرائی ترا دیدم	و گریک مطلع روشن مرا شد بر زبان روشن
وجود روشن در حجره نماید چنان روشن	که نور پاک حق در سینه روشن دلان روشن
زهی روشن لی داری که از تحریر اوصاف	چو شمع طور میگردد قلم اندر بیان روشن
چه داری طالع روشن که صوفی گفت در	شمار روشن علی مارا تا این جهان روشن
چونام روشن را بر زبان آرم عجب نبود	که گرد و بچو شمع اندر دهان من زبان روشن
تعالی السد چو فیض است اینکه اندر خانقاه تو	ز نور نیست هر جانب مکیں روشن بکان روشن
اگر نور چشم هست جسم تو که شد از تو	در دیوار روشن صحن روشن آستان روشن



گدای آشنانت راز فیض دولت عرفان
بحال بنوایان چون کشائی بنیاحسان
چسان روشن نگردد سپینهای لغو آفت
تو هستی محرم اسرار حق ای صاحب پیش
بفقت زندگانی میبرد و در اندام
چهل سال گذشت از عمر و حشرت همی ترسم
بچشم حمت بخت سیاهم راتماش کن
و گراز تو گویم با که گویم حال زار خود
شب تار مرا از مهر بانی روز روشن کن
تو هستی دایمی و منعی ای صاحب فان
ز دست خویش دامن تر از هزار نگذارم
حسن خود کیست تاج ترا و این
سز و لب را فرو بندد ازین گفتار و کشتی
بود تا مهر و مه اندر جهان هر روز شب
خدا یا هر که بیند از نگاه بد بسوی او

بود هر لحظه پیش چشم گنج شایگان روشن
نماید همچو مهر و مه بدست قرص نایان روشن
بنمت خانه ات دیدیم تا پیش روشن
بچشم روشننت بود ست هر از تیران روشن
کنم از آتش غم تا کجا سوز نهان روشن
شود صبح اجل عین غفلت ناگهان روشن
که گردد شام غمهایم سرسبز صبحان روشن
کنند کس غم خود را بیار و بربان روشن
تو کردی تیره دلم را ز فیض بیکران روشن
ز نعمتهای عرقان کن دلم را جاودان روشن
نسازی تا ز فیض خود مرا جان جهان روشن
کمال تست در عالم بچشم انس و جان روشن
زبان اندر دکان تو که گردانید بیان روشن
جهان دشمنانت تیره جان و ستان روشن
شود از غیب بهر قتل او تیغ و سنان روشن
عظمت

قصید در مدح جناب ارشاد و المتوکل علی الله الحی القابض صو شاه محمد دوم
منحلات جهانگیر عرف و پاکیزگی از خلفا نامدار حضرت لانا شاه محمد منعم قدس اند

شمع از رخ تو تابان در دودمان منعم
وز جبهات نمایان هم غر و شان منعم
هر سو شگفته کلاما در بوستان منعم
فیض تو تازه دارد عهد و زمان منعم
بود آنچه لعل و گوهر پستان بکان منعم

ای و نق از تو پیدا در خاندان منعم
از عارض تو روشن الوار و الجلالی
تا از سحاب فیضت گردیده است سیرا
نو کرد گرچه منعم عهد قدیم پا کان
در حبیب و دامن تو بی رخ و کاوش آید

در راه حق پستی بر مرکب شریعت
مقبول گریخته استند اصحاب کمالش
مشتوق هر دو عالم یارب چنان نگرود
آرایش از تو دار و ایوان مستحسب او
صاحب دلان عالم سودائی گوشتند
راز و لم چه باشد کنزوی ترا خبر نیست
نگذار بی نصیبم از سیوه که یاسی
بی منت خلاق در گوشت تو گل
در کار یاد عاکن تا عقد پاکشاید
یاری دگر ندارم غیر از تو تاب آرد
در وجد حالت آرد از ارض تا سما را
هم کامل اند و عارف هم شاه هم گدایند
بی بهره کس نماند ست از فیض ذات پاکش
کی تشنه لب گدازد و گشتگان غم را
دیگر زین چه پستی احوال تر باشد او
مهر و دم کی گدازد از لطف عام وارد
یارب دری ز رحمت بکشاده باد و آگ
دارد نگاه ایند از چشم دشمنان
بر فرق دوستان طاعت حق
از آفتاب محشر فردا چه غم حسن را

غیر از تو نیست جو لان کس جهان منعم
شس نیست چو نتو لیکن جان جهان منعم
آن کس که چو نتو باشد از عاشقان منعم
چو نتو لیکن ست زیبا اندر مکان منعم
هستی مگر تو یوسف در کاروان منعم
ای بر تو حبله پیدار از نهان منعم
چون بگذری خرامان در بوستان منعم
رزق حلال خواهم چون آب نان منعم
هستم گدایی کویت ای همزبان منعم
حال من گدازد از خاطر نشان منعم
هنگام جوش و شورش شور و فغان منعم
هم مرشد دو عالم مستر شدان منعم
هستند و اصل حق مصیبتان منعم
بحر لیت بیکرانه فیض روان منعم
مخدوم یکجهان انداز خادمان منعم
آن کس که چو نتو خاصیت از دستان منعم
بر دوستان منعم بر پیروان منعم
داری زهی فضیلت بر دوستان منعم
بر سینه حسودان زخم سنان منعم
در سایه تو باشد هم در آن منعم

نصیده در مدح مرشد دل آگاه صوفی شاه لقیات الدخلف و
بنیاده نشین حضرت صوفی محمد داکم قدس سره



چه گویم حال لای وای وای بر دل
 باین نزدیکیم از یار خود دور
 جهان سیراب و من دارم زبان خشک
 نشد طالع من امید یک شب
 چو شد از دور دوری طاقتم طاق
 بصد فریاد و زاری هر کس را
 که پیغام غم آلود خدای را
 و گریه نواز از تیغ ننگا
 و لم خون گشت و خون شد آب حسرت
 نگراز خوبه بخت ز بوم غم
 ز حسرت ایستادم بر سر راه
 که مقبولان حق آنها که بودند
 نیاید هیچ عارف را درین عهد
 بخود این گفتگو کردم که ناگاه
 بود فیض نبی تا حشر باقی
 ترا خود نیست بنیای چشم معنی
 بیا در خالقاه پاک صوفی
 همه در حلقه میدارند شورش
 یکی از باده مخمسانه شوق
 یک مجروح شمشیر محبت
 بفرق کس سر در گریبان
 بنود آنکس که در عهد پیمبر
 چو آمد این ندانفت از سر هم پیش

ن

که من مجبور و دلدار ست واصل
 که شد اندر من واداه حائل
 چو در آغوش دریا حال ساحل
 سرا سر سوختم چون شمع محفل
 ز جابر غاستم از خویش غافل
 همه گفتم من به مجور بیدل
 بگو در حضرت آن ترک قاتل
 تیان نگذارم چون نیم بسمل
 ندانم تا کجا باشت تو غافل
 همه در کار یا گشتند کاهل
 ز آب گریه خود پای در گل
 ازین وارفتن استند محفل
 اگر جوید کس منزل بمنزل
 بگفتا با نعم کای مرد غافل
 هزاران اندر یک ملک کامل
 چه بینم صورت شیار و غافل
 بین در ذکر حق مردان شاغل
 درون دایره همچون جلاجل
 ز حال خویش تن افتاد غافل
 و گراز ز جسم تیغ عشق بسمل
 بدگر او کس سر گرم وائل
 به بیند این زبان آنوقت خوشدل
 پشیمان گشتم از گفت باطل

شتابان آدم پیش تو شایا
لقبت الله زان کردند نامست
ترا عظم پوره زان هست مسکن
توئی مقبول درگاه الهی
کجی امثل تو ایندو آفریده
جمال نه مثالت هر که بیند
ز رفقات بگل پای سهی سرو
ترا در زهد و تقوی و تو کل
هم آیند از بهر زنگار
چو نور مسر باید ظلمت شب
دل ویرانه از فیض تو آباد
نشظا هر جارت در نهایت
دعا کن بهر سن در حضرت حق
حسن را از کرم بی بهره نگذار
اکی نابود نور شید گردون
بود این خاندان را هر که بداح

بصد امید چون درویش سائل
لقای حق تر اگر دید حاصل
که هستی اعظم از مردان کامل
ترا افضل او پیوسته شامل
همایون سیرت و نیکو خصال
بود از جان و دل مشتاق وائل
ز گفتارت خجل سبحان وائل
نباشد در جهان مثل و مائل
هزاران مردم از صد هائزار
ز دلها تیرگی کرد وائل
چو گیتی از وجود شاه عادل
ترا شد انچه روشن در وائل
که باشم فارغ از افکار باطل
و عاگونی ست چون محتاج و سائل
منور باد از عسره فان ترا دل
مراد و جهانش باد حاصل

قصیده ذات بکلیف بعضی احباب بح نواب نصرت جنگ گفتند
اما الحمد لله که از بار احسان سبکدوشان دم وصله نگرفتیم

دل ز درد غم روزگار چون شد تنگ
که گرچه بزرگ مقدر بود و لے باید
اگر بخاطرم آید که پیش اهل جهان
بسیار سخنور میوزون کلام و اهل شهر
کنیز سخت دلی یکدم نداد وصله

منووم از وطن خود پی سفر آمنگ
تلاش ساختن از راه دانش و قهرنگ
کجا ست قدر سختندان و اهل تنگ
تباد حال خراب اند و مضطرب و تنگ
عبث بدح امیران ز دند سر بر تنگ



هزار مسح نمودند و روی یکدیگر نیار
 مرا هیچ تنه بر چونکه دستگاری نیست
 کجا روم چه کنم چاره حصول مراد
 بهر طرف که نظر می کنم بچشم خیال
 همین تفکر و اندیشه داشتم ناگاه
 که نیست کشور عالم ز قدردان خدای
 که هست حاکم آنجا تمام قدر شناس
 بلطف خلق خلیل هست و در سخن علی
 بزرگ صورت پر معنیست یکی صورت
 بکشوری که رود خیزد از پی عظمت
 لسان تیر قضا بیگمان رسد نشان
 جهان بچشم حسودان سیاه میگردد
 کجاست زهره که از بیم عدل او گاهی
 ز فیض عدلت او بواوے عالم
 بعرضه که به پیچد عنان مرکب غم
 چون بختش آید بجوش بر سر زخم
 کجاست چشمه که چون فیض او روان گردد
 بتقیم و درست مسافر نواز و فیض رسان
 چون این بشارت آید بگوش رفت از
 بدر که تو رسیدم زر نهانی بخت
 مرا که هست جگر خون دل و حسرت
 نگویمت غم دل بیش ازین که میترسم
 مباش چنین چنین از هجوم محبت جان

بچشم و هم ندیدند و گشت قافیه رنگ
 چگونه گوهر مطلب بیاورم در جنگ
 که نیست هیچکس دست و شوق بزرگ
 نمی رفت زنگم جز بخت نه و نیرنگ
 برون ز پرده غیب آمد آخچین رنگ
 اگر نه باورت افتد بر و بصوبه رنگ
 اسیر حاتم دوران جناب نصرت جنگ
 بجایه و ترس لیما بحسن پوشش رنگ
 نه لبست مانی جادو نگار دراز رنگ
 گدای اهل نل از بویا شده از او رنگ
 برون جبر زکانش بهر طرف که ننگ
 اگر سوار شود روز جنگ بر شتر رنگ
 نگاه باز نماید عقاب سوخته کلنگ
 برنگ گریه نماید بچشم گور پلنگ
 سمندهست رستم دلاان بماند لنگ
 حسود را بنود راه جز دمان ننگ
 چه هست کوه که با طلم او شود هم سنگ
 چو ذرات او نبود دیگر بصدور سنگ
 همه ترود و افکار با رنک رنگ
 بصداید و بصد شوق از لبی زنگ
 همین نشان دهد از و اغماهی نگارنگ
 مبادا افتد اندر دل آینه رنگ
 که چاره نبود تشنه گام را از لنگ

پیش هیچ امیر و وزیر غیور از تو ترا که یافت کنون قدر و ان اهل هنر کشاده باد برویت دری ز فیض خدا بدوستان تو روزی مدام بادینم	حسن غم دل خود را گنج گفت از تنگ بعضی حال دل خود نکرد هیچ درنگ دل حسود و چو گور لیتم تیره و تنگ شراب و شاد و ساقی و مطرب و جنگ
تاریخ کذوائی برادر عینی سید نظام الدین حسن سلمه اتعالی بفرمود	
کذا شد چون نظام الدین حسن با تغم گفت ز روی انبساط	یافت از شادی دل جان بهره مشتی آمد بجای زهره
تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسن کور	
نظام الدین حسن را او تعالی حسن میکرد فکر سال تاریخ	پس برخشید و دل چون غنچه شکفت سرش از غیب عظیم الدین حسن گفت
تاریخ تولد برادر عینی سید غلام نبی سلمه	
دیکه شد متولد برادر عینی گفت با تغم غیبی پس از مبارکبا	که تا ابد بجهان فارغ از الم باشد رسول بخش که تاریخ و نام هم باشد
تاریخ تولد نور چشم سعادت مند سید حکیم سید ظفر احمد طال عمره	
چون بخشید این دم فخر زند سال تاریخ او ز خانه فخر	شکر این لطف و سببم کردم منظمر احمدی قسم کردم
تاریخ تولد نور چشم مقبول ارین سید احسان بن عمره پسر واهی	
فرزند سعید و نیک اختر تاریخ تولدش حسن گفت	چون داد خدا از رحمت خویش نور بخشید علی ست نبی کم پیش



تاریخ انتقال والدین منقورین غفر الله لهما بتمیمة و عدد

در هزار و دصد و هفتده هجری آه که بتاریخ یکم ماه ربیع الثانی هم بتاریخ دوم والده منقوره رفت از خویش حسن در غم سال	چه بلا بر سر ما غمزه بر پا آمد داغ هجران پدر بدل شد آید رفت زین عالم و از رده ز دنیا آمد دل ندازد غم جانگاه و وبال آید
---	---

ایضا تاریخ انتقال الدین منقورین و نور چشم نور الحسنین غفر الله لهما

چهارم و چهار در یک ماه پدر و مادر و پدر دختر هوش تاریخ گفتنم چو ماند	گشت از جوهر چرخ ماهیجا همه رفتند ز بهمان یکبار گفت ناچار دل که داغ از جا
--	--

تاریخ وصال جناب حضرت سیده بلیغ الزمان لیدیه الدین جلیق فاسد

جناب جلیق فاسد نادر العصر چو در لبت و سوم از ماه ذی الحج گفتا هم غم از روی حسرت	که نتوان شد بیان وصفها لیش قضا بر بود زین دار فنا لیش لفرد و سر برین کردند جایش
---	---

تاریخ انتقال جناب مولوی سید ولی اشرف غفر الله له بنی عم بتمیمة و عدد

چو در دوازدهم ماه روزه زین عالم خداش رتبه اشرف و افاضیام ز روی یاس حسن گفت سال	به لبت رخت سفر سید فضیلت آید که مشتهر بولی اشرف است در اجیا کتاب زندگی او فتاد آه در اب
--	---

تاریخ رحلت منشی سید منظر علی ولد سید روشن علی که اندرون خان

خود در آتش دگی جان بحق تسلیم نمود



باقی سه روز از رمضان بود که اندر آن منظر علی و نیز دیگر هفت مردمان کردم چو فکر از پی تاریخ طیش	ناگاه آتش شده از خانه مشتعل جان داد و سوختند بیک خانه متصل گفتا حسن بسینه احباب سوخت
تاریخ انتقال سید و الفقار حیدر ولد مولوی غلام نجف غفر الله له و له و له سید پاک ذات و نیک خصال سال تاریخ او ز روی الم	راهِ غریب از بهمان گریخت گفت با تفت که سوی جنت رفت
تاریخ وصال جناب صوفی احمد خلف و سجاد نشین مع لانا صو شا محمد صوفی احمد وقت جوانی سال وفات او می جستم	رفت ز دنیا و ای دیخ گفت دل من با ای دیخ
تاریخ رحلت حکیم عبدالشانی خان طبیب ار الشفا و ابی حنیف هر افسوس افلاطون و ان مگر بیمار شد عیسی بگردون حسن تاریخ سال طیش گفت	بحسرت مضطربین خاکه ان رفت که از بهر علاج او دوان رفت ازین عالم ارسطوی جهان رفت
تاریخ انتقال مولی محمد واعظ غفر الله له متخلص لوج اعظم طریق جامع کامی بیاد ماظمی معنی طراز و نکته دان تافت رواج صحبت اهل جهان سال تاریخ وفاتش با حسن	عالم روشن ضمیر و دین پیاه رفت در خلد برین با عسرو جا گفت با تفت آه و اعظم مرد آه
تاریخ بنای امام باقره افق صابح حلیه متصل گویا	

کتاب
تاریخ وصال
و رحلت
مجاهدین
و شهادت
و غیره



یافت چو قلمی بر بطرز نگو سال بنایش قلم سینه چاک		روز شهادت جمیل الشیم روز سبطین نبی زورتم
تاریخ وفات سید برهان علی لدین مصر علی		
چو رفت از جهان میر برهان علی حسن سال تاریخ رحلت بگفت		ولم خون شد از در و غنمای او بجمله برین آه شد جاب او
تاریخ انتقال حکیم سید نجیب الدین شهید بهیم الدین متوطن بر این بگله طیب الشفا و ناصر جنگ		
چون ازین بوستان آل آزدوم حسن از روی یاس تارخش		شد بیایغ لغیم حیدرخش گفت بی بی حکیم حیدرخش
تاریخ مسجد واقع صاحب گنج		
چون بهمان سرای صاحب گنج حسن از روی جهد تارخش		مسجدی شد بنابر رحمت حق زور قسم خانه عبادت حق
تاریخ برادر سید شمس الدین صدر الدین قاضی میره و غیره		
سید پاک ذات و مهر کرم گفت تاریخ رحلتش باتن		رخت هستی نهاد زیر زمین ز بهسان رفت آه شمس الدین
تبر جمع بنده من تصنیف شایع علام حسن		
ای پر رخ لست جلوه حق حسن چه جام دست کز و ک		در حسن تراست و عجب حق خوبان همه گشته اند مشتق
تا هست دلم به بند هستی بکشاد بروی دل در فیض		از بند گه تو نیست محقق تا سینه ام از غم تو شد شوق



<p>دجبر سرشک بیتو چشمم چون فوج غمت رسید بر دل بی لعل تو داوه است مینا دل در بر من و گریه چو غم حق مر و وفا ترا نداد ست پنهان حسن از تو با غم دور</p>	<p>طوفان زده است همچو زورق گر وید علم ز آه بیریق دوران سرم ز شوق برق کز حرق عشق گشت محرق آز رده مشو بما هو الحق مے گفت نظر بر حمیت حق</p>
--	---

<p>چشم تو به غمزه جان فزائے پیدا و نهان توئی بهر جا سیلاب سرشک من بهر سو ابروی تو در آستانه ریزد خاکم دم صبح کاش رفتی جز مرغ وصال تو و گنبد نیست و خیل گدای آستان از شرم گناه و خویش وارم بر کرده من نظر نکرده تا چند نظر براه باطل بالا که ترا نگاه کردن بخشد اگر سر پر شام</p>	<p>برخیزم و دور است نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>
<p>ابرو به اشاره دل کشائے عالی ز تو نیست هیچ جائے انگشت ز پا و پنهانائے پیوسته بجان من بلائے در باغ ویر تو با صباائے بر اوج سعادت تے همائے شاه دست کمیند بینوائے پنهان ز تو با تو عذر هائے بپذیر که دارم التجائے خواهم ز تو چشم حق نمائے بالاست ز جمله مدعائے تا کرده قبول چون گدائے</p>	<p>برخیزم و بدست نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>

<p>وصف قدیار می کنم راست</p>	<p>کز سر و صنوبر است هم راست</p>
------------------------------	----------------------------------



آخر مه چاره بگردون سرو او مراد گر لبو باشد شب تیره تار زلفت هر جا که روی تراست همراه پیرایه ده جمسال خوبان چون از تو دل شکسته ام را	از غیبت حسن چهره ات گاه مشاطه چو کیسوتو آراست رخسار تو ماه منم کم و گاه جان و دل عاشق از چپ راست حسنت ز همه زیاده پیراست امید وفای وعده بر خاست
--	--

خیر نزم و بردرت نشینم
باشد که ترا گم به بینم

افتاد ز عشق بار بردل مائل نشود و گم بخوبان همه که نگاه کرد ناگاه آنکس که ز حال تست هشیما از حق بگذر اگر چه منصور و اصل نشود چگونه با حق بدویش فتاده ام ندانم جنر خوشه نور و خرمن غم دردا که میساند من و تو یارست بدو شرگون این دم جان بر لب و سر لبس بخون عرق	این بارفتاد سخت مشکل آنکس که شدست بر تو مائل ناقص نگذاشت عشق کامل افتاد ز حال خویش غافل از گفتن حق شدست باطل با چو نتو بستم آنکه واصل کو جامه و کجاست محفل زین مزرع نگشت هیچ حاصل افتاد که ام پرده حائل مایم و سرست و تیغ قاتل از شهید غم چو نیم بسمل
---	---

خیر نزم و بردرت نشینم
شاید که ترا گم به بینم

ای غفل حسن تو در آفاق زات تو بچشم پاک گوهر	ببخواب نمود چشم عشا ق بحر نیست به فیض دکان باطل
---	--

بر طاق نهاده ام دل و دین از سلفه چشم خویش خوبان بنام رخ خود که جای رحمت زاهد بنزدال عقل افتاد ویدن رخ یار و سجده کردن ای شوخ ترا نجویت کارے بادیده تر ز گوشه غم	تا دیده ام ابرو تو چون طاق خلخال ترا ننهد بر ساق تا دیده شدیم بر تو مشتاق در فکر ساز چاشت و اشراق فرض ست همین بدین عشاق از مذہب عاشقان آفاق نے ساخت همچو آہ عشاق
---	--

بر خیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گم بینم

مشتوق توئی و جمله مفتون در دل بنود مرا سویدا اسرار درون خویش داند گر دید بس ز جور افلاک خواهم که ز کوه خا و غم	لیله ست سیکه هزار مجنون جا کرد خیال خال شبگون آنکس که رود ز خویش یزین در بهر تو ماه و سال لکنون خورشید صفت بچشم بر خون
--	--

بر خیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گم بینم

یارب چشم تو نیست بر لب در راه که ام ماه پاره از پر تو شیف ماه رویت از دست رو و عنان هوتم رفتن ز خود رخ تو دیدن سوزم همه شب چو شمع لکین آن به که ز کج نام مرا دے	حرفی دگر مغبیه یارب گر دید سپید چشم کو کلب چون ماه مراست جان بقا جولان چو کنه زماز مرکب این ست لبشوق دین و مذہب در بزم تو جا نگشت کیشب با چشم پر آب و آہ بر لب
---	--



برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گم به بینم

چشم مست مرا که گاه گاه نماند منظم رخ چو ماهیت بیدار نشد بخواب بختم در گوش تو هست لوله تر مست تو کریم جمل مستند خواهم در آفتاب محشر بهیست که نفس گره من دارم من نا توان چو در کن	بروید تر کنه نگاه بگذشت به بحر سال و ماه کردم دو هزار شور و آه خشنده چو ماه صبح گاه محتاج چه بینوا چه شاه در ظل حمایت پناه در کوچه تو ام ندا و راه از فیض نعمت عصای آه
--	---

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گم به بینم

ای چشم تو هر طرف عالم بروے دل من ز دست شادم افتاد مرا به بیگانه کار تا که بدل من اضطراب برخاست ز دل فغان یابی اکنون چو نماند بر تشکین	در یاب مرا بیک نظر مرم و نخواه توئی بهر دو عالم کس نیست جز آه و ناله بهدم تا چپت بسینه داغ ماتم افتاد ز دیده اشک پیهم کردم بدل این اراده محکم
--	--

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گم به بینم

مزدیک توئی و از تو من دور افتاد اگر نه عکس رویت با حسن تو که شود مقابل	در عین وصالم آه مجور میشد بکدام وجه پر نور نتوان شدن این تصور از جو
--	---



<p>در زیر لبست که همچو شهر است جز آه و فغان و گریه یارب نگذار ز وصل خویش محروم گر ره ندی بسوی خوشنیم منی رحمت آه گر چنین است نبود عجب اینکه بعد مردن</p>	<p>خال سپید است این که زینور خیزد ز من ضعیف مجبور میپسند ز در و بجز سر بخور رفتن بدر تو نیست مقدور و سر یاد کنسیم تا دم صور ز عجب از محبت تو از گور</p>
<p>جزینم و برورت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>	
<p>هر نادک غمزه است که بر جیبست در دور و چشمم پرست بال و پر طائر و دم را از سنگ جفایت ای پریر عشق تو بیک کر شمای شوخ در هر چمنی که قد کشیده آنکس که بود گدای کویت آنجاکه کس نباشد میار دارم بدل آرزو که گاهی</p>	<p>بر جان و دل شکسته نشست افتاد یک عالمی مسیت زلزلت تو بدام سر بسر بست صد شیشه دل که خرد شکست صد ها جگر و هزار دل خست بالای بلند سر و شد لبست بهتر ز هزار باد شاه ست عنبر از تو کدام منسی است لطفت تو اگر بکبیر دم ست</p>
<p>جزینم و برورت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	
<p>آن را که بنوده است ثلثی رخساره روشن تو باشد گر دیدم سیح از لب تو دل خواه منست در عشقت</p>	<p>اول توئی و دیگر تو دانی داغ دل ماه آسمانی شمرنده ز دعوی زبانی خوشت تر غم تو ز شامانی</p>

خواهم همه شب ترا که روزی
جانان توئی و غرور و تکین
تزو یک لب مست جان زدور
مردم اگر از غم تو غم نیست
خواهم که نهسان از چشم اغیا
تا روی تو بینم و لبه شوق
لیکن ز تو این امید چون نیست

سوی خودم از گرم بخوانی
ما ییم و عجب زنا تو ای
مرگ مست خوشم ز زندگان
باناز و ادا تو زنده مان
بنشین و بهم مرا نشان
سازم بسر تو جان فشان
آن به که ازین سرای فانی

برخیزم و بدورت نشینم
شاید که ترا گم به بینم

شد خون دلم ز دیده جارس
چشم مست که عارض تو بیند
بالای سرم بیا که خواهم
بگذار جفا که خود گرازمین
مان قول و قرار خود وفا کن
انرا خسته سر توئی با حسا
با خاک برابرم چو کردی
من بخیرم ز خویش و بهیات
بر خاک فتاده ام چو خاشاک
گر باد نسیم عشق یکدم

داری خبر که تو یاندار
مردم که کشید انتظار
زیر قدم تو جان سپار
بیزار شو که ز آه و زار
بگذار مرا به مقتدرای
انداخته من ز شرمسار
آن به که بباد هم گذار
تو نیز خبر ز من ندار
آلوده عیب و گرد و خوار
فرمود ز لطف و ستیاری

برخیزم و بدورت نشینم
باشد که ترا گم به بینم

ای دوست چرا شدی تو دشمن
بلدست ترا ز تیغ بر دوش

من از تو خوشم تو ناخوش ازین
بر دوش منست بار گردن

با آنکه شدم غبار راهت از بخت خود ست دل بفریاد دارم هو سر کنار و پوست هر چند بتان مرا نشا بند	بر چیده از عجب اردمن چون زنده کند به مرده شگون اندر دل و دیده و سر و تن در پس و خولشتن ولی من
بر خیزم و بردرت نشینم شاید که ترا گم به بینم	
بکشای نقاب ای بت ما بردار حجاب از دل من هر عتده مشکل با سان چون بردرت آمدم نخواهم افتاده صیفت و نا تو انم فردا که تراست وعده وصل زمین شور و فغان نالین امروز چه روز وعده آمد ورنه به غم تو چارنا چار چون نیست خوش اینکه کار امروز	بنمای جمال خود را نه پرده عذار خولش بنما از راه کرم بیا و بکشا تا دیده روم ترا از نیجا نه رحمت تو چه خسرو از ما امروز نمود روز فردا فردای قیامت ست بر پا آن به که شوی تو جلوه فرما دل صبر توان نمود اما موقوف نهسم بر روز فردا
بر خیزم و بردرت نشینم باشد که ترا گم به بینم	
دل از غم بجز تست بیتاب هر شب مده من با منتظارت دانع دل من ز درد غم شد تاجت لب بر لب تو کو شدم از فیض عنایت برای مردن	یا بر سر آتش ست سیما چشمم چو کواکب ست یخواب از خون جگر چو لاله سیراب گردید جگر بسینه خونتاب آماده شد ست جلال سباب

ازین جا
 در وقت غیب
 است



از سینه من فغان بلند است شد خون جگر حلالان متو نے روی تو ای مرد دل افرو جسان بر لبم از غم جدائے بر صفحہ عیش خط کشیدم امروز اگر ز جور اغیار فسرود از فغان و شور محشر	چون پرده ساز از مضرب گردید سرام باوہ ناب وانع ست بسیند ام ز منت جانان تو بیاز و سل دریا تا فصل مرا شد ست زان جایم بدو تو هست نایاب از خواب عدم بچشم پر آب
---	---

بر خیزم و بردرت نشینم
باشد که ترا گم بینم

جان رفت ز تن بجست و جوت آشفگی مراد و گیسو جسوت میسج کی نهم گوش لبس ز مدام با دازم هر بسج صبا ز غنچ و گل روز یکہ منتاد گرد عالم هر جن و پرے و حور و علان	تن نیز شد ست خاک کویت واساخت ست موت گوش ست مرا به گفتگویت در بزم پیالہ و سبوت گیرد بچمن سراغ بویت ادارہ چہرہ نکویت مے گفت در آرزوی روت
---	--

بر خیزم و بردرت نشینم
باشد که ترا گم بینم

دل شد بغم نگار باعث مسیاد مرا گم گیسو بیداری و انتظاریم را در شوق وصال می شوم بحر حسن تو میبار عشق دین	دین دیدہ با انتظار باعث گردید پیے شکار باعث شد وعدہ وصل یار باعث گل شد پی زخم خار باعث دل را شدہ بار بار باعث
--	---

چون هست مرا البشوق و دیدار	جان و دل بقرار با عت
بر خیزم و بردرت نشینم باشد که ترا گم پیغم	
جز ذات کسی که نیست محتاج در مذہب دین عاشقانت در کشور حسن طرفه شامی قربان شوم اسی بت کماندا آویزه گوش ز پیر گیسو یار بکدام جسم کردم کردند ہستم بخلاف عہد پیشین خواہم کہ ز کنج صومعہ زہد	محتاج کسی نبودے کلج از خویش گذشتن ست معراج خواہد و ہمت ز لامکان باج تیرنگمت گذشت ز اماج تا بان چو شہاب در شب اراج دل راز و یار سینہ اخراج پیوستہ بدین تو محتاج بر خاک فگندہ جبہ و تاج
بر خیزم و بردرت نشینم شاید کہ ترا گم پیغم	
ساقی ز شراب پر کن اقتراح در دست نہ او فتاد کس ا تا فتح منے شود در فیض شد خاک در آرزویت اجسام گر قفل زوی بیابان حسان زمین گوشہ غم بچشم پر آب	راحت نرسد بروح نے راح نے جام صبوح فیض اصباح و دوست ہمیشہ اسم فنتاح بر باد محبت و جویت ارواح فتاح من ست بہ زمفنتاح در حضرت حق نمودہ الحاح
بر خیزم و در رہت نشینم شاید کہ ترا گم پیغم	
چون شانہ رود بزلغ گستاخ چشم لبسان غم نہ ہا کرد	باریک رہ ست و شاخ و شاخ در یک دل من ہزار سوراخ



افتاد ز بهر داغ بر داغ
شد قطره خون گره بزرگان
داغ ست کجیچہ دل کباب است
در حسرت بام خسانه تو

بر خاست ز درد آخ بر آخ
یا غنچه گل دمید از شاخ
آتش غم لست و عشق طبل
بر خاسته خاطرم ز کف

بر خیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گم به بینم

از فیض غمت بشور و فریاد
فریاد که چون جرس بعالم
در راه تو جسم خاک کے من
دادی غم خویشتن بکام
گر است کسی زمین پیر
هر چند منم ز خود فراموش
کو جذب عشق تا که خود را

ویرانه دل شد ست آباد
کردند مرا بنالہ احیاء
گر دید و غبار و رفت بر باد
سازم چه شکایتی ز مباد
بالاست قدرت ز سر و شمشاد
آیند روی تست در یاد
از بند خودے نموده آزاد

بر خیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گم به بینم

کردم جو غمت رستم بکاغذ
انشا چو کلم غم تو افتد
شد چاک و لسن و سیکه بپوش
تو مارِ سراق و شوق دیدار

آتش زده سوز غم بکاغذ
از گریه خامه غم بکاغذ
در دِل من تسلیم بکاغذ
نتوان چو شدن رستم بکاغذ

بر خیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گم به بینم

گردون همه شب پای تاسر
جان با همه از غم تو بیتاب

در راه تو چشم شد ز خست
دلها همه بیتوزار و مضطرب

کس نیست که نیست بر توائل لیکن چون ستم رسیده من در غم تو توئی غم ازین که شکوه زلشت که زخبت از درد فراق آه در دل من از دوجہان کناره کرده تو جو روحنا بکار برده اکنون که یحسان رسیدم از غم کز مجب غم سپند آسا	مشتاق تو اند خلق یکسر یار بچسان مباد و دیگر من خاک بسر تو باد و سر که از فلک کمی سبز پرور صبرست کجاؤ هوش در سر کردم لغیم تو زندگی سر بروی دل و دین و رفتی از بر جا کرد چنین خیال در سر آتش تر پا و خاک بر سر
--	--

بر خیزم و در ریت نشینم
شاید که ترا گم بینم

چشم تو که هست ترک خونریز در باغ جهان کجا صنوبر آنرا که بلال عید گویند از فیض شیرم باغ کویت شمشیر نگاه خویش چشمیت نارغ زعلاج درد عشقم زین پیش که ناگهانم از غیب	دارد زنگاه تیغ خونریز چون قامت تو بود دل آونیز نقشے ست ترا ز نعل شیدیز باد سحرے شده است گل بیز کرد ست بخون مردمان تیز بیمارم و از دواست پر تیز گویند کزین سراپے بر خیز
--	--

بر خیزم و در ریت نشینم
باشد که ترا گم بینم

استاده به پیش مجلس از حیرت حسن او مرا نیست از حال خود آگه ندارد	غم نیست اگر نگفت از حالش چون آینه هیچ طاقتش دارد و چرخ بر اند و مهندس
---	---



در یک سیم بجز تو یارب ز دوست از عشق رنگ دیم بیمار نمود گرچه چشمست	گو یار مرا کجاست مونس زان سانکه ز کیمیا رخ مس اگر نیست عصا بکف چو نرس
---	---

بر خیزم و در رحمت نشینم
باشد که ترا گم بینم

در دیده مردم حق اندیش دارے تو بخود لگا و حسرت خط بالب تست در حکایت گردید مرا به گلشن تن ناخورده خدنگ مرغ دل را هر جا که روی تراست همراه تا که بغم فراق باشد خواهم که برهنایم غم	حسن بت راست از همه پیش در آئینه دیده رخ خویش نوش ست کجا که هست بی نش از خا عمت چو غنچه دل لیش تربان تو کردم ای جفاکش فریاد و فغانم از پس و پیش دل خسته و دیده حسرت اندیش چون طفل سرشک خولش بچویش
--	---

بر خیزم و در رحمت نشینم
باشد که ترا گم بینم

گره ندی بخلوت خاص این قلب مرا که سیم قلبست محتاج نه به هیچ شخصی آز و گراما و در کف ناخورده خدنگ از کمالت زین بادیه خواهم از بهکایت	سایم بر بهت حسین اخلاص خالص ننمود آه خلاص محتاج تواند جمله اشخاص در بحر دل ست آنکه خواص گردید شکار سعد و قاص در ذوق چو گرد باد رقا ص
---	---

بر خیزم و در رحمت نشینم
باشد که ترا گم بینم

<p>ای آنکه تراست ذاتِ فیاض عشاقِ ترانماند کارِ ذاتِ من و تو ز رویِ حکمت خوش ز ابر و تست قطع پیوند زائل نتوان شدن پس از مرگ هر کس بغمِ بهتان نزارست آن به که پله طوافِ کویت</p>	<p>ز حیا نبود ز عالم اغماض بازند هب سندان و رفاض وانستد جواهرست و اعراض وارود و زبان لبان مقرر عشق ست شدید تر ز امراض ورودین من ست شخصِ تراض از کعبه و دیر کرده اعراض</p>
<p>بر خیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>	
<p>پیدا ز لب تو شد ز به خط خط جانبِ دوستان رقم کن عشق تو گذشت بر دلِ من دار و بت من میسانه قامت دیگر نرود کس به بغد او زین بزم طرب بزمِ شوق</p>	<p>یا قوت نوشته است این خط بر صفحه دوشه من خط آید چو عقیاب بر سر بط خیسرت بهر امور اوسط شد موج زن از سر شک من شط مانند صدای چنگ و بر لب</p>
<p>بر خیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>	
<p>ناله هجر بوصول تو کجا حظ عشق از تن زار یافت لذت ای کاشش دل امید و ارم از لغزش آه و ورقص لبیل ناله جام شراب و یارِ گلرو از لغزش خویش اهلِ بهت</p>	<p>در عید بود ز روزه با خط برداشت ز استخوانِ به خط بر روی ز حصول مدعا خط در بادیه کشته بود ترا خط در سیرِ چمن بود کجا خط دار و بسوال ناله نوا خط</p>

خونم چو خوری بجاست فریاد از بزم شراب و لغزه لے	در بادہ بود لغزش با خط بنی لعل تو نیست چون مرا خط
---	--

بر خیزم و در رست نشینم
باشد که ترا گم به بینم

رخسار تو هست بہترین شمع باہم رخ و زلف لغت موزون افسروختہ ام بخلوت دل روئے بہت من ز مہر بابے پروانہ چو کرد جان فشانے دار و مہر من پے نثار ت پروانہ ز خویش را نمی سوخت لے وجہ نکر و جابہ انوس کے ظلمت کفر بر بخیزند و محابس عاشقان رویت من در شب تار باجر خواہم	پروانہ تو ان شدن برین شمع باہم پستان شب انچنین شمع از چہرہ پارہ حسین شمع افروخت مرا براہ دین شمع بکشتاد زبان بافرین شمع سرد رکھ و جان دارستین شمع گرداشت نگاہ دورین شمع از روی تو هست شریکین شمع افروخت رخت براہ دین شمع مستاب بود ز کمترین شمع افروخت ز آہ آتشین شمع
---	---

بر خیزم و در رست نشینم
باشد که ترا گم به بینم

و فصل بہار ہم ازین باغ کے چشم تو اوست لبویم گفتار ترا ز حرف ہے در واکہ تمام عمر خود را بیوہ درین جہان زخم لاف آن روئے کجا کہ رو برویت	چون لالہ نصیب نیست جز داغ دارے تو نظر بہ کحل باز داغ چون نسبت طوطی است با داغ بر دیم بسر بلہو و ہم لاغ چون ہرزہ دہای زاغ و زناغ بنشینم و دانما میت داغ
--	---

خواهم که ز تاب مهر عشقت	چون قطره شبنم ازین باغ
بر خیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم بهینم	
در ملک جهان ز قاف تا قاف تو در دل کس اثر ز اشفاق گر و پند سرورین زمانه ز تاج و ساغر اندرین دو از گردش چرخ سفله پرور صاحب هنر آنکه بر سر بزم بر روی زمین نماند ز نهار یار بطرف خود از عنایت دارم بدل آرزو و دیدار هر گشتش محبت تو	عنقا صفت ست مرغ انصاف تو در سر کس خیال الطاف هر عیب ز ما نهاده اسلاف در سیکه باشد ز طواف زرد و زرشند بوریا باف در هر سخنی زنده و مدح لاف آنگس که بود ز گرد کین صاف گردان رخ دل ز جلا اطراف تا بهینم و دیده سازم اوصاف وستم بکشد ز دست الطاف
بر خیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم بهینم	
ای فیض تو عام و ذات مطلق نه مهر تو از فلک چنیزد که منع کنم ز عشق دل را هر کس بهر وقت دم معنی زاهد که گرفت راه باطل در حسرت روی آتشینت	قول تو درست و فعل بر حق خیر و چه و فایز چشم از رزق از گفتن ناصحان احمق و بیاجه را از است متعلق تا حق بنمود شور حق حق گلایه شده رنگ من چون بوق
بر خیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم بهینم	



ای از غم لعلت دیده نمناک بر گذرت تن نزارم در پیشه و لب سری زخوبان بجا نبود که بر در تو مرغ دل پر شکسته ام را عیب هست همین که بیوفائی زان پیش که خاک من برد باد	پر خون دل و سینۀ تا جگر خاک با چرخ ترس ز غار و خاشاک مانند تو کیست چست و چالاک رو بند بتان بزلعت خاشاک بسته ز کرم به بند فتراک هر چند تو لای ز عیبها پاک از جام هوای وصل چون خاک
--	--

بر خیزم و در رهت نشینم
 باشد که ترا گم به بینم

آنرا که دل هست قرعۀ فـال واعظ چه زنی سخن که دیدم هر دل که ز عشق بی نصیب است بینم رخ یار و جان سپارم در حسرت پای بوسه تو جان خیمه ز دست بر لب من گلزار در تو هست چون خلد از نیک و بد خودم خبر نیست راسته چو دی لیسوی خویشم	حاجت نبر و لبوسه رمال اقوال تو بر خلاف افعال مرغیست شکسته شهر و بال گم بخت مدو کند و راقبال شد قالب من ته چو فلخال در شوق وصال تو ز بتخال بلجای بیتان حور مثال امید ز لعلت در هم حال از هر دو جهان گذشته فی الحال
---	---

بر خیزم و در رهت نشینم
 باشد که ترا گم به بینم

آید چه نظر چشم مردم در روز وصال از غم بجز گیسوی تو با چو بار بیجان	در روز خود دست چهره ات گم که گریه کنم گم تبشیم ابروی تو خیم چو نیش کشوم
--	---

<p>دائم به یقین ایست که ناید از مزاج عشق حاصل نیست که چاره من گشت فراطون خون خوردم از عنایت بفریاد گرفت لببت از زبان پیرینا</p>	<p>وصفت دین تو در توهم جز چاک جگر بسان گندم هر چند بر آید از چشم بهر تر شراب و از ترغم در گوش رسد صدای تم تم</p>
	<p>بر خیزم و در رهت نشینم باش که ترا گم به بینم</p>
<p>تا که ز غمت به ناله ها من در داکه ز نار ساسای بخت جان رفت و نیاید می بسویم چون غنچه و شبنم اندرین باغ دادند مرا زوای حکمت</p>	<p>تا چند بجبر مبتلا من جانان تو کجای و کجا من ای دوست چه و شمنی ست با من و خنده تو گم بگریه ها من ای من دیده و دست و پا که تا من</p>
	<p>بر خیزم و در رهت نشینم باش که ترا گم به بینم</p>
<p>افتاد چو چشم من بر آن و خوش آنکه به بحر عشق او چشم سد عتده کار عاشقانت باز لب تو شاخ سبیل تر در ذکر تو بلبل ست نالان بر لاله بونستن نظر کن در حسرت کویت ای سبی قد ناله تاب و توان ز درد بهرم گر طاقیت رفت باز آید</p>	<p>بر خاست ز دل فغان یار بند و چو حباب از بهر سحر بکشتاد بیک اشاره ایرو همسر نتوان شدن سر مو وز فکر تو غنچه سر بزانو کان رنگ تو گل نماید این بو چون فاخته ام لبشور کو کو هوش ست مرا کج آنخود کو اندر تن و وحشت و پا و بازو</p>

برخیزم در ریت نشینم
باشد که ترا گم به بینم

آن چهره و اصل گو شواره آگاه ز راز خود توان شد جان کرد و گناره از کنارم تا چند بسوزد بجز سازم باسوز درون و جان مضطر	در پس ماه چون ستاره از دل کند آنکه استواره کرد و ز کنای چون کناره آن به که کنم بوصول چاره از گلخن شوق چون شراره
--	---

برخیزم و در ریت نشینم
باشد که ترا گم به بینم

هر جا توئی و تمام جا جسم همه حاسا ترا ندیدم پیوسته ز بخت خویش ارم بر دار حجاب از لگا هم بر گانه مدان ز خویش مارا آموخت انداز تو خوبان چون رنگ حنای دست خوش محتاج نه بعرض حاجت از بهر دل شکسته من میگفت حسن بدیده تر	در چشم کس مگر نیاید هر جا که من بگو کجای در وصل تو شکوه جدای چون پرده ز روی خود کشاید ماییم خبر تو مبتدای این ناز و ادا و دلربای انگشت نمایه بیوفای آگاه ز جسد مدعای جز وصل تو نیست مومینای بجنتم چو نمود رهنمای
--	---

برخیزم و در ریت نشینم
باشد که ترا گم به بینم

در آینه روی تو چو نیل از فیض تو زاد مرفت گردون	دالے بچه وجه دل نشین هر چند که ز او نه زین
---	---

در مزرع لطف لست افلاک منت بدو چشم من گذاری بخت هم ز در تو و در و ارد در زیر فلک بچشم مردم در عشق مراست بدترین جال سخت ست دل تو آه چون سنگ از عشوه و ناز و هم کشتن خالی ز دفا و لطف و مهر که زنده و گاه مرده ام کرد چون نیست امید این که از جا	پیوسته و تا بنحو شسته در دیده ام از تو جاگزین ای هوای تو هم اگر بر می خورشید عذار مه جبین چند آنکه بحسن خوشترینه با انیم ناز و نازینه حیرت و لعبستان چینه پرفتند و شوخ و خشمینه چشم تو ز سحر آفرینه بر خیزی و با چو من نشینه
--	---

بر خیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا که به بینم

خاتمه الطبع درینو لا بتامید فضل باری دیوان جناب مع لاسن باری مغفور با تمام
امید و اغفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن مغفور در مطبع
نظامی واقع کاپنورا و آخر شهر ذیحجه ۱۲۸۴ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

العبد
محمد حسن بن محمد



برای سند این معنی که کتاب بر این مطبوع
مطبع نظامی ست و سخط و مهر مہتمم ثبت نموده شد

میرزا محمد

شیرازی
میرزا محمد
نورانی
نورانی

نورانی
میرزا محمد
نورانی
نورانی



مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



مَكْتَبَةُ مَسْرُوعِيَّةٍ كَرِيمَةٍ
رَبِّكَ نَظَّمَهَا وَأَكْبَرُهَا مَطْبُوعٌ

بیکجا ماند استاده به نامون
 که با خلمش نذر دنگ پانگ
 شده جوی شرک از دیده جاری
 زند فانوس امن بر چراغ
 بجان آسمان ریزد شاره
 زند بر کاشه گل سنگ شبنم
 از ان امید الطاف کریم ست
 عتاب و قهر او باشد بسی کم
 که شد آغاز قرآن زین صفاتش
 که بند و نقش مستی از کف خاک
 فلک را نقطه موهوم داند
 بتاریم نفس از دست قدرت
 فروغ از جلوه اش نور نظر را
 روان در تن ز فیض سایه او
 دو چشم مردمان را گرد بینا
 نگه شمعیت در فانوس دیده
 کس هر یکس حاجت پذیری
 شکیب افزای خاطر های رنجور

زبان گشت بر سنگ

گلستان جهان آید از آب از و
سبزه لاله سبزه آب از و
از و بر روی گلها آب و تانے
وز و در زلف سبزه چو تانے
چو در گل یافت از و ی رنگ و بو
شید از سبزه بلبل های و بوئی
چو دیدش گلجوه بر بالائی
بلای عشقش بر کز بخت و
چو جمع از و را در خساره افروخت
عشقش بر و نشین بر و نه
و کز عشقش و نعل
سبزه

نمیند از فکر
 چه چو قمری و چه چو روانه
 چه شمع و سر و سر و سر
 چه دارند عشقش بیکی
 چه در روزی گل
 کشند ستم بر غافل
 بکفا چیت این فرشته
 چه دیدی بر رخ من رنگ و بو
 که سیداری و ماد مایه

و این را که می خوانی
 پیوسته به زبانی مضطرب من
 که می داند در مضطرب من
 چه دیدم چگونه او در تو پنهان
 برنگ غنچه گل خندان
 که ای از حال خود غافل سرایا
 چه داد خود نیستی بی خود دوست
 که از تو دوست
 چه بود

[illegible]

بود بر صفی رشک بستان
مکنان چو قافیه القافیه

زواغ می دل من لاله زار است
که وصف ذات خلاقم کریم است

مناجات

تو شاید باش من شاید رسم
جهان نا دیده شد از عشق رنجور
که بینم عارضت را بی نقاس
چه خیزد آه زین چشمان گریان
ز چشمم شد روان از اشک چون
هم از بیداد بخت فتنه اندیش
منم کینه سان حیرت این دم
نه دل مانند بلبل داد خواه است
چونی سو راخ در دل گشت پیدا
نهان چون غنچه بوسی عشق دارم
که می آید غم جانان پیایی
کند دل آشنائی با خروشی
سپندم آتش سوزان گواہ است
بفرود کار امروزم نهاده
چه کرد و حال در امروز و فردا

سواداداد بر گیسو رخا فرمان
 نایب سواداد بر مضمون رخا رضوان
 سواداد بر مضمون رخا رضوان
 سواداد بر مضمون رخا رضوان

بود هر مصرع یک یک نخل طوطی
بالای میان در حسن باب
که بنید بر کاین اوراق و کج
ز خون دیده ساز و جد و دل
سیاستی بدو پیکر نه بود
صیقلی که در نیاست در ده
که از نشی است کجاست
من می بین او است

[illegible]

به بند آب و گل پابست بار
ترا بر حال من جز رحم دیگر
نه پیچم تا سر از حکم و اطاعت
ز فیض زهد و تقوی بهره مند
نباشم از تو فارغ یک نفس هم
سرشک از دیده مادر سجده ریزم
بماند نقش نامت بر دل من
شراب راحت اندر ساغر من ریز
بکن آباد از احسان و انعام
خوشی و شادمانی بعد رنج است
که گیرم زیر دامنش پناهی
چه خیزد آه از من چاره آن
تویی منعم و گرمحتاج نان اند
که چون ذات تو ملکت بزدالت
تویی همراه با من هر کجا یم
چه خیزد از دل زارم جز آهی
کنم از بیم تو پوشیده خود را
زمین و آسمان فرمان برت

شادان و جا به جا
 گوی که با بیضم سارا
 هویدا است این مخلوق مارا
 گنجی که در دون برین
 بسیارند و جا به جا
 روی خاک از با هم
 از نیش ستم و از سو
 از چمت و از سو

[illegible]

کسی چون صدرا افضل ناله
کسی در زخم فروز بی باله
کسی چون آسمان پر ز بیم
کسی را از دوزخ ناله
کسی چون چرخ از کمانه
کسی را از دوزخ ناله
کسی چون چرخ از کمانه
کسی را از دوزخ ناله

په خزان قضا حکم و نشانی خود را
بر کمال مملکت بشمار داد و از
جانبی خود قدم نهاد و بیرون
چو آن سلطان عالم بیدار
دید که لایق این کار است
خود آمد جلوه کرد و پیش
روان شد

زیر سید آن آگاه و اسرار
که از زمین پدید آمده این از برادر
که از کلدانی جانی آواز
جوانش واد کاهی از از مادر
برون می آید از یک سرده آواز
ند از خیمت پنهان اندرون راز
که از آگاهیت از حال دروغ
چو سنگ است از دستان از دروغ
از خود و قدم پیش

بدل شد شام کفر از صبح دیش
لباس شاهی اندر جیب فقرش
فروغ کعبه شد از جلوه او
رود دست دعایش کرم بحراب
درون طاق مسجد خانه او
کشاید چون در گنج شفاعت
شفیع است و عاجز تو از
نه تنها امتان را و لنوازست
بنام ایزد زهی احمد بلا میسم

و دو عالم روشن از منبر جبینش
 ز رحمت استین در دست تهرش
 بمسجی دریب از ان محراب ابرو
 اجابت گرد و از خجالت کف آب
 لبان چشم در محراب ابرو
 بدست توبه افتد نقد رحمت
 ز رحمت بندگان را کار ساز
 چو حق پرسی خدا را کار ساز
 که کرد او را خدا تسلیم و عظیم

حکایت در بیان فضیلت آنحضرت علیه الصلوٰۃ والسلام

شنیدم روزی آن خج رشید انور
چه دستاری شعاع مشعل طور
شده از رشته جان بار و پوش
عمامه بر سر آن خضر حاجات
نمودی گنبد دستارش از دود
دران روز از فلک ناموس اکبر
رسانید اول از این دود روش

عما مه صبح دم می لبست بر سر
گلیم سروری می جست از نور
چو موج نور پیچ و تاب بودش
شد از گیسو عیان چون آبِ ظلمات
جبابی خاسته از چشمه نور
بر آمد همچو خورشیدی ز خاور
بگفت انگاه پیغامیکه بودش

گذاشتن لباس و کلاه
کنند الماسی بر دوازده
نماند طاقت پشیمانی
فروزی و شامی بال و پر
گفت آن محرم راز
چشم بگرد و کار بردار
جیبی این گای کاویان
بر آن برده را بردار و ببین
تا نشای درویش را سرا

به یازار خا داد آفت گزید
 درون پرده نام جانب نظر کرد
 چمنی بیند که آن سر در آید
 علامه میکند از است بر سر
 چو آن صورت بیست بر سر
 زینت صورت بیست بر سر
 نظر آن دم که در آید
 به یازار خا داد آفت گزید

بیاضی بجلین کوه زما
اگر غنیمت یارم ایلم هست مقصود
نهانی قصه منواریج
در بنای گفتگو از عقل دور است
دست سودای خود بیغم بود
بگفتا طفراسم را نیست این

[illegible][illegible]

بفنا صدی گریه میمیرد
نغمه در راه حق ز غم فغان
درد و لایب فلک در کوه
کرباب از گرد و بایش را توان کرد
زین بوق آن در و ریای لایب
بیان خون مایه بی آب و عین
سنگ آلوده و آریه غیب
سپهر آسمان خالی از عین
کشور ملکوت بی عین
زین چرخ فغان فغان

بفنا صدی گریه میمیرد
نغمه در راه حق ز غم فغان
درد و لایب فلک در کوه
کرباب از گرد و بایش را توان کرد
زین بوق آن در و ریای لایب
بیان خون مایه بی آب و عین
سنگ آلوده و آریه غیب
سپهر آسمان خالی از عین
کشور ملکوت بی عین
زین چرخ فغان فغان

خود را بکشد
گر وید با هم
کمی رسی
گر دون
خود و
عطار
فنا و اخذ
با ننگ
و ن آمد

بگردون مهر شد چشم از بهر تو
 پی دیدار آن رخسار روشن
 بر مهر و لطف او را دیدم
 بسان حلقه در گوشان شده ام
 بسودای محبت من کشیدی را
 مانده از روی بهر سو
 ز دست به تشنگی آن که درون
 گره داشت ز کار عقد و دین
 بکلمه بهر جان از غم تا فانی
 از غم تا فانی گشتند ز قانی
 بکلمه بهر جان از غم تا فانی

از دیوانه که در این عالم
بیکدم در مقام سدره آمد
بگشاید و در این عالم
دو هنر را با هم می آمیزد
و در این عالم
از دیوانه که در این عالم
بیکدم در مقام سدره آمد
بگشاید و در این عالم
دو هنر را با هم می آمیزد
و در این عالم

سلامش کرد و گفت ای جانِ عالم
سیا در حلقه آن شاید پاک
فلک از شوق تو قالبِ تپسی ساخت
عطار و خامه اندر دست دارد
ز آهنگ تو بر چرخ ست شهره
برایت باز دارد چشم خورشید
چو انگرمی جلد بهرام سرکش
بهنغم چرخ بی روی تو کیوان
ز رفقت مشتری اندر طلال است
برنگ غنچه از شاد می بخندید
ز جابر خاست باز خسار روشن
برآمد از درون آن نیک خسته
براقی دید از خوبی سرشته
فروزان چهره از گردن نمودار
ز ماه چارده پیدایم او
بوقت جست آن خجلت ده برق
ز جولانش خیال تیز رفتار
ز جا همچون نگاه تیز برجست

مردکی از تن مایه ای
 زن او شد و ماست جامه بزم
 رسید آغوشی بدو بیا هم
 نهادش از بغل در دل
 بودی بر لب ساحل
 ۱۰

[illegible]

حکایت میخوار که منکر از معراج بود و باز خجالت کشیدن از انکار خویش

ز جامِ معصیت مخمور و سرشار
که آن سروِ دارِ عالم صاحبِ تاج
که بود آرامگاهِ او همان گرم
توانم امتیاز حق و باطل
کسی طعی کرده باز اید چه طاقت

[illegible]

در این مکتب ازین روز که در این مکتب
 در این مکتب ازین روز که در این مکتب
 در این مکتب ازین روز که در این مکتب
 در این مکتب ازین روز که در این مکتب

چراغ کعبه باشد ماهِ رویت
 راز از آستین دستِ حمایت
 قوتی فریاد رس در دلم را
 دلم را نفس سرکش خسته دارد
 نمی آید ز من غیر از خطا کار
 نکویان را بفضلِ اوست نازی
 تو خود فرموده از روی احسان
 نکویان را بسطِ اوست
 همین بس قوتی مانا توان را
 اگر من کاش بودم اندران رو
 ز غنقا چقدر غم هم آشیان بود
 فلک نقش ستمگاری نمیداشت
 بیایست همچو نعلین اوفتادم
 هم از خاک قدمگاهت ز خدیش
 اگر چشمت ترحم کرده گاهی
 نمودم آرزو بادیده تر
 چنان که فیض دیدار تو این دم
 ز احسان تو دارم آرزوئی

بمسجد آبر و از خاکِ کویت
 بر افکن پرده از روی عنایت
 که ساز و جز تو آسان مشکلم را
 شب و روزم بعصیان میگذارد
 خطا کار است درو این گنهگار
 بدان را با کره هایت نیازی
 پی تسکین جان اهل عصیان
 بدان را زیر دامانم پست
 شفاعت از تو باشد مجربان را
 که شد مهر وجودت عالم افروز
 بهما عیش و در دام جهان بود
 زمین خاکِ دل از اری نمیداشت
 چو شستنی بخدمت ایستادم
 کشیدم سرمه اندر دیده خویش
 ز شفقت داشتی بر من نگاه
 که ای گردِ دست این جان مضطر
 بجان شادم بدل خوشنود و خم
 نه تنها در سراسر موبهوتی

در این مکتب ازین روز که در این مکتب
 در این مکتب ازین روز که در این مکتب
 در این مکتب ازین روز که در این مکتب
 در این مکتب ازین روز که در این مکتب

باغبان چون چمن است و کام
 که در دوست و پای شکم
 بختی با بختی
 بختی با بختی
 بختی با بختی
 بختی با بختی

در این مکتب ازین روز که در این مکتب
 در این مکتب ازین روز که در این مکتب
 در این مکتب ازین روز که در این مکتب
 در این مکتب ازین روز که در این مکتب

قد برین
کنایه
کنون
خواه از یاد
رو چون
برخی
چهارم
و فاسک او بجا

۱۳
کسی نیست از نفس این بماند
بجز اینک که جبار است از این بماند
بجو صبح آنکس که از این بماند
نشان دارد در نشانهای اندوم
درین عالم هر آنکه نیست بی نام
بیانست که هر آنکه نیست بی نام
جهانی نیست از این بماند
از خون مرده دارد اسم در راه

[illegible]

کرم است از یک نفس عهد جوانی
بسان شمع سوزن تن فزاید
درون مزرعه تن ژاله ریزد
رسد در کام جو جو توشه غم
فتنه مشتی شر در خرمن هوش

ولا در صبحگاه و زندگانی
شب غمهای بیهوده چون اید
ز سر مو به سفید آندم که خیزد
اگر دو حال جز خوشه و غم
ز هر سو آتش غمها زنده شودش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

دروازا شک مردم آب پیدا
جبالش بریضه ماری سیاه
گهراز قطره چشم میم است
دل بر خون حباب تلخ مرغان
دروازا کاسه خالیست گرداب

بزرگ موج دارم هیچ و تاسه
 بی هر کس که باشد اهل جوهر
 همان بهتر که زین بحر خطرناک
 نشینم اندرون گوشه تنها
 حباب آسار روی آشنایم
 نخواهم از نوال کس نواله
 چو گوهر در توکل خاشاک خویش
 نیم محتاج کس از فیض جوهر
 کلمه غواصی غیر سخنها
 مراشد با سخن پیوند جانها
 درین دریا حباب اساسست جایم
 همه دم از سخن گوشت کاسم
 بتویر آورم مضمون شاداب
 بچشم مردمان اهل جوهر
 دارم معنی سیراب در جوش
 نخواهم از سخندان دست رنج
 همین بس فردمن از شعر نهان
 چو موج از طعنه تا بر من نهند

نصیب من نشد جز اضطراب
 نگردد عقد کارش و اچو گوهر
 کناره همچو ساحل گیرم از پاک
 چنان کاندر صدف لولوی کیتا
 در کاشانه بندم تا بود دم
 تنی دارم حباب آسایا
 شوم قانع بر آب و دانه خویش
 چه سازم چون صدف کیمشت گوهر
 بکف آرم هزاران دریکیتا
 چو موج از بحر دارم زندگان
 نفس تابست از ویران نیایم
 که ماند بعد مردن زنده نامم
 شو و از خواندنت آتش سیراب
 نماید هر سطورش ساک گوهر
 اگر سازد شنیدن پنبه گوش
 بگیرم هیچ چون مرجان بیخ
 که بر خاکم بریزند آب احسان
 حباب آسالب از تحسین نبند

بیا ای خاسته بی طرازی
 بیا ای خاسته بی طرازی
 بیا ای خاسته بی طرازی
 بیا ای خاسته بی طرازی

زان یک طرفه در کام سخن
 زان یک طرفه در کام سخن
 زان یک طرفه در کام سخن
 زان یک طرفه در کام سخن

۱۵

که بیداری بودی پنهان
 که بیداری بودی پنهان
 که بیداری بودی پنهان
 که بیداری بودی پنهان

از آنست که در دستم
 از آنست که در دستم
 از آنست که در دستم
 از آنست که در دستم

[illegible]

Handwritten text in Urdu script, likely a continuation of the previous page, mentioning 'کتاب' (book) and 'مکتبہ' (library).

حسن ای سینه چاک دیده پر خون
کسی نشنید از تو حرف گاه
ترا پر در و معنی بی تلاشست
بدیوان سخن نام تو بالا است
رگ ابر بهار می خامه تست
بهار طبع میدارے خدا داد
توئی شاگرد آن استاد دیرین

[illegible]

در عذر نفسیان که خاصه النساء
 در عذر نفسیان که خاصه النساء
 در عذر نفسیان که خاصه النساء
 در عذر نفسیان که خاصه النساء

در عذر نفسیان که خاصه النساء

<p>همه زندان نردی نیک خوئی نه چون آینه باید دیده و را نباشد عیب بین چشم هنرمند که عیب نیست بد از عیب بینی براند از دهن صاحب رتقا بعالم نکته چین را رود سیاهست تو خود میدانی از رای همایون نباشد رجز سخنگو هیچ مرد کند بنشسته سیر هر دو عالم نویسد هر که معنیهای لا حل نشیند غنچه سان در خون نهفت چون مرغ طبع بال و پر کشاید ز فکر معنی باریک چون مو بی یک مصرع روشن بشبها بفکریت چون ابروی خوبان بملک نظم جامی خسرو کرد کلام دلکش آن صاحب خوش</p>	<p>نمیدارند عیب عیب جوئی که سازد عیب مردم آشکارا ز بد گفتن لب خود را فرو بند چرا این عیب بر خود میگریزی زبان حرف گیران چون قلمها قلم را رو سیاهی زین گناهست که مشکل تر بود گفت از موزون ز خواب آلوده پا گیتی نورد بجست و جوی معنیهای خرم دلش چون خامه باید چاک اول شود تا گلین منی شکفته ز اوج آسمان بالا براید کند خود را پریشان همچو گیسو بسایه شمع سوز و خویشتن نشیند موبو سر در گریبان علم از آسمان بالا بر آورد معانی را گهر آویخت در گوش</p>
---	--

در عذر نفسیان که خاصه النساء
 در عذر نفسیان که خاصه النساء
 در عذر نفسیان که خاصه النساء
 در عذر نفسیان که خاصه النساء

در عذر نفسیان که خاصه النساء
 در عذر نفسیان که خاصه النساء
 در عذر نفسیان که خاصه النساء
 در عذر نفسیان که خاصه النساء

در عذر نفسیان که خاصه النساء
 در عذر نفسیان که خاصه النساء
 در عذر نفسیان که خاصه النساء
 در عذر نفسیان که خاصه النساء

۲۰

بگویند تا بهر شایسته و عاقل
چو در این عالم نیستند هیچ
اجابت از کمالیست
منه خواند که هر چه از عالم
زبان و لکلام خود خرد
و کان برین صفت مطلق
که بنوازند مرا از طغیان
مخبر است و با تو گویم
همیشه در راه حق باش

من اینک آدم چون ماه
در آب شد گداوزن ماه

[illegible]

اینک ای کاش محبت ازین را بخت
رفق آورد چون جام مهر را
نگاه مستش اول محبت را
بسان جن مهر یاده نوشان
بیشش نشسته به بنشسته نوشانی
پس ازینم یاده بنشسته نوشانی
وزیران خود میزد و میزد
کشان شهر و ده داران کشور

زبان در کام نشسته لغز
 زبان از فک می آید و در دهان
 زبان در کام نشسته لغز
 زبان از فک می آید و در دهان

زبان در کام نشسته لغز
 زبان از فک می آید و در دهان
 زبان در کام نشسته لغز
 زبان از فک می آید و در دهان

بمینا خوش میزد موج صبا
 می گلرنگ در سینا نمودار
 بگردش هر طرف جام شرابی
 چنان میریخت در ساغر پای
 ز ساغر دست می نوشان طرف
 به پیش حاضران با ده پیم
 سگدان پیش مردم در نظاره
 گروه لولیان زهره سیما
 رم از تاب کمر بام نمودند
 زنده تا بوسه چون زنگوله بر پا
 اشارت ساز بر و کار فرما
 ز کیسو مطربان نغمه پرداز
 ز یک جانب صدای رود در موج
 درون دوت جلاجل و چه پرور
 نی از آواز شیرین نیره برداشت
 چه خوشتر جان نوازی شست طنبور
 رباب از نغمه دلکش طرب سینا
 همه کس زان سماع دلکشائے

تو گوئی بند شد در کوزه دریا
 ز چرخ نیلگون همچون شفق زار
 سبک و بر زمین شد آفتابی
 زمینا کم نمیشد جنبش سے
 ز لیخا دامن یوسف بگفت داشت
 کباب و نقل گوناگون مهیا
 بخوان آسمان همچون ستاره
 شدند از رقص هر یک عشوه آرا
 دل و دین از میان خود ر بودند
 دل شوریدگان شد جمع یکجا
 بناخن عقده دل در متن
 چونی دمساز یکدگر با و از
 بدستی چنگ را آواز بر اوج
 ز جوشش باطنی کف بلب اور
 تو گوئی زیر لب نای شکر داشت
 که عیشش مرده شد بید از ان شور
 بسان زهره در عالم فسون ریز
 چونی میزد نفس اندر نواے

زبان در کام نشسته لغز
 زبان از فک می آید و در دهان
 زبان در کام نشسته لغز
 زبان از فک می آید و در دهان

فردی اینست که در این کتاب
نویسند و در این کتاب

سجادت داشت از دریا فرو نتر
بسی غسل و گهر محبت ج برده
بگفتا چون زمره یافت مسکین
به دست هر که آمد غسل و یاقوت
و گر یاقوت کس از وی طلب ساخت
بهر کس داد الغلام فراوان
بدین دستور شاه دانش آگاه
بیزم عیش اندر شب نشسته
بیا ساقی تمنای شراب است
منم در گفتگوی با ده نوشته

اگر دولت بعالم بیزد است
بعالم هر چه باشد از زر و مال
مگر این علم باشد طرفه مخزن
نه بیم ریزنش نه خوف سرش
قدم هر جا که برداری بر فشار
کران هر چند یار و دست آما

باز بگو گفت از حق در است پیرایه نشانی کند
میان بی نشان و نشان از کرمند
نشان با جامه از بغت زینا باز دارد
اصح تا از این وقت که باز دارد
که اقبال سکندرادی بخون
فردید ایمنه رویش از مهر

سازگار

سوارانی که چاکر است خوار بر پوی جانم
 از کمان ترک است نسی است خورنده

[illegible]

سبکتر از پی او تاخت گداگون
 ز جام پر دلی گردید سرمست
 بصحرائی درافتاده گذارش
 ز تاب آفتاب آن سایه پرور
 رمیدن داشت در صحرا چو آهو
 بجای آب اشک چشم تر داشت
 لب لعش چنان شد خشک بی آب
 ز بی آبی عقیق خستیم او
 ز بانفش در دمان چون گشت بی نم
 بغیر از هر دو چشم اشکبار
 دهن از آب حسرت داشت لبریز
 گهی در کوه جستی چشمه سار
 گهی اندر جناب ایزد پاک
 که ای سازنده هر کو به سار
 ز نیسان تو میدارد گهر آب
 زابر رحمت در کشت زار
 برای وحشیان دشت پیمیا
 جهان از بحر احسان تو سیراب

که شد باد صبا از رشک در خون
 ز چشم فوج تنها چون نظر جست
 که میزد سنگ بر دل کو به سار
 بسان ذره میگردید مضطرب
 صدای العطش میزد بهر سو
 زبان از تشنه کامی خشک تر داشت
 که نتوان از عقیقش کرد سیراب
 چو شد بدنام سرخ از شرم شد رو
 سرشک از دیده می بارید هر دم
 ندیده چشمه در کو به سار
 زبان از تشنه کامی العطش خیز
 بصحرا اگر ره شهر و دیار
 چنین میگفت با چشمان نناک
 بود فیض روانت چشمه زار
 عقیق و لعل گردید از تو سیراب
 سر و سبزه ست و خرم شاخسار
 تو کردی چشمه ما در کوه پیمیا
 در یخ از من چه میداری کف آب

این بیت را در کتاب
 گلستان در باب
 در بیان
 در بیان
 در بیان

شرح این قصه عالم
 در بیان
 در بیان
 در بیان

بگفتارم چه ساری خضر را
 نظر فرمایید اول بیت
 بده آگاهی از نام و نشان
 که باشد در جهان نا تو را
 چه داری مطلب از حق را
 چنین بود در اداره کرد
 که بایست نمود از خانه
 بیرون آمدن از خانه

و فدا است این
 کلام از کلام
 کلام از کلام
 کلام از کلام

که در این عالم زنده باشم و در این دنیا
 که در این عالم زنده باشم و در این دنیا
 که در این عالم زنده باشم و در این دنیا
 که در این عالم زنده باشم و در این دنیا

که در این عالم زنده باشم و در این دنیا
 که در این عالم زنده باشم و در این دنیا
 که در این عالم زنده باشم و در این دنیا
 که در این عالم زنده باشم و در این دنیا

چه می پرسی دگر حال من زار
 ز روی قدر دانی شاهزاده
 بگفت از مهر بانی گای برادر
 منم فرزندان سلطان عادل
 فلک لرزان ز بیم جور و قهرش
 مسافر پرور و مسکین نواز
 طلب نا آشنای لب ز جوش
 بجز من نیست اورا نور دیده
 بجان دلداریم منظور دارد
 رسانم از زمینت سر بیرون
 حق تو آنچه میسدارم بگردن
 بدنبال غزال وحشت آرا
 نمیدانم خبر از حال ایشان
 ببايد دید تا کی انتظاری
 که شد گرد و غبار فوج کیار
 چو چشم شاه بر لشکر بیفتاد
 غم تنهائیش از دل جدا شد
 عنان اسب پیچید از بیابان

غریبم بکس من یار و غمخوار
 در احسان بروی او کشته ده
 مباحثش از گردش ایام مضطر
 که یک عالم ز عدل او ست خوشدل
 سحر خندان ز فیض لطف و مهرش
 بر حمت یک جهان را کار ساز
 وجود وجود پیدا از وجودش
 ز روی من رخ امید دیده
 ز دیدارم دو چشمش نور دارد
 نواز دتا مرا گردون به تحسین
 بفضل حق توان انجام کرد
 ز فوج افتاده ام تنها در اینجا
 نیم آگاه زان جمعی پریشان
 کشم با اینهمه اندوه و غوار
 ز طرف دامن صحرا بیدار
 دل اند و گینش شد بجان شاد
 ز بند بکیسی جاننش ریاست
 بسوی کشور خود داد جولان

که در این عالم زنده باشم و در این دنیا
 که در این عالم زنده باشم و در این دنیا
 که در این عالم زنده باشم و در این دنیا
 که در این عالم زنده باشم و در این دنیا

که در این عالم زنده باشم و در این دنیا
 که در این عالم زنده باشم و در این دنیا
 که در این عالم زنده باشم و در این دنیا
 که در این عالم زنده باشم و در این دنیا

چشمش از آتش دل بود بر سر
 پرید از آتشش مرغ آرام
 که خلوتخانه حسنش آتش
 فراموش شد از یاد خور و خواب
 تن او بود اینجا جان بصحرای
 زدی بر روی او سیل شرکاب
 ز حسرت بر سر خاک افتاد
 نیز دیمچو ز گس چشم بر جسم
 بر آتش چشم و امید است هر
 غبار فوج و گردشکراو
 غبار فوج چشمش سر به ساگرد
 خراب افتاده دل را کرد تعمیر
 دل او صاف چون آینه در
 غبار خاطرش میرفت برباد
 غمش را مرغ رنگ از رویه
 فتاده آتشی در خرمن غم
 یکی گشتند هر دو چون گل و رنگ
 زمین شد چشمه زار از آب گوهر

بجای افسر زین سرا سر
 چو دلبر شد پی صید دوم
 چنان دید از غم بهجران سرکش
 دلش از درد بهجران بود بیتاب
 روان تماشایی صید آن بصحرا
 خیال دلبرش بردی چو در خواب
 براه انتظارش همچو جاده
 ز بس در انتظارش بود هر دم
 بر زیر آسمان مانند کوب
 گنا که در نظر آمد ز یک سو
 بیدار پس چون دیده واکرو
 ز گردشکراش از حسن تدبیر
 شد از مشتی غبار فوج دلبر
 گراور اگر دگفتم هست بیداد
 چو افتادش نظر بر نور دیده
 ز تاب حسن آن رخسار خرم
 گرفت اندر کنار خود بسی تنگ
 نمود از بس نشاء فرق دلبر

چشمش آتش دل بود بر سر
 پرید از آتشش مرغ آرام
 که خلوتخانه حسنش آتش
 فراموش شد از یاد خور و خواب
 تن او بود اینجا جان بصحرای
 زدی بر روی او سیل شرکاب
 ز حسرت بر سر خاک افتاد
 نیز دیمچو ز گس چشم بر جسم
 بر آتش چشم و امید است هر
 غبار فوج و گردشکراو
 غبار فوج چشمش سر به ساگرد
 خراب افتاده دل را کرد تعمیر
 دل او صاف چون آینه در
 غبار خاطرش میرفت برباد
 غمش را مرغ رنگ از رویه
 فتاده آتشی در خرمن غم
 یکی گشتند هر دو چون گل و رنگ
 زمین شد چشمه زار از آب گوهر

چشمش از آتش دل بود بر سر
 پرید از آتشش مرغ آرام
 که خلوتخانه حسنش آتش
 فراموش شد از یاد خور و خواب
 تن او بود اینجا جان بصحرای
 زدی بر روی او سیل شرکاب
 ز حسرت بر سر خاک افتاد
 نیز دیمچو ز گس چشم بر جسم
 بر آتش چشم و امید است هر
 غبار فوج و گردشکراو
 غبار فوج چشمش سر به ساگرد
 خراب افتاده دل را کرد تعمیر
 دل او صاف چون آینه در
 غبار خاطرش میرفت برباد
 غمش را مرغ رنگ از رویه
 فتاده آتشی در خرمن غم
 یکی گشتند هر دو چون گل و رنگ
 زمین شد چشمه زار از آب گوهر

چشمش از آتش دل بود بر سر
 پرید از آتشش مرغ آرام
 که خلوتخانه حسنش آتش
 فراموش شد از یاد خور و خواب
 تن او بود اینجا جان بصحرای
 زدی بر روی او سیل شرکاب
 ز حسرت بر سر خاک افتاد
 نیز دیمچو ز گس چشم بر جسم
 بر آتش چشم و امید است هر
 غبار فوج و گردشکراو
 غبار فوج چشمش سر به ساگرد
 خراب افتاده دل را کرد تعمیر
 دل او صاف چون آینه در
 غبار خاطرش میرفت برباد
 غمش را مرغ رنگ از رویه
 فتاده آتشی در خرمن غم
 یکی گشتند هر دو چون گل و رنگ
 زمین شد چشمه زار از آب گوهر

چشمش از آتش دل بود بر سر
 پرید از آتشش مرغ آرام
 که خلوتخانه حسنش آتش
 فراموش شد از یاد خور و خواب
 تن او بود اینجا جان بصحرای
 زدی بر روی او سیل شرکاب
 ز حسرت بر سر خاک افتاد
 نیز دیمچو ز گس چشم بر جسم
 بر آتش چشم و امید است هر
 غبار فوج و گردشکراو
 غبار فوج چشمش سر به ساگرد
 خراب افتاده دل را کرد تعمیر
 دل او صاف چون آینه در
 غبار خاطرش میرفت برباد
 غمش را مرغ رنگ از رویه
 فتاده آتشی در خرمن غم
 یکی گشتند هر دو چون گل و رنگ
 زمین شد چشمه زار از آب گوهر

نام کتاب تصنیف غنیمت لاہوری ۱۲

بجای کس که از این سخن در جام
نی بودی ای قوی قوت سحر
بیا که از یاد زینت و لاله
که چون در قفس حبس کلام
ای که در دستان میر خجسته
نمود در منظر صوری
نهادندی

نهادندی چو مهره بر بساط
 شدی یاد سخن از لب فراموش
 یکی در پیل بند اندیشه گستر
 یکی را اسب در زور از پیا
 یکی از اسب شه را گشت میداد
 یکی را مهره در ششده فتاده
 گوی با همسران گنجینه باز
 زیکرنگی بهم کار نموده
 بی دریافت حکم بیش از کم
 نگردد تا مخالفت آگه از راز
 برای بازی شمشیر آندم
 چو از حکم سفید ایسا نمودند
 چو می بردند بر سر دست ناگاه
 باظهار غلام آن هر دو عیار
 چو بودی از برات اظهار مطلب
 بهم تا سرخ را سازند معلوم
 اگر چه بخواندندی باهنگ
 باظهار قماش از بازو

فتادی عقده در کار نشاط
 زبان بود بکام از فکر خاموش
 بفکر زور فرزین بسند دیگر
 دگر را پیل نه زور او فتاد
 دگر زور شه از رخ میفرستاد
 یکی از مات طرح نون ساده
 بسر بردند با هم آن دو همراز
 ضرر در کار دیگر میفروند
 اشارتسا مقرر بود با هم
 بهم بودند از ایسا سخن ساز
 اشارت سوی ابرو بود با هم
 بیاض کردن خود را نمودند
 شدند گداز تاج آگاه
 پی خدمت غلامی را طلبکار
 نمودندی بهم گیسو چون شب
 ز انگشت خانی بود مضموم
 فتاد برده راز از رخ جنگ
 نهادندی بهم فردی بزانو

ضعیف بود شست در دهان
 زده مسی نیک بر روی
 بیاوردن آن بچمن زار
 زاری آمدن و بیک رفت
 بیست و یک روز و یک
 بیست و یک روز و یک

دلم بخوابسته شد شیون اباد
 دلم چون خود بخود در سینه سوز
 بنای طاقتم بی سیل افتاد
 چو وقت صبح ثانی شد نمودار
 بچشمش خواب را چون بار دادند
 نگاه باطنش گردید روشن
 چه گلشن غیرت گلزار جنت
 خزان نادیده راه نو بهارش
 بسر سبزی زمینش آسمان
 چو رنگ عاشقان صاحب درد
 گل خورشید نزد یک خیابان
 بنفشه زلف خود را تاب داده
 زبان بکشد و سوسن از بهمتن
 ز یکجانب بهار لاله زار
 بیکسو داشت ز گس چشم بیدار
 بجام خوشتن میداشت هر گل
 گل او رنگ مثل صاحب او رنگ
 ز دست باد و میثای سرو

بزم بی ساخته لبریز فریاد
 چه شمع است اینک نه آتش فروزد
 نذار دایچنین بیداد کس یا و
 بدستش خواب اول چشم بیدار
 دلش را دیده بیدار دادند
 بیدارش رسید از غیب گلشن
 نهالش داد طوبی را خجالت
 ز کوثر آب برده جویبارش
 بخوبی جویبارش کمکشانی
 گل صد برگ از سرتاپ نزد
 ز جیب صبح روشن مهر تابان
 گیره در کار سنبل او فتاده
 بوصف لاله رخساران گلشن
 صف خونین دلان و داغدار
 بخوبان چمن سرگرم دیدار
 شراب ارغوانی بهر بلبل
 بنا فرمان کشیده صف پی جنگ
 زوه مستانه رفقاری تدرو

در صورت آن صورت
 حسن صورت کلان است
 چنانچه غرض او رفتن توام
 کجا اوصاف او زیاده
 در صورت آب سبک و بویان
 مگر توصیف حسن گویان
 بود واجب بطریق گویان
 بود واجب او اول است
 که مستحق وصف او اول است
 که مستحق وصف او اول است

که چون شانه کمر سپید
صحنی صحنی عارضی او
نیکو آن قامت و زلف او
هر آنکه دیدم رشید بهر
دود آه زلف بروی گلزار
سخت آب حسن آن فرخنده میکی
ز کمال آن است اسرار
تشان کن

۳۳
بیش از قدر مصری شایسته
محمیان در پیش روی پادشاه
وصف آن که در پیش روی پادشاه
زبان در کام می چسبید از بیم
زبان از پیش پادشاه
بزرگ دندان در پیش پادشاه
بنیاد آن که بهای هر افشان
بیشتر از هر که اندر دود
شماره او در دود
لالی کردن

برآمد مهر از صبح چوینش
ریخ خورشید را انعام کردند
فرنگی زادۀ راتاج بر سر
بلال عید میدارد ز ابرو
ز ابرویش نماید موج نیل
بمترگان هر دو چشم او هم اغوش
بصید مرغ دل و چنگل باز
شب بیمار مترگان درازش
که شد از سرمه افزون تر سخنگو
غبار از عاشقان دارد گاهش
سیه چون فردا اعمال سیه کا
تماشا کن که آمد سرمه منظور
که منظور دو چشم او هنوزست
زبان مردمان در پنجه اوست
برون آرد ز جان مردمان دو
ز چشم همچو صاوش صاد کردند
تو گوئی نشتر در دست قضا
نگاه آن چشم را میگردد چشمک

ز ساعد استیش ز دل عشق پاکش
 دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 ماحی به بختی کردش
 ز ساعد استیش ز دل عشق پاکش
 دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 ماحی به بختی کردش

به پیش عارفان در سال طاعت
 به پیش عارفان در سال طاعت
 که با دهر هفت روزان چون برگ
 بحالت روز افزون به روز است
 ندانم و دریا هستی بر سر سازد
 می آید که بجا دین حسن می آید
 از دیدارت نظر او نشسته اند
 از خستاد و نور و پیش می آید
 یکسویت شدیم به سر آمد
 با نعمت چشم به سر آمد
 در آن کجاست

بفرق او نمایان سلك گوهر
نه تنها سلك گوهر بر سرش بود
كه در گوشش گلگونش بديدن
خوشا در گوشش اولو لوى سيرا
نيا بد راه تافري يا دغسگير
در انكشش نگين صاف تابان
بزبور باي او تا چشم داشت
موضع زيوش از باي تاسر
چو دلبر جلوه او ديد ناگاه
فتاد از حيرت آن روي پر نور
بسي در چشم او نظاره زد و جوش
بسي گرديد حيران جبالش
دل ديدن او دشمن اندر رو نما
ز دست عشق او گرديد پا مال
ز سوز عشق آن رخسار روشن
ز رويش چاك زد در سينه چون گل
دو چشم مردم آزارش ز مژگان
شده بيمار چشم دلفريش

تو گوئی در شب دیو بخور خسته
 بر عضوی سراسر ز یورش بود
 چو شبنم دانه در فک چکیدن
 دلِ خوبان ز حسرت قطره آب
 ز گوهر ساخت گوش خویش شکین
 بدست خضر جام آب حیوان
 نگه در آب گوهر آشناسد
 همیزد موج یک دریای گوهر
 کشید آبی و گفت الله الله
 چو موسی بجنب از شعاع طو
 مژه برهمزدن زو شد فراموش
 که شد آئینه در حیرت ز حالش
 گرفت از بند عقل خود در بای
 تهی شد قالبش مانند خلخال
 بسان شمع شد آه از بهر تن
 ز گیسویش پریشان شد چو سنبل
 نهادش خار در پیراهن جان
 برفت از دل همه صبر و شکیبش

مرد کارم بدین غماهیفت
و علم را نیست در کف اختیار
ندارد هیچ من جز آنکه
بلر جان دارم و نام دو دای
از سودا دل و شمع صفا
از اصال خود باغ بستان
عاشق تو دریا از انوار
از دست از نعمت بیرون
از این سویت شدیم همه
یکدم ایمن

و کوه پر
 لال می بود
 سر را پیش چو سود
 چو دینار از آنکس بود
 روان چون دیدن
 گرفت او را از دست
 گنجها کای رخسار
 خنده بیک
 حسود از بیخ ابروی
 نور و جود
 ترا این

زمان طوفان که از دین کجایم
 بر این دنیا بیایم که از دین کجایم
 دل و جانم چه هست که از دین کجایم
 که در درد دین کجایم که از دین کجایم

رستم و زشک
 که از یک دور بجان من کشاوند
 بروی من در افغان من خون و ناست
 بودند و یکیم من و شورش و ناست
 منم از دور و من و شورش و ناست
 تو می از دور و من و شورش و ناست
 مرا تلخست می او جان شیرین
 مرا از زبان گلگون خیا است
 مرا خود اختیار می نیست درد
 مرا بنظم از زبان زندگی است
 مرا بر حسن گلگون خیا است
 مرا خود اختیار می نیست درد
 مرا بنظم از زبان زندگی است

گوییم رخ دلدار در خواب
 می بیند و از روی بخت
 می بیند و از روی بخت
 می بیند و از روی بخت
 می بیند و از روی بخت

گوییم رخ دلدار در خواب
 مقام اوست در شهر دل آویز
 اگر پرسند از من نام دلبر
 درینجا قالم و جانست آنجا
 نیایم بار دیگر تا وصالش
 ازان عتقانیایم تا نشانی
 بعالم در هواست آن دل افروز
 اگر گردون مرا باشد مددگار
 و گر مردم سازد طعنه مردم
 خوش آن عاشق که اندر کوی جانان
 پدیدشید چون احوال فرزند
 یقینش شد که در عشق است محکم
 که در سخنان چون آتش زنجوش
 اگر مانند خویشانی زمانه
 که ای جان پدر وای روح مادر
 تویی صاحب سریر ملک دانش
 تویی در عقل و دانائی یگانه
 تویی بیدار دل ای دلبر من

به بیداری رسید آن شک مستان
 چو خورشید است حسش نور انگیز
 کشم آهی و گویم حسن پرور
 دو چشم اینجا ولی اینجا نظر
 دهم بر باد خود را در خیالش
 آنم محروم خود را در زمانه
 سبک و چون هوا باشم شب و روز
 روم تا منزل آن مهر رخسار
 که نام عاشقان را کرد او گم
 گذارد زندگی و هم دهد جان
 پریش رنگ تاثیر از رخ پند
 نخواهد تافت روی خود ازین غم
 بهشتی آب نتوان کرد خاموش
 بسی فرمود پسند مخلص
 ز دیدار تو چشم ما مستور
 تویی فرمانروای تخت پیش
 تویی یکتای عالم در زمانه
 نباید عتبار خواب کردن

چو در خواب
 چو در خواب
 چو در خواب
 چو در خواب
 چو در خواب

غدار یا بدون از خانه گذار
 ازین احوال تو ای دلدار
 ازین احوال تو ای دلدار
 ازین احوال تو ای دلدار
 ازین احوال تو ای دلدار

زنی کلام
 زنی کلام
 زنی کلام
 زنی کلام
 زنی کلام

به یاد داری زینهار که در این عالم
 به یاد داری زینهار که در این عالم
 به یاد داری زینهار که در این عالم
 به یاد داری زینهار که در این عالم

بصد تمهید و رسم دوستداری
 که آید وقت شادی و روز غم
 کنم و اصل ترا و لب و لب
 چو دیراید درست آید به کام
 همه دارم مهیا گنج و لشکر
 کند کاریکه نبود رای سلطان
 ملک شادان بجلوس باز گردید
 ز نقل و باد و جویم مصلحت
 که دارم پیش پاره دل اوین

نویسم نامه در خواستگاری
 کنم گوشه مشق جان از جان دل هم
 بروزی چند با سامان خوشتر
 مگر چندی مشوین صبر و آرام
 منم امروز صاحب تخت و افسر
 کرا طاعت که سپید زلفان
 چو دلبر چارنا چارش پسندید
 بیاسا قی تو هم در بنم صهبا
 بده جامی که باشد مستی انگیز

آمدن ملک از نزد شاهزاده و مصلحت بستن از ندیمان
 و روانه شدن و قمار تیرا شش شهر دل آوین

ز انجم صد پری در شیشه دارد
 دل ازاری لب کم پیشه اوست
 دو چشم خویش وادار و شاد
 که میبازند عیش و خرمیها
 که اندازد جدایی در میان
 چو آمد اندرون مجلس خویش

فلک جاد و طرازی پیشه دارد
 ز خونخواری همه اندیشه اوست
 ز مهر و ماه چرخ کینه اندون
 به بیند هر کجا با هم دو کس را
 چنان خصمانه انگیزد بهسان
 سراپا حسرت ان سلطان دلیرش

به یاد داری زینهار که در این عالم
 به یاد داری زینهار که در این عالم
 به یاد داری زینهار که در این عالم
 به یاد داری زینهار که در این عالم

به یاد داری زینهار که در این عالم
 به یاد داری زینهار که در این عالم
 به یاد داری زینهار که در این عالم
 به یاد داری زینهار که در این عالم

به یاد داری زینهار که در این عالم
 به یاد داری زینهار که در این عالم
 به یاد داری زینهار که در این عالم
 به یاد داری زینهار که در این عالم

مردود و نور حسن
شکب نور حسن
مرا خواند به حسن
بجامه بادده راحت حسن
بیاد محبت عشق روز افزون
منم چون آفتاب شام در خون
چو بایم نخستین مهر یار
زلفی اخس یار اید زلف

لباس فقر بر دوشم کتان شد
گدائی رفت و آمد پادشاهی
مرا شرم آید از بی دردی اکنون
چه منت کار او کیبار کردن
کند آسان بخت های بسیار
بسان صبح کاذب مغرورست
بیدار بستان گشتند بیتاب
در آخر روی یار خویش دیدند
کشید از درد و حیران پیچ و تاب
ز وصل او بجان گردید خرسند
روم از پاس یارهای دلبر
دیم جان را که کار او بر آید
روم تا مغرب از مشرق یکدم
که تسکینم دهد این بیت مشهور
اگر خاری بود گلدهسته گردد
و عاف نمود و تحسینهای بسیار
تو باشی بر زمین زافات مصون
ولیکن کامیاب از گنج مقصود

نیام دید چشمت را بر از خون
فوتی راحت فرای جان خون
بکار من گریه بی خنده گشت
از ابلش از این خنده گشت
در خمر نشسته بهم من آب بهمان
دل را دیدم در اسپینه بهمان
کجا دانی که بنود اسپینه اند
از از در جانها به پیر از

[illegible]

دوای و بوی خوش
از رخسار غنچه چشمت
بزدندان او لولی اسرار
زبانست که از یک قطره آب
مسحی کج روی
که با جز قاصدت پستان خورده دندان
برآمد از نهاله میوه حبیب
در نقش

که یک عالم کند دیده فکارش
باشی بر سر گذارش
پیش قامتش بر جا خرامان
دست بسته چون غلامان
ز تاب در شکبش و چون
مل از گشتن خون ایش
ممل از بوی

دو بادام آن دو چشم نارستان
 رفته گوی خویبار سیبی
 چشم تنگان دلو و چاه
 ز گردن دسته آینه از رو
 صراحی بر سر خاک ابر و بخت
 بود چون خامه در دست مخنگو
 در آن گوهر شرک چشم بلبل
 بود تعویذ عشاقان جانباز
 بدست کمالک شمع طور گردید
 خم چوری بران چون ناله دلخواه
 رگ جانهای عالم دریدارست
 حواس خمس عالم کرد در مشت
 بجان ماه نوناخن شکسته
 که خود را دید مثل ناخن او
 نمودی از برون راز دروش
 بخوبی نافش از موج آب برده
 بروی آینه زنگست جوهر
 میان نازکش مرگان بلبل

دیده اندر هوای اوئی عشق
کشید از جام چشمت اوئی عشق
بیا به رنگ لبت از جام کافور
دیدی افلاک از غم اوئی عشق
مرا بر آب حرم اوئی عشق
نماده نشسته دل بر آب حرم اوئی عشق
بیا درین آب حرم اوئی عشق
ناله ای در آن کافور اوئی عشق

همانی پیش او از غنم خند
دو عالم در پیش تو هست خند
شود آن که بهر سوای زیاده
بود کایمیده جان از زمانه
خود و آن که لبش از زمانه
بجان خود لبش از زمانه
نمود در حسرت دیدار باشد
بلاک اندر خشم از آریا باشد
شدی از کلام خود بدنام افغان
از آداب و عرفان افغان

که نامش با سحر و جادوی کمالی در پیشان
 کند نغمه‌ای تر از نیش و از پس
 که باشد عاشق معشوقی در این
 بنام گلستانه و از نغمه‌های
 که نامش با سحر و جادوی کمالی در پیشان
 کند نغمه‌ای تر از نیش و از پس
 که باشد عاشق معشوقی در این
 بنام گلستانه و از نغمه‌های

چه تاثیر است و فریاد عشاق
 دل معشوق گر چون سنگ سخت
 اگر عاشق شود از گریه بی تاب
 چو شور ناله عشاق خیزد
 ز آه سر دشتاقان پردرد
 سنگان سینه گل در گلستان
 چو سرو از حال قمری گشت آگاه
 بی نیلوفری خورشید گردون
 مه از چاک کتان چون گشت آگاه
 ز سوز خاطر بر پرده شهبها
 هم از تاثیر فریاد و فدا دار
 ز احوال تباہ عاشق خویش
 له سازد پیرهن را چاک چون گل
 مگر شرم کسان بگیرفت دستش
 بظاهر همچو گل میبود خندان
 بخود داری فغان در دل نگذاشت
 بصورت لاله سالش رنگ برود
 خیالش گر نبودی سترتار

که آخر میشود معشوق مشتاق
 ز آه گرم عاشق پرست
 دل چنان هم از حسرت شود آ
 نمک در دیده معشوق ریزد
 گل رخسار معشوقان شود زرد
 نشان دارد ز ریش عنف لیلا
 بخود بچسبد و از دل بر کشید آه
 نشیند از شفق هر شام در خون
 فتاد اندر دل او داغ جانگاه
 بسوزد شمع در آتش سارایا
 پریر و داشت باد یوانی کار
 بران شد آن نگار حسرت اندیش
 فغان از دل کشد مانند بلبل
 حیاره فغان و ناله استنش
 رنگ غنچه خون میخورد پنهان
 جو بوی غنچه رازش در گره داشت
 بمعنی داغ بود اندر دل او
 همه تن پاشدی اندر ره یار

بسیار است چون در دست اندر سینه
 و در سینه با یک حال
 و در سینه با یک حال
 و در سینه با یک حال

بسیار است چون در دست اندر سینه
 و در سینه با یک حال
 و در سینه با یک حال
 و در سینه با یک حال

۴۹

بسیار است چون در دست اندر سینه
 و در سینه با یک حال
 و در سینه با یک حال
 و در سینه با یک حال

بسیار است چون در دست اندر سینه
 و در سینه با یک حال
 و در سینه با یک حال
 و در سینه با یک حال

اینک به غمت نشسته بجانم
 از حسرت جیب نامداسن زده کار
 بوظیف اشک فدا افتاده کار
 که ایندم زندگی بر من با هست
 دم شرمند زین صبح جمالت
 بنودی که مرا خسار هلاکت
 شدی چون غمت کی اورا خسار
 فردا آمد ز بام آن حسرت اندیش
 چو شایه بیکان در دین خویش

چو مشتاقان بسوی او نظر داشت
چو زلف خوشتن بر خوشتن بچید
دفا دار آنکه بود اواره عشق
باوج بام چون خورشید گردون
ز حیرت همچو موسی گشت رنجور
دو چار او شده یکبار دنیا گم
همه تن دیده چون خورشید گردید
بفرمان محبت بادل ریش
بیدارش نظر بر بام میداشت
نه پایش را خیر از خار را به
چنان سرگرم دیدارش نظر داشت
براهش بود چاه تنگ تیره
بخارش آو گرم عشق از آن
درونش تیره چون طبع لیسان
نه تنها عالمی زان چاه رنجور
پی لب تشنگان موت آن چاه
دفا دار جگر تفتیده ناگاه
سراپایش فرو گردید در آب

ز حسرت هر دو چشم خویش زداشت
ز حسرت موبهوا شفته گردید
سراپا زخم ناک از خار و عشق
فروزان دید حسن و زلفند
که انوار تجلی دید در طور
غیم دید اگر گردید از یکی ده
جمال روز افزونش همی دید
روان گردید سوی یار خویش
براه بخود بسا کام میداشت
نخستمش را در جانب نگاهت
که از جنبیدن مرغان خطر داشت
که چشم از دیدنش میگشت خیره
زلالتش آب چشم جانگدازان
بروش صاف چون روی کریا
زمین را بود بر دل زخم ناسور
بعالم بود هر دم چشم بر راه
بسان دلوافت داند ران چاه
اجل راستد زبان خشک سیراب

بگ آمد فریب از دوری او
 با فغان مردم از مجور
 بعضی خانه او بود چای
 که دو لاله قلعه داشت رای
 در آن وقت و با صد اضطراب
 تمام ماه شد در هیچ آن
 من آن رخسار چون ماه
 نور حسن آن گشت آن چاه
 ز نظر چو خورشید گشت
 چو در چاه و قفاوان رشک
 فغان برخاست ز روی
 شد از آن

و در چاه و فسادان رشک و بوی
 شدند از حال ادب و خب در
 هم گشتند و بوی آسین از چشم زار
 زدی با چاه و بوی مضطرب
 و در چاه و بوی آسین از چشم زار
 زدی با چاه و بوی مضطرب
 و در چاه و بوی آسین از چشم زار
 زدی با چاه و بوی مضطرب

بدین عالمی غمیده نتوان
 دید از دور پیر جان
 عشق را که در دل و دماغ
 جان فانی را در دل و دماغ
 جگر را که در دل و دماغ
 جگر را که در دل و دماغ

یکی را چون طناب از ماتم آن
 کسی را دیده لب سر زخو ثناب
 یکی را دل ز حسرت دلو آسن
 یکی زان جمع خواص قوی دست
 در دین چاه رفت اما سبکتر
 جاب اساهمه دم قطره زن بود
 بعد سر گشتگی مانند گرداب
 که ناگه پنجه چون شانه او
 چو کرد از اندرون آب بیرون
 چمی بیند مشتاقان دیدار
 بهم آن عاشق و معشوق خرم
 پریر و از پیر دیوانه خویش
 ز ناداری و بی سر مایگیا
 قدم در راه خود کامی فشردند
 بجای آورد با انداز نیکو
 ز حسرت دیده آن هر دو بجای
 بلی چشمیکه مشتاق او فتاده
 در چشم اندر تماشای رخ دوست

فتاد اندر کشاکش رشته جان
 نمود در نظر دلو پر آب
 یکی در کشاکش همچون طناب
 برای آن در یکیت کمر بست
 ز حسرت از همه تن دیده تر
 گهی معده و دم و گاهی بود موجود
 بهر سو جست و جو میکرد در آب
 فتاد اندر سر آن غم برین مو
 دل امید واران گشت پر خون
 که از تاثیر ثای عشق خو بخوار
 پس از مرگ اندهم آغوش و همدم
 بصحرای عدم شد خلوت اندیش
 نشا ریکه گر کردند جان را
 بشادی مرگ هر دو جان سپرد
 بجان حق و فساداری پریر و
 بروی یکدیگر و اماند حیدر آن
 بماند بعد مردن هم کشاده
 پس از مردن اگر و اماند نیکوست

جگر را که در دل و دماغ
 جگر را که در دل و دماغ
 جگر را که در دل و دماغ
 جگر را که در دل و دماغ
 جگر را که در دل و دماغ
 جگر را که در دل و دماغ

۵۱

از آن غم و غم و غم و غم
 از آن غم و غم و غم و غم
 از آن غم و غم و غم و غم
 از آن غم و غم و غم و غم
 از آن غم و غم و غم و غم
 از آن غم و غم و غم و غم

غم را که در دل و دماغ
 غم را که در دل و دماغ
 غم را که در دل و دماغ
 غم را که در دل و دماغ
 غم را که در دل و دماغ
 غم را که در دل و دماغ

[illegible]

رسیدن رقیقان و فادار بخد مت سلطان و مردن او
از اندوه و دلف گار و ماتم آن در بهمان ساعت

[illegible]

اگر باشد پس از درد بیتاب
بود بیماری آسان پیش عاقل
اگر او در فغان باشد بازار
اگر ناید چشمش خواب در شب
اگر او جان طلب از ناتوانیست

[illegible]

که گویم در کس سلطان بخش از یاد
 و زبیران در دگر کس چار و پنج
 که گویم در کس سلطان بخش از یاد
 و زبیران در دگر کس چار و پنج

تو داری قوت مرده در دل
 کجا مشکل که آسای نه دارد
 مخور غم از وفا دار نکو کار
 ز جان و تن نباشد تا جدا
 بجان کوشیم در کار تو هر دم
 بفغان تو سر داریم یکسر
 نمک پرورده این خاندانیم
 اگر جان نیز کار آید بر کار
 من غم از فراق دلبر خویش
 بخت و جوی آن سر و سمن بود
 باقبال تو در اندک زمانه
 اگر حسین ترا بیند تمامه
 ترا بیند ز خوبان هر که یکبار
 بدین دستور دستوران دانا
 و لیکن دلبر مغنوم و محزون
 یکی در عشق بود از خود فراموش
 در این آفت ناگاه یکبار
 دو چشم خویش از اشک تر داشت

ترا آسان بود هر کار مشکل
 کجا در دیکه در ماسه نه دارد
 که من هم چون وفا دارم وفا دار
 ز ما هرگز نیاید یو فاسه
 نباشیم از تو فارغ یک نفس هم
 هر جا پانی داریم ما سر
 غلام حضرت شاه جهانیم
 نه با جان کار دارم نه بسر کار
 مریزان خون ز چشمان تر خویش
 سبک و چون صبا باشم هر سو
 خرامان آید آن سر و چانه
 کند اقرار یوسف از غلامه
 بود تا زندگی مشتاق دیدار
 نصیحتها همی کردند او را
 سراپا ریش و غمگین و جگر خون
 رنگ مردم تصویر بی هویش
 رسیدش بر سر از چرخ جفا کار
 به مردم گریه منظور نظر داشت

این بچان آن سلطان بخش
 نمان که زنده زلفک در کار
 بیاسانی که چون غمهای باد
 ز غم زنده در کورم سنا
 به به جای که فارغ از دوی
 ششام سوی جانان کس در پی

۵۲

یکی سلطان بخش
 که از او در کس
 و زبیران در دگر
 که گویم در کس

که گویم در کس سلطان بخش
 و زبیران در دگر کس چار و پنج
 که گویم در کس سلطان بخش
 و زبیران در دگر کس چار و پنج

بیا که در باد افغان خیزد
 بیا که در بیابان دریا بیا
 بیا که در دشت عشق خیزد
 بیا که در راه سبزه خیزد
 بیا که در از حوال آن ماه و لاله خیزد
 بیا که در جانب کوه خیزد
 بیا که در صحرای خیزد
 بیا که در بیابان خیزد
 بیا که در دشت خیزد
 بیا که در راه خیزد
 بیا که در از حوال آن ماه و لاله خیزد
 بیا که در جانب کوه خیزد
 بیا که در صحرای خیزد
 بیا که در بیابان خیزد
 بیا که در دشت خیزد
 بیا که در راه خیزد

جیم کوی جانان از حرم به
 شود پید اچو درد عشق در دل
 دلی که عشق دارد شور و سودا
 نگر دتا بیا رخویش و اصل
 شنیدم که ز فراق حسن پرور
 همه تن آه چون لعل پریشان
 برآمد از درون خانه بیرون
 قدم بکشد در صحرا چو سیلاب
 بنجاک افکند تاج شاهی از سر
 نگویم چون که او راه میرفت
 ز غم پیش و پس او بیکران فوج
 علم بود آه و دل بودش علمدار
 چو مردان داشت آن سر مایه درد
 سبک و از هوا میداشت پائے
 نفقش آسمان چتر خوش آیین
 زبان در کام او گفستی بفریاد
 فشاندهی اشک آن چشمان نمناک
 زدی چون کوس حلت آن جگر خون

خس و خارش ز گلزار ارم به
 لب از فریاد بستان سخت مشکل
 برندان که بود زنجیر دریا
 قرار اندر دل عشاق مشکل
 گدای عشق یعنی شاه و لبر
 سراپا خون چو داغ سینه ریشا
 روان گردید چون مجنون بهامون
 بفریاد و فغان چشم پر آب
 قبا ی اطلسی زد چاک در بر
 بسامان همچو شاهنشاه میرفت
 که ناید در نگاه کس چنان فوج
 جگر خون گشته واد ترک خونخوار
 سپهر از داغ و شمشیر از دم سرد
 نبودش احتیاج باد پائے
 مه و خورشید بودش تاج زرین
 مرا نوبت زینها نوبت افتاد
 چو سقائے که ریزد آب بر خاک
 بدوش خویش بر کوه خیمه گردون

حسن خارش ز گلزار ارم به
 لب از فریاد بستان سخت مشکل
 برندان که بود زنجیر دریا
 قرار اندر دل عشاق مشکل
 گدای عشق یعنی شاه و لبر
 سراپا خون چو داغ سینه ریشا
 روان گردید چون مجنون بهامون
 بفریاد و فغان چشم پر آب
 قبا ی اطلسی زد چاک در بر
 بسامان همچو شاهنشاه میرفت
 که ناید در نگاه کس چنان فوج
 جگر خون گشته واد ترک خونخوار
 سپهر از داغ و شمشیر از دم سرد
 نبودش احتیاج باد پائے
 مه و خورشید بودش تاج زرین
 مرا نوبت زینها نوبت افتاد
 چو سقائے که ریزد آب بر خاک
 بدوش خویش بر کوه خیمه گردون

۵۵

گشتن از کس که در دل صدف فغان داشت
 چو در کار و فود چون عاشقان داشت
 انداده اندران صحرای خیزد
 سبک و از هوا میداشت پائے
 نفقش آسمان چتر خوش آیین
 زبان در کام او گفستی بفریاد
 فشاندهی اشک آن چشمان نمناک
 زدی چون کوس حلت آن جگر خون
 خس و خارش ز گلزار ارم به
 لب از فریاد بستان سخت مشکل
 برندان که بود زنجیر دریا
 قرار اندر دل عشاق مشکل
 گدای عشق یعنی شاه و لبر
 سراپا خون چو داغ سینه ریشا
 روان گردید چون مجنون بهامون
 بفریاد و فغان چشم پر آب
 قبا ی اطلسی زد چاک در بر
 بسامان همچو شاهنشاه میرفت
 که ناید در نگاه کس چنان فوج
 جگر خون گشته واد ترک خونخوار
 سپهر از داغ و شمشیر از دم سرد
 نبودش احتیاج باد پائے
 مه و خورشید بودش تاج زرین
 مرا نوبت زینها نوبت افتاد
 چو سقائے که ریزد آب بر خاک
 بدوش خویش بر کوه خیمه گردون

بیا که در باد افغان خیزد
 بیا که در بیابان دریا بیا
 بیا که در دشت عشق خیزد
 بیا که در راه سبزه خیزد
 بیا که در از حوال آن ماه و لاله خیزد
 بیا که در جانب کوه خیزد
 بیا که در صحرای خیزد
 بیا که در بیابان خیزد
 بیا که در دشت خیزد
 بیا که در راه خیزد

باز که می بینم در این جهان
 و در این دنیا که می بینم
 و در این دنیا که می بینم
 و در این دنیا که می بینم

کجا شد آه آن یار وفادار
 اگر همراه من بود ایندم
 چو شد آن دیو زین احوال آگاه
 بگفت ای پری رخساره من
 خدایت کامیاب از کام سازد
 بود بر آسمان تاج و تخت
 مکن چون غنچه گل چاک واکان
 چو طوطی شکری گفتار میباش
 مرا از کار خود غافل مینداز
 پدر دارم کهن سال و چنانگرد
 ببادان دم که تخت او روان بود
 به پیشش پیر گردون طفل بهوش
 به عالم آنچه دیدست آن کهن سال
 زهر اقلیم و هر شهرست آگاه
 نمی آید از گیتی نوردی
 بجز من نیست او را هیچ فرزندی
 ز دیدارم دو چشمش راست دیدن
 رضا جوی نیست اندر همه کار

غریبم یکسرم بی یار و غمخوار
 نبود کار من در هم به عالم
 برآمد از دل دیوانه اش آه
 شکیب خاطر آواره من
 خلاص از گردش ایام سازد
 رخت چون مهر و ماه با و منور
 مشو مانند بلبل گرم افغان
 بهسان کبک در رفتار میباش
 وصال یار خود مشکل مینداز
 بگردش همچو گردون زندگی کرد
 سلیمان را رفیق و همدم آن بود
 بطفلی نوح را میباید بردوش
 ندیده چشم مهر و ماه تا حال
 گذر کرد دست بر هر یک گذرگاه
 ندارد کار جز آفاق گردی
 ندارد غمیر من دیگر جگر بند
 ز گفتارم دو گوشش را شنید
 بگفتار من او را هست رفتار

باز که می بینم در این جهان
 و در این دنیا که می بینم
 و در این دنیا که می بینم
 و در این دنیا که می بینم

باز که می بینم در این جهان
 و در این دنیا که می بینم
 و در این دنیا که می بینم
 و در این دنیا که می بینم

باز که می بینم در این جهان
 و در این دنیا که می بینم
 و در این دنیا که می بینم
 و در این دنیا که می بینم

گنجی از موج می برید
 گنجی از راج می افست
 سوارانش همه تیاب
 چون سبکلب شدند
 بهمتن آب چون موج اضطراب
 یکی را بود چون موج
 یکی را جان لب همچو جان
 یکی را جان شتره چشم بران
 یکی را شد جگر چون شانه
 ز غوغا لب جگر چون شانه

چو فرعون میتوان شد غرق در نیل
بود یک گوهری آب عمتان
از و در لرزه عقل دور اندیش
همیگردید سرگردان بساحل
تپان چون موج بود آن جان برنجور
بساحل کشتی سوداگرے دید
سبک روانگای تیز پروا
بصورت چون هلال عید میمون
خان کاندر صف یکمشت گوهر
بخاک افتادگان رحمی خدا را
که آب رفته باز آید بجویم
تو باشی آشنای دوست دلها
اگر خواهی بحیان منت گذارم
بکن را خدای نا خدا کار
بکشتی اندرون گردید جایش
چو مردم اندرون چشم روشن
چو موزون مصرعه اندر سفینه
روان در قالب کشتی دمیدند

۵۹
بنی را آب چون گرداب در چشم
جواب آسیای بخت از نظر چشم
دو چشم از قطره های اشک که
ملود می در صدت همچون که
کسی با خضر نیست چون که
کدامی مشک است از دی مناجات
بماند کشتی من از جمله جاجات
گذارم کشتی دیگر من است
کسی نیست از دیگر من است
تو رسد این جان من خضر را
سازم از این جان من

[illegible]

چو بایست
نمایید چون تو شایسته ای
بغیرت یافتد و گرم در هرگاه
شدم از سر دو گرم در هرگاه
بگوید قاف کردی هر چه
ندیدم آه روی آن پیر و
گفتم اندرین دیار شایسته
نامد در گفت آن یکدانه گوی

[illegible]

دل ویرانه را که داند آباد
مکنات در اساز بجان شاه
مونس زدن تارکاک کل ویش
زاکستف را و الم خورش
نسازد از نگای چشم پوش
اسد خندان بر نیک من از دور
اگر پسند مرا از گریه بجز
زاده است از فرسودگی
بلده نایش در راه دفر

بیدار در بیداری جان من بیدار
 بیدار در بیداری جان من بیدار
 بیدار در بیداری جان من بیدار
 بیدار در بیداری جان من بیدار

<p>گهی آن پارسا به معرفت تو بگوشتی دقت شام از بهر افطار بر آن پیوسته قانع بود و شاکر ز فرمان قضا آن صاحب بدر خوشه بر آن از طریق سیر در دست زگر گس تا بگر از مارتا مور بسان گریه شیران زیانکار بدامن تانیفت گردناگاه دو دو دام اندران صحرا خنوا ز فیض ذات او وز نخت میمون بدگر لطف آن درویش کامل هزاران ناله بی عیب و آه بشکر مرهم احسان درویش دلی آن مرد عارف زان تماشا بصنعتا به رنگارنگ بچون نگاهش سوی دلبر ناگه افتاد که یارب این بری دیوانه کیست چاه بر خاک افتاد دست پیوش</p>	<p>نمی برد به بستر بی روزی بکروز و دنا نش آمنت از خوان اسرار بنکر رحمت رزاق خدا کر برآمد از مکان خورشید چون بدر بهر جانب نظر میکرد و میگشت همه تخطیسم او کردند از دور بمسکینی خود کردند اقرار بر آهش خاکروتنی کرد و روبا همه در دام لطف او گرفتار بصحرا جایی مامون یافت میمون شغال اندر حرم میشه شغل پیشش ششیشش آورد آه ز هر سوی زبان شد خرس دریش شنا میگفت ذات کبریا را نظر میکرد بهر جانب بهامون ز حسرت بر سر او دید یکشاد همانا شمع خود پروانه کیست بیاد کیست این از خود فراموش</p>
---	---

بیدار در بیداری جان من بیدار
 بیدار در بیداری جان من بیدار
 بیدار در بیداری جان من بیدار
 بیدار در بیداری جان من بیدار

بیدار در بیداری جان من بیدار
 بیدار در بیداری جان من بیدار
 بیدار در بیداری جان من بیدار
 بیدار در بیداری جان من بیدار

بیدار در بیداری جان من بیدار
 بیدار در بیداری جان من بیدار
 بیدار در بیداری جان من بیدار
 بیدار در بیداری جان من بیدار

دو کی غایت را بر هر کس که
نظر این سخن میگفت یکین
که خودم از در احسان نازد
که منتهی از همان نازد
که منتهی تا تهنیتی خب داد
ز بی سامانی خود شکوه کنم
دل خود را خلاص از زنجیرم

پایه

بیا که که دارم از دست
 بیا که که دارم از دست
 بیا که که دارم از دست
 بیا که که دارم از دست

بدست عاشقان جز دامن دوست
 تو از بار جهان آزاد بنشین
 بهمان عزیز خویش تن ده
 بگو ادر که خواهی هر قدر مال
 کنی هر چند خرج از دی زرویم
 نباشی تا زرنج راه غمگین
 رساند هر کج گویش رفتن
 چو آگه شد ازین رازان یگانه
 شد از احسان حق خوشنود مسرور
 پس آنکه کیسه و غلین پیرا
 هم از فرمودن پیک آت
 چنان گردید دلبر عشرت اندیش
 در امید چون درشت خود
 قدم بوسید چون نعلین پایش
 مرخص گشت لیکن باتب و تاب
 ره دشوار طی میکرد آسان
 بامیدیکه روی دلبر بار
 دو چشم اندر خیالش بسته میداشت

اگر چیکر نباشد خوب نیکوست
 ربا کن کیسه و غلین چو بین
 که تا باشد بکار خویش تن ده
 بنام حق برار از کیسه فی الحال
 تهی هرگز نخواهد شد منتهیسم
 بیا بکن از این غلین چو بین
 ولی باید نظر در راه بستن
 ادا در شکر کرد اول دو گانه
 بشکر ادب بے ممنون و مشکور
 بداد ان ناتوان بنوا را
 ز رازش داد آگاه کما هست
 که عاشق از وصال دلبر خویش
 ز حرص و آرز چشم خویش پوشید
 بجا آورد آداب نیایش
 روان گردید اما چشم بر آب
 نبود از وادی و صحرا برسان
 نماید بر مراد دل تماشا
 ببار ویش نظر پیوسته میداشت

بعد از وجاه و شکست
 کند طالع و دارا جنت
 از سطرهای و افلاطون
 بعد از واد از نو شیر و انجبین
 جودش از عباد و سبکین
 جودش از عباد و سبکین

۶۵

از آن که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا

از آن که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا

نگارنده ای که در این عالم
 بهر باره ای که میسر آید
 ازین غافل که در این عالم
 بهر باره ای که میسر آید
 نگارنده ای که در این عالم
 بهر باره ای که میسر آید

نگارنده ای که در این عالم
 بهر باره ای که میسر آید
 ازین غافل که در این عالم
 بهر باره ای که میسر آید
 نگارنده ای که در این عالم
 بهر باره ای که میسر آید

دو چشمش آه و صحرای بیداد
 نگارنده ای که در این عالم
 بهر باره ای که میسر آید
 ازین غافل که در این عالم
 بهر باره ای که میسر آید
 نگارنده ای که در این عالم
 بهر باره ای که میسر آید

نگارنده ای که در این عالم
 بهر باره ای که میسر آید
 ازین غافل که در این عالم
 بهر باره ای که میسر آید
 نگارنده ای که در این عالم
 بهر باره ای که میسر آید

بگویند از طبیب حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش سال
منجم را یکی گفت ای منجم
یکی پیچید چون تعویذ بر خویش
همه گرد آمدند از تیز بوشان
کسی میگفت آثار حسنونست
کسی گفتی بت آیینه در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی می بست تعویذ بی بازو
بزد پیشش کسی میکرد قربان
کسی گفت این لیخائیتست دغم
کسی گفت که این آسیب دیتو
بباید سوره جن را دادم
کسی را شد ازین غم داغ بر دل
ولی آگه نگردیدند زین را ز
نیامد در خیال کس علاجش
طبیعیانش خلل در نبض دیدند
بسی زین درد غم بیتاب بودند

یعنی در حسن زود ۱۲

بجوید دار و در و دل ریش
سراپا داغ همچون قرعه فال
نظر کن طالع آن تیره اختر
که حزی آورد از پیش درویش
بسی گشتند در تیره کوشان
علاجش فصد و هم اصلاح نیست
ز حیرت رفته باشد ایندم از خویش
که آسیب پری رنجی فروزش
کسی کردی فسو نهام بران بود
که جان باید عوض دادن بی جا
برویش سوره یوسف بکن دم
بادم زادگانش کار ریوست
بروی آن پریر و ساختن دم
که بر بیار یک ماهست مشکل
که دمسازست عشق سحر پردا
که آید اعتدال اندر مزاجش
همه دست از علاج او کشیدند
ز حسرت چشم او پر آب میبود

بگویند از طبیب حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش سال
منجم را یکی گفت ای منجم
یکی پیچید چون تعویذ بر خویش
همه گرد آمدند از تیز بوشان
کسی میگفت آثار حسنونست
کسی گفتی بت آیینه در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی می بست تعویذ بی بازو
بزد پیشش کسی میکرد قربان
کسی گفت این لیخائیتست دغم
کسی گفت که این آسیب دیتو
بباید سوره جن را دادم
کسی را شد ازین غم داغ بر دل
ولی آگه نگردیدند زین را ز
نیامد در خیال کس علاجش
طبیعیانش خلل در نبض دیدند
بسی زین درد غم بیتاب بودند

۶۶

بگویند از طبیب حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش سال
منجم را یکی گفت ای منجم
یکی پیچید چون تعویذ بر خویش
همه گرد آمدند از تیز بوشان
کسی میگفت آثار حسنونست
کسی گفتی بت آیینه در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی می بست تعویذ بی بازو
بزد پیشش کسی میکرد قربان
کسی گفت این لیخائیتست دغم
کسی گفت که این آسیب دیتو
بباید سوره جن را دادم
کسی را شد ازین غم داغ بر دل
ولی آگه نگردیدند زین را ز
نیامد در خیال کس علاجش
طبیعیانش خلل در نبض دیدند
بسی زین درد غم بیتاب بودند

بگویند از طبیب حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش سال
منجم را یکی گفت ای منجم
یکی پیچید چون تعویذ بر خویش
همه گرد آمدند از تیز بوشان
کسی میگفت آثار حسنونست
کسی گفتی بت آیینه در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی می بست تعویذ بی بازو
بزد پیشش کسی میکرد قربان
کسی گفت این لیخائیتست دغم
کسی گفت که این آسیب دیتو
بباید سوره جن را دادم
کسی را شد ازین غم داغ بر دل
ولی آگه نگردیدند زین را ز
نیامد در خیال کس علاجش
طبیعیانش خلل در نبض دیدند
بسی زین درد غم بیتاب بودند

سوز طبابت هر یک کا
 ابل را پس ایشان در کوه
 علاج او شد که دندان
 زبانش خفید و آتش
 کشید اندر دل بر فدا
 ز حشرات از بنمین آب گردید
 دل اندر سیئه اش بینا گردید
 نظر بر رحمت حق پریشان گردید
 شد عجب آید چشم از آن سلطان
 روزی یک قدم راه

که گزیند فستی از کف مهر افروز
حصار آسمان چو بند شاه
بلند از او چو اقبال سکند
اگر میشد مقیم انجمن دو عالم
نباشد مهر و ماه عالم افروز
کلاه قدسیان عرش اعلا
گوتنها بگلبان حصارند
باب دزدان گفزارش نسبت
به ایش چکن دم عیسی مریم
ز بر آزان آن بازار خسترم
دل بی عشق را صراف لکش
دکان جوهری از لعل و گوهر
دکان گلفروشش داغ رضوان
بدستش هر که سوزن وید گفنا
ز تار رشت های جان بلبل
دکان برگ تنبوشش سراسر
بود گردون خم خندان او
به جانب که میکردی نظره را

فلک تخت روان شاه ماه و اختر
بگفت بعد از تقدیم
در آمد در حضور شاه
پسوزن سپید بخت
یا عمرش ناله چون رعد خروشان
که نام بر لبش صد ناله گاه
از پشت آن جان گردن یافتم راه
روان شد به جای چشم که بیان
طوار رحمت حق پیش سلطان

دل بینای از آن چشم دیده
کشته آه جگر سوز از دل ریش
فدا دارم حرمت آن روی پرور
یوموسی ایمنه از نیک بوی طود

۵۰
 گوشت حسن و زینت عشق
 کلفت ای که زینت کلفت عشق
 چرا افتاد و بیو بیو
 کشا از عشق کن با پیغمبر
 بخت را از عشق دور
 ببار احمد و زینت عشق
 ز می عاشق شود و از بار طبع
 زینت عشق و زینت عشق

مدان از عشق خودم
جبار و دینو من
رمی عاشق
پهین ان بیجو و
عذر

نفس سبیلش کی سر دست از غم نیست
دل و جانش ز درد به مضطرب نیست
چو وقت بیکدین خوشی میدان
که مشتاقان تو از آنوقت به کجاست

۱۰۵

بیک از شش دلی اینان کیاست
 بجان هر دو از نیک شعله تابست
 بیک جام شراب این هر دو مستند
 شدند از نیک از غمخور مستند
 بیک تنه این دو تن افغان پتیدند
 بیک خنجر دو کس زخمی کشیدند
 دو عقد او باد فر تویش
 اندرین کار

که است ایست محو از مشرب
به در دست من به جام بلبل
غدار دین توردنی با رخ شادی
بیای ساقی ازین کوه نهادی
که امی فرست نه سر تو یاکشیدنی
ز عقل دور بین دور است بسیار
کنون تا خبر کردن اندرین کار
که بنده عقد او یاد تویش
چون اندیشه کرد این در اندیشه
نار و کس از غی کشتیدند

بسم الله الرحمن الرحيم
بسمانی جامع می
برون شد نغمه از پیوه ساز
ز خلوت چون عود و عود
صدای

ز دیدار او ناز ایشان
 مقلد پیشگان شوخ و بیباک
 گهی چون ز ابدان در پارسائی
 به مجلس میکشان را بود یکسر
 می غسل از زهر دلفام مینا
 همه کس سر خوش و مسرور گشتند
 بنمود اندک و شش پیمانده کس را
 کسی میگفت مطرب را بالحن
 یکی گفت از جام باده مستم
 یکی از آگاهان حسن معنی
 زد یوان حسن با صوت و الحان
 کسی میگفت ساقی را بده جام
 کسی میگفت و ایامی که مستم
 یکی گفت اخورم امروز صبا
 کسی بالولیان عشوه پرداز
 ولی دلبر وصال یار میخوا
 نمی آسود یکدم از خیمالش
 بیاساتی که ایام نشاطست

قضا میشد نماز ز به کیشان
 همه در شکل سازی چست و چالان
 چو شیطان گاه اندر حیائی
 نظر بر دست ساقی همچو ساغر
 پیای بی ریخت در جام مصفا
 قریب از عیش و از غم دور گشتند
 ز دور چرخ میسازنگ پروا
 کلام حافظ شیراز بر خوان
 من از گفتار جامی شاد هستم
 تا حسن وجه گفت با مغربی
 درین گلشن چو بلبل شوغز لعل
 ندارم اعتبار دور ایام
 همه ساغر مباد افتد ز دستم
 ندانم تا چه پیش آید فیه
 ز ایام و اشارت سخن ساز
 سخن زان غسل گوهر یار میخواست
 نظر میداشت بر راه وصالش
 ز ساغر شیشماندرا خلاطست

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

۶۳

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

بافغان بود دل زنگوله آسا
کسی را خشم بر رخسار پیور
کسی در وصف آتش ساز چاک
کسی در آتش روانی چو گلزار
کسی در آتش سوز افلاک
کسی در آتش زانکه از نامش
کسی در آتش زانکه از نامش
کسی در آتش زانکه از نامش

از آن

جهان را در این شب بختی که در این شب
 دو عالم در دست یکدیگر است
 جلوه داران در این شب
 صدای کوس و دریاها با یکدیگر
 رودی برآمده در این شب
 همی از نیت پیکر در این شب
 بسکنیان عطا کردی در این شب
 چو کوهی را بر نیلای سر
 هیچی بار و جباری نظر باز
 بهشتی بر جانب نظر باز
 در این شب از نیت پیکر

<p> مردس اراک این رنگین فسانه که شاه رنگ شب ماه جهان گرد شه دلیر که بودش دل بدلدار ز جابر خاست لیکن با صد امید ندیمان خردمند و وفا کیش قدم چون بر سر دروازه بهناه سوار از اختگر گردون زیاده غلامان همچو غلمان بهشته یکسو لولیان شوخ و طن از روزان شمع کافور بهر سو ز گلگون یکطرف خرم بهار زموی زلف لیس ناز افروز علم چون راستی کیشان عالم اشارت کرد آوردند مرکب مرصع زینش از یاقوت احمر رکابش را مه نو حلقه در گوش بهای دولتش نخچیر فتراک بختن برق را میگردن نفرین </p>	<p> چنین زلف سخن را کردشانه چو بر تخت روان چرخ جا کرد دو چشمش انتظار وقت دیدار که بیند عارض آن رشک خورشید روان گشتند هر یک از پس پیش خراب آباد عالم دید آباد هم از مور و بلخ افزون پیاده زدند دوازه نیکو سرشته یکجا مطربان نغمه پرداز چو روبرو شوشتان عنبرین مو یکجا نب ز پیلان کو بهار و لیکن گرم رواز آه مجنون کشیده دامن از میدان عالم سراپا از روز و یور مرتب که بود از لعل خوبان بی بهار ز جولانش شهاب افتاد بهوش چو مرغ دل زلف یار بیباک برفتن باد را میگفت بنشین </p>
--	---

در این شب اسما بود از ستاره
 دو عالم از نیت نظر باز
 در این شب پیکر از نیت نظر باز
 بنود اسایشی در این شب
 رنگ صید و شستن فخر در این شب
 بهایان با کوه افروز
 بهایان با کوه افروز
 بهایان با کوه افروز
 بهایان با کوه افروز

جهان را در این شب بختی که در این شب
 دو عالم در دست یکدیگر است
 جلوه داران در این شب
 صدای کوس و دریاها با یکدیگر
 رودی برآمده در این شب
 همی از نیت پیکر در این شب
 بسکنیان عطا کردی در این شب
 چو کوهی را بر نیلای سر
 هیچی بار و جباری نظر باز
 بهشتی بر جانب نظر باز
 در این شب از نیت پیکر

چون در خفا از تنه خورشید
 و در خفا از تنه خورشید
 و در خفا از تنه خورشید
 و در خفا از تنه خورشید

چو در لبر التفات دلبر خویش	بدرید از پایافتن درون بر سر خویش
سر پایش چنان بر خویش مالید	که در پیراهن از شدادی گنجید
گرفت اندر کتار خود چنان تنگ	که این شد آب گل آن غنچه لبتنگ
ز اسرار نهانی خود نشان شد	هم از غسل لب او کامران شد
ز لذتهای جسمانی ملاقات	بشادی بگذرانیدند اوقات
بیکرنگی بسی کوشش نمودند	یکی در صورت و معنی نمودند
بصحبت یکدیگر گشتند مخطوط	ز فرقت هر یک مصلحت محفوظ
یکی آن عاشق و معشوق بودند	دو اندر چشم احوال می نمودند
بیایست ترا بیگانه گنجیت	میان ما تو چپ و دوئی نیست
بده جامیک از مستی زخم جوش	بگیرم دست بر زرد آغوش

مصلحت جستن لب شاهزاده با حسن پرور در باب فرستادن
 ملک خویش و پذیرفتن او بیاس خاطر شاهزاده

زند در سینه چون حبس طنجش	شود آرام در غربت فراموش
بود پیوسته از نهج عزیزان	سر شک از دیده پر آب ریزان
دمی یاد آورد آب و هوایش	نماید گریه و آه از برایش
بود سامان عشرت گرچه حاصل	بملک غیبه نتوان بود خوشدل
خصوص آن صاحبیت که ناگاه	گذارد و بر کام می گام در راه

ز دیدارش خشم و ز دیدارش
 ز دیدارش خشم و ز دیدارش
 ز دیدارش خشم و ز دیدارش
 ز دیدارش خشم و ز دیدارش

بمخفی با جویان جام می توان
 بمخفی با جویان جام می توان
 بمخفی با جویان جام می توان
 بمخفی با جویان جام می توان

غلامش بنامش بنامش بنامش
 غلامش بنامش بنامش بنامش
 غلامش بنامش بنامش بنامش
 غلامش بنامش بنامش بنامش

نمی آساید اینجا جان مضطرب
 کنم اندر دیار خویش شایسته
 کشم از جام راحت باد و صاف
 همه ویرانه را آباد سازم
 کنم خوشحال در غم مبتلایان
 رسد کار من محزون بسایمان
 ز تشریف قبول خود بیار
 پرستارم چو پستار را بر زمین
 مکن دیگر بمن و هم و خیال
 وطن گاهت نیاید یاد گاه
 جوابش گفت لیکن با تبسم
 شکست افندای جان مضطرب
 ز رویت بخت من تابنده بادا
 یکی انصاف میخواهم بدو
 چنان خواهی مراد و راز و طنزگاه
 مرا بادوست چون دشمن شماری
 بدان بیکانه ام از خانه خویش
 مرا هم وان گدای کوهی ماور

مرا از روی انجا که در این کتاب است با دل و
من اینجاست که حکایت باد که در این کتاب
از این نیز تا صبح بود در دل و

۶۱

مرا از نواد
بودی مضطرب وادی نیست
مرا در سینه دل بیت می
زدی بر خاک اینجا تا ج از سر
زدم صد چاک من ای کجا بمع
بیانیت هر یک خار ساز غم
مرا خون چش از دل چاک
ترا گشتی بود در گردان
مرا خون چش از دل چاک

[illegible]

من اینجا می شد می بینان چون لوح
تو نیز ز منی بردی آب چون لوح
ز اینجا ز صد جا باره رسید
ز آن شد گشت ز منی لوح

من اینجا زان کس بود
زبان و دهان
از چشم زد و در این
درد و اندک درد

بصدا امید بر دردم از غمش
شدیم از تو عمری بابر بر دوش
که از روی تو روز زندگانی
بگذرد و بچیشی کا مرا نه
نزد آنستم که این چرخ گم
کنند باز ندانم چو گم
چو فراقش کجاست که دیدار
نشدیم آفت چو بر آید
خوار فداش فغان بر خاستنش از جان مضطرب
تو در دو غم ما جیب برین
مکان دامن

که در دل از تو بود امید بسیار
در یغا از جفا تا به زمانه
نخستیم سیر شد از فیض دیدار
نیک گویم که نقص سیر تو اینجاست
چو در خوشان وفا چیز ندیده
بود تا بر فلک تابنده خورشید
خدا آسوده تر از رنج و محنت
مگر باید که ما غم دیدگان را
دهد تا دست وصل فرحت آید
و اگر وصل تو تا سازیم حاصل
اگر داری دریغ از نام ^{خط} مستور
برین دستور شاه دانش گاه
رضای دل بس پر خود کام جوینان
ز جابر خاست آمد پیش دخت
گریبان شکیبائی دریده
بیگسویان و سلطان غمگین
گرفتند در کنار خویش و خویش
که بی دیدار تو این دیده تر

ولی از کم نصیبیها شدم خوار
مرا ویرانه شد آبادخانه
نگوشتم را خبر از لطف گفت
که از روز ازل این تنه بر پاست
خسرا از خسارت آفریدند
برویت باد روشن صبح آید
رساند تا وطنگاهت ز غربت
تو باشی از نوازش کار فرما
بود مکتوب بهم نصف الملاقات
کنی از نامه و پیغام خوشدل
اجل بر خط غم سرین زند خط
بسی حرف و حکایت کرد انگار
ز حسرت فی امان الله گویان
چون خون دل بسوی دیده تر
بگفتا الفراق ای نور دیده
پیشان خاطر و با جان غمگیر
فغانی بر کشید از سینه ریش
چو سان روشن بود ای جان باد

[illegible]

بجان دلداري او کرده باشد
که بنوهری او کرده باشد
زیاد شفقت مازار و مضطر
که از حالش درگنوناں سیراه
بنات بر تو تکمیل ان شاء الله

گشت داند از سخن کز آنکه میزد بهوت در دل فغان
 با فسون خوانی و تقویرین زانکه بنماند
 گشت داند از سخن کز آنکه میزد بهوت در دل فغان
 با فسون خوانی و تقویرین زانکه بنماند
 گشت داند از سخن کز آنکه میزد بهوت در دل فغان
 با فسون خوانی و تقویرین زانکه بنماند

نه با این بر دارش خست و دلداد
 روان گردید و جاکرد عیسی
 سب ز قمار از خستید و گون
 به پیر امون اوز و حلقه
 در اورد و ندید که گمان
 صبار و فرستاد و گمان
 علم

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما ارسلناك
 رحمة للعالمين
 انما اتيناك بالبينات
 وانزلنا معك الكتاب
 والفرقان انما ارسلناك
 بالحق وبالله المرجع
 الاصل انما اتيناك
 بالبينات وانزلنا معك
 الكتاب والفرقان

علم افزاخت گردن تا بخورشید
 کشید از بسکه رایت سربالم
 در ایتهای آن خطی آینه
 صدابرخواست از نقاره بیرون
 چنان شد گاو و دم و مساز افغان
 نمایان هر طرف زنجیر فیله
 سوار افزون تر از موی ستون
 سپاه از جوهر شیر افزون
 فرین بر جازه محمل زر
 حساب ناقه از تحسیر بیرون
 نمی آسود کس یکذره در راه
 بیامد پای کس در کوه بر سنگ
 همی رفتند بی اندیشه هر جا
 کشاوندی بهر جا رخت موزون
 بسی کردند قطع ره بسرعت
 همی بردی بسر دلبر شب و روز
 اگر از دور می خویشان و پیوند
 ز دامن لشک چشمتش پاک میکرد

همیشد بر چسبم اوزلف نا بهید
 دم گاو فلک گردید بر چسبم
 عیان گردید از مه تا باهاست
 زمین در لرزه آمد همچو گردون
 که مغز شیر گردون شد بریشان
 زیاد از موهجای رود نیل
 پیاده بیش از خار بیابان
 بهمت هر یک از شیر افزون
 چو بر گردون بروج ماه و اختر
 شمار محمل از تقریر افزون
 بسان مهر تا شام از سحرگاه
 نه از صحرا کس گردید و گنگ
 چه در دریا چه اندر کوه و صحرا
 زمین از خیمه گشته سرگردون
 صبا میر تخت بر سر خاک حست
 بخاطر داشت بانو بی دل افزون
 شدی نزدیک غم آن آرزو
 بسی تشکین آن غم کس میکرد

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما ارسلناك
 رحمة للعالمين
 انما اتيناك بالبينات
 وانزلنا معك الكتاب
 والفرقان انما ارسلناك
 بالحق وبالله المرجع
 الاصل انما اتيناك
 بالبينات وانزلنا معك
 الكتاب والفرقان

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما ارسلناك
 رحمة للعالمين
 انما اتيناك بالبينات
 وانزلنا معك الكتاب
 والفرقان انما ارسلناك
 بالحق وبالله المرجع
 الاصل انما اتيناك
 بالبينات وانزلنا معك
 الكتاب والفرقان

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما ارسلناك
 رحمة للعالمين
 انما اتيناك بالبينات
 وانزلنا معك الكتاب
 والفرقان انما ارسلناك
 بالحق وبالله المرجع
 الاصل انما اتيناك
 بالبينات وانزلنا معك
 الكتاب والفرقان

[illegible]

[illegible]

بود از آنکه قوت و دیانت
 بجای جوید خاست در امانت
 مرا از دنیا بد کرد کار است
 که تا نزد ابد سازد کار است
 بهر عین کنان بر عین او
 که بستند بهر خدایت او
 بهر شد اما ده سازد او
 سر و سامان بقدر باطن او
 ز جبار خاست و اندر خانه او
 که آن شهسوار از و است او
 بگویند

و لیکن هر یک بر یک بر پادشاه خود
سوار از آفتاب که در دوزخ می‌آید
و هر یک از اینها سواری بر سر
که از اینها سواری بر سر
و هر یک از اینها سواری بر سر
و هر یک از اینها سواری بر سر

اگر دیدیم که کون ای شاه عادل
 برادر داور دیا اندوه دازار
 دل از درد بر سر ای کافران
 کن از غنای منکر از غم دوزار
 فانی فرسایند وین جاندار
 بمانون طاعت در ملک دوزار
 بدارک بر سر ای شاه عادل

سواران را در آتش نعل افتاد که آمد در نظر رایات شایه بگوشش صدای کوس از دور بدیدند از خیم زفت ارا سوار و خیمه اگر دید منظور بر او روز از سر او قمار موزون وز انجانب شهنشاه خردمند فرستاد از ندیان چند کس را که باشد هر که اخلاص و فاجو نباشد پیش دانا شرط انصاف همان را هر که خواهد کرد تخفیه دل عالم توان آورد در دست چو آمد آن وزیر عقل پرور پس از آداب و تسلیم فرودان زمین تا پله میسران گردون و دستش بر سر سلطان گریز که ای شاه جهان و صاحب تخت بفرمانت زمین و آسمان و	هم اسبان گرم رگش تند چون باد نشان شکر طسلی آله نظر یافت بر فوج سلحشور زمین را کار بالا ز آسمانها بزرگ مردم اندر چشم پر نور زمین چون تاجداران سرگردون چو شد آگاه که می آید خردمند با استقبال آن دستور دانا توان افزود دجاه و عزت او جزای بد بنیکان درون صاف بجز اخلاق دیگر نیست تدبیر کمر آنکس که در مطن و گرم است بدرگاه شه فرخنده بیک نثارش کرد مردارید و مرجان پرامود از جواهر کما موزون زبانش از دعا گوئی شکر ریز ترا پاینده بادا کوکب تخت جهان از عدل و انصاف تو آباد
---	--

رفت با هم محنت از سر ای
 بی که دید در دل تو دوش
 نشانش در کون دوش
 بر دی عالم دادش غنیمت
 هم از شهر دلاورانش خائف
 عطف فرمود بیک از طائف

در محنت از خراج و عیش
 وزیران از خراج و عیش
 گرامی گویان از عیش
 سلطان از خط از عیش
 علما و بزرگان از عیش
 همه از عیش و آسایش

در آن روز که از انعام بسیار
 در آن روز که از انعام بسیار
 در آن روز که از انعام بسیار
 در آن روز که از انعام بسیار

سواران چون بیکدیگر
 در میان جنگ و جدل
 از دوردست و نزدیک
 در میان جنگ و جدل
 از دوردست و نزدیک
 در میان جنگ و جدل

پرستاران محفل خرم و شاد
 سوار باد پاگردید دستور
 دگر از همنشینان خوشامین
 علم گردید رایات همایون
 نشان رایت اقبال شاه
 سسی سرو و زر فعت آفریده
 همه نوبت زمان نوبت نوبت
 به پشت اشتران واسپ رهنوار
 هم وزیرش هر انگس دید ناگاه
 فدا اندر صد اجفت دهل طاق
 به پشت اشتران نقاره ز شور
 دهل زن فارغ از رخ دملالی
 دن و فی از صدای غزو مزعوب
 برامود از صدای کوس صحرای
 صدای چپد هر جانب میداد
 زمین در چشم مردم وقت دیدار
 بهار جلوه گلگون سواران
 به پشت پیل بود جاسی گلگون

بکوه قاف چون خیل پرزاد
 چو بر روی هوا یک شعله نور
 نشستند اندرون خانه زین
 عصا شد از برای پیر گردون
 نمودار از سپید تاسیاه
 ز شاخ سدره سر بالا کشیده
 بطرز نو زدندی کوس نوبت
 دهل کوبان چاکدست در کار
 بگفتا شد توان مهر با ماه
 که میزد شور خوبی گرد آفاق
 که آواز دهل نیکوست از دور
 دما دم برد ما مژد دوا لے
 دو دست کوس زن رابست بر چو
 تسی شد چون دهل از مغر سر تا
 پر از آواز شد دشت و بیابان
 ز پیلان سبک و آسمان زار
 تسکته رنگ رخسار بیابان
 بروج آتشی بالای گردون

سواران چون بیکدیگر
 در میان جنگ و جدل
 از دوردست و نزدیک
 در میان جنگ و جدل
 از دوردست و نزدیک
 در میان جنگ و جدل

۸۹

در آن گشت و بیاض راحت
 غنچه شکلی چون غنچه
 همه با زاریان را گرم بازار
 هر دو کمان فغانسها ششمار
 و مالک هر یکی دو سبب فزونی
 بسودایشش دو عالم درونی
 با جود او در دامن کجای
 با کشتن قیال سلطان مردمان

که در راه او شد سبک و آسمان زار
 تسکته رنگ رخسار بیابان
 بروج آتشی بالای گردون
 دما دم برد ما مژد دوا لے
 دو دست کوس زن رابست بر چو
 تسی شد چون دهل از مغر سر تا
 پر از آواز شد دشت و بیابان
 ز پیلان سبک و آسمان زار
 تسکته رنگ رخسار بیابان
 بروج آتشی بالای گردون

کسی از خیمه مهر از جویست
که بایند خاک راه از پای او
کسی میگفت از طغیان که
دگر آباد نشد ایوان شایه
کسی در سجده شکوایند
کسی دست دعا نشانه بد
که بایست تابو خورشید
بود آفتاب سلطان روز افروز
سخن کوتاه چون اندر حرمگاه
در اندیشه با خاتون

توانم ز زبسکینان عطا کرد
بر آورد از خزاین سیم و دینار
گدا شد همچو قارون صاحب گنج
در شهوار در دست گدایان
که چیدند از طمع دامان خود را
و گرنشید کس از وی سوا
ز بر سرشش عطا فرمود و بخشید
که دامان زمین شد ز عفران زار
و گریه و نرفت از خانه غمگین
نشد محتاج ز در تکیه خویش
ز ده جیب هوس را چاک بکس
که ساز و مال و زر را جستجوئی
ز فیض جو داد خوشحال و غیم
ز هر موی زبان اندر دعایش
بسوی بارگاهش بود هر بر
بحسن استماع کار پرداز
بسی میرفت شادان حسن پرور
چو شمع ماه در فانوس گردون



از اطمینان جانم نوزدن بر آردان
ز دیبا خلعت ز بیا فداوان
دومد گلگون قبا عطر امین
که گل از شرم او باشد ۹ ریز
لباس حسن می در عفتی
که شفا ندهد گلستان
مصفا جامهای دلکش جوانی
که بر سر او از شرم او زنی
و اگر بر سر او از شرم او زنی
شش دیدی بر سر او زنی
کدو که از او زنی

هزاران آفرین خوان همچو بلبل
یکی شد گرفتار قفس حسن پرور
ز دم شبنون بفرج داغ حرام
ز لطافت و گرمای خود انگاه
همه کس شادمان گشته از پس
که دلبر را بکام خویش دیدند
همی آید ز صبابوی امید
که آمد در کنار آن رشک مستاب

ز غمها بے دو عالم برکنار است
نگردد سیر چشم آماز و دیدار
بحسن او بود پیوسته مائل
نبرد از دلفریب لیکن ز دیدار
نه از کف هندی و نه از لطف صنم را
چو حسن روز افزون گردد افزون
بماند باز چون آئینه حیران
چو بند در خیال بکیر است

کیم از دانش کهنه را در این کتب
 که از این کتب کهنه را در این کتب
 که از این کتب کهنه را در این کتب
 که از این کتب کهنه را در این کتب

[illegible]

شکار ناوکش بدست غایبان
 شمشیر بخت بدست غایبان
 خوار حسن آن شهرت گرفته
 بلند اوازه از خوار شده
 پهلوان بخت و نانش بر دون
 فرادان داشت هم که در آن
 بسیندم هم در آن احوال
 کس را نشیند

نکته: در این شعر، کلماتی مانند "دشمن"، "دوست"، "بغض"، "عشق" و "شکر" به گونه‌ای استفاده شده که نشان‌دهنده تضاد و پیچیدگی روابط انسانی است. به نظر می‌رسد که شاعر در بیان این مفاهیم، از صنایع ادبی خاصی بهره گرفته است.

دشمن گردید خون هم دیده خونبار
تبدل احوال زان چشم پرافسون
گریبان تابدا من چون سحر چاک
بکوی یار خوش باشد گدائے
منم امروز خاک کوی جانان
ندارم دوست کز وی مرگ نیکو است
بغرم جنگ با سلطان دلبر
وگر نه یافتم زین درد آرام
ز حال شاه و زانده شیشه شاه
ولی خیزی نشد تا شیر لایح
دو بالاکشت در فربه یاد افغان
ز تیغ عشق او مجروح و دلش
دشمن سرگرم بهر سو خن شد
خسرت در غم اوزار گشتند
دل ازار و جفا جو کینه خواهم
همه تن شوخ عیش و دغا با
به نیرنگی همه اندیشه او
نظاره دوست و دشمن در کینه

شده نادیده در عشقش گرفتار
سینه شد روزا و زان لاف شگون
ز داز مهر رخس با جان غمناک
کشید ای کسی که زین فرمان روائی
ندارم کار با این جاه و سامان
زمان زندگ در فرقت دوست
همان بهتر کنم آراست شکر
اگر شد فتح بخت ماست در کام
اندیشه اش چو گردیدند آگاه
بگفتند شن بسی پند و نصائح
بعشق قامت و بالای جان
بخون غلطید و شد از بیشتر میش
بجانش آتش غم شعله زنج شد
همه در چاره اش ناچار گشتند
ای در فوج او بود از سپاه
سراپا حیل ساز و فتنه پرداز
فریب و عشوه هر جا پیشه او
چو کردون فتنه روی زمینی

نکته: این بخش از شعر، به نظر می‌رسد که یک مثنوی یا قطعه مستقل باشد که به موضوع عشق و جدایی می‌پردازد. کلماتی مانند "دشمن"، "دوست"، "بغض" و "عشق" در این بخش نیز به کار رفته است.

۹۲

دشمن و دوست
بغض و عشق
نکته: این بخش از شعر، به نظر می‌رسد که یک مثنوی یا قطعه مستقل باشد که به موضوع عشق و جدایی می‌پردازد. کلماتی مانند "دشمن"، "دوست"، "بغض" و "عشق" در این بخش نیز به کار رفته است.

نکته: این بخش از شعر، به نظر می‌رسد که یک مثنوی یا قطعه مستقل باشد که به موضوع عشق و جدایی می‌پردازد. کلماتی مانند "دشمن"، "دوست"، "بغض" و "عشق" در این بخش نیز به کار رفته است.

۹۵
 نونی خورشید را چو بادشاه
 منور از نسیم پیدای بادشاه
 بهم دارند از غریب
 ز فرزندان آدم تا دور
 بحالیم این سرگلان کاروان
 مسافر ز دور و مسکین نو از
 زان مقام تو شادان خاص و عامند
 ز اگر است هر فانی و بگامند
 بهلستان برده مند از ذات عالمند
 نشانی در سینه خایست
 ۹۶

که از دور فلک ترسم مبادا
بشبان باشی از نادانی خویش
نیاید کار آن دم، هیچ چاره
ز آسانی شود چون کار حاصل
منم در زور بازو تند شیر
به تیر لند از کس و شمشیری
بمیدانیک که کیرم تیغ در دست
کجا شمشیر زن را تاب و یارا
بخو زری کشم گر تیغ و خنجر
سپا جنگ جو و تنم خوم
بمرو حید و فن در زمانه
فلک از بیم من لرزانست جاؤ
هران کار یک کس سازد بمان
نباشد هر کجا جائی کس را
نشیند از کس گر کینه در دل
نمی آید بوقت جور و بیداد
خورم بزحان دشمن سالسانان
بفرماندهم انجرام این کام

که در ملک جهان جز ذات شاهان
بصد امیر ستایشی را بدم
زابر رحمت سر بسجود
رعایا را بر سر شوکت ایست
ندارد از دست و پا
ز انعام و دیار
ز احسانت که در سینه خفته
بهدان نه من از ذات عالمند

بگوئی منج اوفان گلک
سرخون دردم چهره سیاه
خودار از سر کلاه
گردن شبها عقد برین
شمارت کرد او دندناز
شمارت کرد او دندناز
که باز کی بدست خویش
نشوخی خون جگر جان

ابن الحسن بن محمد بن عبد الله بن الحسين بن علي بن ابي طالب
بن موسى بن جعفر بن محمد بن علي بن الحسين بن علي بن ابي طالب
بن موسى بن جعفر بن محمد بن علي بن الحسين بن علي بن ابي طالب

افزونش تنهات بدیدان
بیکر باداراد و لان
ران یکبارگ رانده نگاوار
نمایان شدیم شاه دلبر
نشک در صورت آتوسرشته
ناخود او بیا فرشته
نگاه کن بهمن با همیلا
افزون

نشان داد که در میان کسان و بزرگان
 کسی در صید گاهش کرد و نخبه
 سخن کوتاه آن جمعی بر ایشان
 خود دیدند سخن خاک و خون قناد
 خاک افتاد تاج شاه از سر
 کسی کو قاتلش بر خاک دید
 غم شد نیزه بازان را ز دل آه
 نهادندش بصدف سر یاد و زار
 تن آن کشته غریب بتابوت
 روان گشتند زان صحرائی خونخوار
 کسی زو چاک دامن تا گریبان
 کسی بسایید بر هم دست حسرت
 نماند آن رو که مردان را نمایم
 که برگشته زمیسان زنده و شاه
 کسی گفتا که من با حسن پرور
 چگویم سرگذشت صاحب تاج
 جو آمد از بیابان فوج در شهر
 ازین ماتم همه شمشیر زن را

شهادت میداد بر خون و لبر
 که بسپار گشت این بی زخم شمشیر
 که میجستند شه را در بیابان
 و چشمش بر ره جانان کشاد
 و و پیکر شد تن آن ماه پیکر
 الف بر سینه از ماتم کشیده
 همین باشد نشان داغ جانگاه
 به پشت پیل اعنی در عمار
 چو در کوه بدخشان لعل دیاقوت
 چو اشک از دیده و آه از دل زار
 کسی عریان سر و کس مو بر ایشان
 که به از زلیستن مردن رنجملت
 زبان معذرت چون بر کشایم
 بدو بیکسی جان داد در راه
 که دارد انتظار وصل و لب
 که چون شد کشته و گردید تاراج
 همین در محسره ماتم موج و شهر
 بدل افتاد داسه چون سپهر

نشان داد که در میان کسان و بزرگان
 کسی در صید گاهش کرد و نخبه
 سخن کوتاه آن جمعی بر ایشان
 خود دیدند سخن خاک و خون قناد
 خاک افتاد تاج شاه از سر
 کسی کو قاتلش بر خاک دید
 غم شد نیزه بازان را ز دل آه
 نهادندش بصدف سر یاد و زار
 تن آن کشته غریب بتابوت
 روان گشتند زان صحرائی خونخوار
 کسی زو چاک دامن تا گریبان
 کسی بسایید بر هم دست حسرت
 نماند آن رو که مردان را نمایم
 که برگشته زمیسان زنده و شاه
 کسی گفتا که من با حسن پرور
 چگویم سرگذشت صاحب تاج
 جو آمد از بیابان فوج در شهر
 ازین ماتم همه شمشیر زن را

نشان داد که در میان کسان و بزرگان
 کسی در صید گاهش کرد و نخبه
 سخن کوتاه آن جمعی بر ایشان
 خود دیدند سخن خاک و خون قناد
 خاک افتاد تاج شاه از سر
 کسی کو قاتلش بر خاک دید
 غم شد نیزه بازان را ز دل آه
 نهادندش بصدف سر یاد و زار
 تن آن کشته غریب بتابوت
 روان گشتند زان صحرائی خونخوار
 کسی زو چاک دامن تا گریبان
 کسی بسایید بر هم دست حسرت
 نماند آن رو که مردان را نمایم
 که برگشته زمیسان زنده و شاه
 کسی گفتا که من با حسن پرور
 چگویم سرگذشت صاحب تاج
 جو آمد از بیابان فوج در شهر
 ازین ماتم همه شمشیر زن را

نشان داد که در میان کسان و بزرگان
 کسی در صید گاهش کرد و نخبه
 سخن کوتاه آن جمعی بر ایشان
 خود دیدند سخن خاک و خون قناد
 خاک افتاد تاج شاه از سر
 کسی کو قاتلش بر خاک دید
 غم شد نیزه بازان را ز دل آه
 نهادندش بصدف سر یاد و زار
 تن آن کشته غریب بتابوت
 روان گشتند زان صحرائی خونخوار
 کسی زو چاک دامن تا گریبان
 کسی بسایید بر هم دست حسرت
 نماند آن رو که مردان را نمایم
 که برگشته زمیسان زنده و شاه
 کسی گفتا که من با حسن پرور
 چگویم سرگذشت صاحب تاج
 جو آمد از بیابان فوج در شهر
 ازین ماتم همه شمشیر زن را

گهی در کمال شوق و اشتیاق
بگریه می افتد و گریه می کند
و گاهی در کمال غم و اندوه
به خند می افتد و خند می زند
و گاهی در کمال عجز و تواضع
پیش روی می آید و سر را پایین می اندازد
و گاهی در کمال کبر و تعصب
با مردم سخن می گوید و با خود می اندیشد

نمی بردند سراندر گریبان
بجز فکر سخن دیگر خیال
رقسم کردند چیزی پیشش
صله می یافتند ارباب همه
شده در چار و آواز آه آن
نمودی فارغ از فکر و عالم
ربودی مشقت ز راه گلزاران
وگر خود را بقصد زرن دیده
شدی منظور چشم کار فرما
که صد باسان بنغم خویش رایت
که چیز گردش کس اسایش ندیده
همه مانند گندم سینه جا کند
فراخی رفت و آمد وقت تنگ
نویسد مدح یک منعیم بعد غور
دریغ از من ندارد دیار دنان
که از مداح خود و نفرت گزینست
پس آن این بود غائب بخلوت
دو چار این شد آن بیچاره یکبار

[illegible]

<p>حسن را جز غم خود در دو عالم بسوی خویش کن اورا بدایت بخود گفتم چو شد این قصه انجام شود تا مستمع راز و معلوم دگر آمد بخاطر این تمنا چو شد اندر حسابش سی عدد کم نزدی لطف گفتا هفت غیب بیا ساقی تو هم از لطف و احسان</p>	<p>مده از فضل و احسان هیچیک غم که نتواند رسیدن بی عنایت که کارستان عشق این را سزد و ندام حکایات مجتهد است مرقوم شدی تاریخ هم زین نام پیدا فرود اندیشه اندر جان و دل هم که کارستان عشق را نیست بی عیب که دارم بیتی و حسرت در دل جان</p>
---	--

۱۰۵

<p>بده جامیک مست و بنجودانه اکشایم لب بشکر جاودانه</p>
--

خاتمه الطبع سپاس غایت منت بلا عنایت مر شیرازه بند کائنات و نظم و نوا
موجودات را سزد که درین هنگام فرخی تو امان از نتایج افکار اربکار سرآمد سخنوران اقلیم
جادو نگاری جناب حسن بهاری قصه عجیب شاه دلبر و حسن پرور مسمی به
کارستان عشق با به تمام را غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان
افاض علیه سجال الحفو و الغفران در مطبع نظامی واقع کانپور و آخر شهر و کجبه ۱۲۷۲ هجری مطبوع گردید

<p>وجه حتم بر خاتمه</p>
<p>برای سند این معنی که کتاب بیدار مطبوع نظامی است مهر و دستخط منتهی بر خاتمه منتهی</p>



العبد
محمد روشن خان بن حاجی محمد روشن خان

پند

ای از کلمه
و لکسان را
عاجزان
در ازین

چون ازین

دارد

ای از کلمه

و لکسان را
عاجزان
در ازین
چون ازین

ای ازین

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



مَطْعَمُ مَنْزِلَةِ الْكَانِيُونِ مَطْبُوعٌ

بسم الله الرحمن الرحيم

زبان به تحصیل شنای سخن آفرین که معمای کن و مکان با سم فخر موجودات کشاده کسی چه کشاید و راه
 بی انتهای حمد خالق که ماده انسان را ترکیب تکمیل بخشیده احدی چه پیاید پس کرمی که بشکری
 ناخن عفویش تحلیل عفو و جبر اتم و عصیان آسان مجال و ستایش رحیمی که جبرتش تبدیل سبک شبر
 سیات بجوهر گر اینهای حسات ارزان چه مجال اگر شبد نیز قلم را بعرضه محبت که هر روز آنجا نعل
 صد هزار باد پای اندیشه معنی بیان یک قدم ناودیده می شکند و مانند مهش هزاره گرد می پیوست
 و اگر حاتم خامه را با وج قصه محبت که شهر روح الامین از خنیش نیمه راه ناپرده می ریزد پرا نند سر
 مهر و بازی بر اسکی پای فکر مقدسان سر بسر فرسوده و جاده قصود نه پیوسته گامی محال رخندان بل چه
 و بحر فیکه در لوح و قلم با اینهمه وسعتها نگنجد زبان کشائی چه مکان بل محال رخندان پس همان بهتر که این
 راه و شوار گذار بقدم معاذیر سر کرده و سر بیان بگریان عقد لسان انگنجد پس از پیش روی در و ذامد
 که فریدی بران متصور نباشد رویت روف عذرات از راه پزیرا قافیه تنگ ناگستری آن مطمع
 دیوان ایجاد و مقطع قصیده ارشاد و خروج کرده تا سیس بنیان تحت و سلام خیل گردم و در وقت
 هوس نعوت نبوده بطی منازل عجز هر وی کتم آری چه حد قدرت احدی که بدیل شنای احمد محبتی است اندازد
 که بمابان رتبه عالیش آنچه انحصار و تشبیه نرسیده است و نرسد و چه یارای کسی که رشته نعت محمد مصطفی
 رتاب دهد که شرک تجنیس و تلخیص بطلین پایه اش نه پیچیده و نه پیچیده علیهم علیه و علی آله و اصحابه و سلم
 اما بعد امیدوار رحمت خالق کونین سید راحت چستین بر جنت سید شاه غلام حسن علیه الرحمة

پیشکش

متوطن موضع متعلق ضلع بهار فوریه سعادت و افتخار خود انکاشته اظهار اندکی از بسیاری کمالات
 صوری و معنوی حضرت مخفوز سرور را یمیناً و یباجه بیان و عنوان شرح مقالات خود میکنند غزل حبیب
 را بر صدر بلاغت پایه دست نداده که چار باش نشینان بزم فصاحت گرد و صفت لغال غزلخوانان
 دیوان او بجای غمیر و حبیب و امان خویش نگیرند و قصیده بلندش بر بام اوجی نرسیده که مرغان
 حنیض نشینان کنگره متانت آن از کواکب نسرو طائر وانه بچینند بصیت دیوانش تا دیوان ملک
 رسیده و شهره رباعیش چهار طرف عالم گرفته و خمسه قوی ستش پنج پهن گنج نظامی چیده پیش بخور
 معینش پنج گنج خسرو دست گدائی کشیده و هر حله دشوار گذار قطعه خوش طبعش قطعاً از اصدی قطع
 نتوان گردید و بر تبه باریکی مضمون بیتش بیت ابروی هیچ نازک ادائی نتوان رسید پیشدستی نشتر
 نسره تشارش شیر پیشینان را پس نشانده و زبرستی سخن درفشانش متاع بالادست کان جوهر
 خوش بیانی را زیر دست کساد گردانیده سه شتر ظهوری از اعجاز نگارش از حجاب الفاظ کعبه
 نشسته و منشآت ملائیر از شرم روشن بیانش در سواد آبا و خطا بطلمت شکسته از شیرینی بیانش
 شکرین مقالان را تلخ کام و زبان گوار نمیکنی تخلص طبع بیانان را شوری در دل و جان عالمی تنیده
 با اینهمه علم و فن از کسان دنیا و انکشان و با آن واحد مطلق کیسان سالک طرق طریقت مجذوب
 کارگاه حقیقت معرفت جو شریعت خود بر روی خلایق بسته و از بند دنیا رسته بگوشه غلّت نشسته
 و پایی بوس شکسته گسیخته از مخلوقات آمیخته با خالق کائنات دوی را گذاشته و یکی را نگذاشته
 از خدا غیر خدا نخواسته و اسوای حق را باطل انکاشته و مخرق عادات همکاسه باوده کرامات
 نفس سرکش را به تیغ و دو و مده دم پاک کشته و بر کشور فتح الباب منظر گشته از بیداری و حضور مایه
 و از منصور کیف و کم بلا کیف و کم دریافته از کیف و کم کسیکه جذب فیض از قدم سلوکش کرده سرش
 همسری با قطب نموده و مراقبه سوز بزم نرم گردیش مجاهده ممتاز بدل جا گردیش تا مصلی از پر تو بماند
 تا باش رشک شعاع متر تابان صومعه از نور شمع صمیمش در دل قندیل حرم شعله حسرت زمان
 القصه تصنیفش از یارای تحریر قلم بیرون و تعریفش از نیروی تقریر زبان افزونست جهان خوشتر
 که ازین بیدای نا پیدا در گذرم و بهد عای ضروری پیوندم بر ناظران این اوراق مخفی و محتجب نمایند
 که شارح این معنیات مسمی منظر حسن عرف احمد رضا پیر چارمین این اندوگمین که جوان بخله صلاح
 و تقوی آراسته و به پیرایه زهد و ورع پر آسته بود و از علم فارسی بهره دانی داشتی و انواع شریف
 بی تکلف نگاشتی بمقتضای طبع مشکل پسند بانکشاف غوامض و بحلال عقود اکثر معنیات و

نسخه حدائق البلاغت و رساله کبیر و متوسط و متغیر عبد الرحمن جامی و بعضی بعضی سیات ابوسلمه کما هی
 و حلال مطرز ملا شرف الدین نیری و تذکره اشعر محمد طاهر نصیر آبادی و تخلص خیالی و ملا ابلی شیازی
 و ملا میر حسین و ملا علی شغال و ملا بدشتی و فیضی بخاری و بحر الاکار بطرز طبع آزمائی که محبتانش از
 مژگان فیش شانه میگردانیدند مهبت برگماشت و بعضی مدت قلیل حله توضیح بر قامت این شاه پستور
 پوشانیده مسمی جل المشکلات ساخت و خوفاً عن الالطاب صرف الفاظ اشارات و کنایات مصطلحه
 این فن که دال بر استخراج اسما بود نگاشت و به تعریف تفصیل اقسامش که در اکثر رساله های سائده
 این فن مبتنیست نپرداخت هزار افسوس که هنوز این حریر غنا از شبتان مسوده مبنیه شهود قبول
 جلوه گرفته بود که تبارخ بست و یکم ماه صیام وقت نماز صبح ۲۸۳ که میزار دور و صد و هشتاد و سه حجر
 علی صاحبها التحیه و السلام بمر نوزده سالگی شمع زندگانش بیاور جل گشت و در غنچه ان شباهت حاصل حق
 گشت و این غمین و سید منظر حق عرف حسن خدا و سید ناد در رضا معروف علی خدا و سید ظهور حسن
 مشهور به محمد رضا هر سه برادران حقیقی خود را بجلقه ماتم نشانند آسمان و زمین از مرگش بچشم این مردم
 سیاه گردید و کوه اندوه بر سر این گاه رسید ازین واقعه نمونه گر بلا و حادثه غم افرا و خاک و خون چون
 مرغ نیم سبل طپیدیم و آه و ناله از دل پرورد بر کشیدیم و سر بر سنگ و سنگ بر سر و دست بر سینه و سینه بر حجر
 زدم و اشک خونین از دیده غمدیده ریختم و خاک یک جهان بر سر جان ریختم و از دست غم چون میت
 گریبان صبر دیدیم و مانند حروف تازه در رقم خاک بر فرق ریختم این غمی نیست که عمر خضری از عهد سینه
 آن براید و مریم تسکین و شکیبائی التیام این دایع جلر گاه نماید چون یاد گاران و جل رحمت امریکا
 غیر این نبود و یا چه آن تحریر کرده تریش و او دم و یاد گارش بروی روزگار کند شمع خدایش از زود و خوش
 را شهرت بخشد چشم از بینندگان این سواد آن دارم که بفاتحه و دعای خیر شایع و این غمدیده را نواز
 و اگر بشاطلی از لطف این پردگیان فرقی بینند موبان معاف گردیده شانه کش طره صلاح شوند
 الفاظ اشارات و کنایات و مصطلحات فن معما گارش میر و تا بر طالع شقیقت محنت استخراج اکمل شود
 باید دانست که جزو لفظ اشارت الیه درین فن از سه صورت پیش نیست یا در ابتدای کلمه یا در میان یا در انتها
 واقع شود اگر در ابتدای کلمه باشد تعبیر از آن بلفظ مطلع و تارک و سر و لب اول و تاج و مهر و کلاه و رخ
 و مبتدا و فرق و نظائر آن کنند و اگر در وسط کلمه باشد بلفظ قلب و رین و دل و غر و مرکز و میان و در
 و موضع و مقام و تشبیه آن تعبیر نمایند و اگر در انتها ی کلمه باشد بلفظ پا و قدم و دهن و پایان و انجام و انتها
 و غر و لب و تاج و تمام و امثال آن تعبیر نمایند و اگر الفاظ غره و سلخ و اوج و حسیض و فسر از و تشبیه

دوست و جامه و بالا و زیر صافی و دوری و شناخ و پیچ و چوب و دهن و امثال این در معانی حروف
و آخر اراده نمایند و اگر فطر جانب و لب و سوی و طرف و گوش و کنار و پهلوی از آن گاهی حروف اول
و گاهی حرف آخر گیرند و ناقص و مختصر و کوتاه و ابر و لالت بر نقصان حرف آخر دارد و موجب تمیخالی
بر نقصان یا بین اطرین و لالت میکند و فطی چند اند که اشاره بر نقاط حروف میکنند چون فتن و فتن
و فتن و انداختن و افتادن و کشادن و درختن و چیدن و بریدن و پوشیدن و پاشیدن و کشیدن
و دریدن و شکستن و گسستن و سوختن و نفستن و فرایان کردن و بیاوردن و دور کردن و شل کردن و
دوری و مجوری و غیر ذلک و سر و علم و نیزه و نخل و خندک و ناوک و تیر و خار و قند و بالا و تهال
کنایه از لالت است و آره و دندان و پشت و تنگ کنایه از سین محله و آبر و بلال کنایه از نون و جیم و
وال کنایه از زلف و خال و ستاره و قطره و گره و گوهر و ذره کنایه از نقاط و گاهی بطریق صریح
حرف اول جمله را فا و دو م را عین و سوم را لام گویند و الفاظ و اثر گویند و عکس گویند و گشتن و
اشباه آن و ال مقلوب کلی باشد و برای مقلوب بعضی آشفته و پریشان و در جیم و بریم و نظایر آن
نویسند و گاهی لغتی بیان کنند معنی او را بفارسی خواهند و گاهی چندی بفارسی نیکو بنمایند و مرا و از و غ
باشد و گاهی لفظی را ذکر کنند و ترکی او را خواهند و گاهی لفظی را ذکر کنند و لفظی همان فطر اراده گیرند
و اکثر معیات اساسی بر حساب حمل بنیاد نهاده اند چنانچه عددی را ذکر کنند و حروف مساوی آن عدد
گیرند و گاه عددی بفارسی ذکر کنند و اراده حرفی نمایند که بعبارت عربی آن حرف از آن عدد باشد و
عکس این نیز و بی حساب حمل که مشهور است نیست و یگان شمار را بی حروف تا حلی و چنانکه از یگان
عشر تا ستم و پس از قرشت تا ضلع شمر صد و دل از حساب حمل شد تمام تخلص و در
فن بعضی جا با اصطلاح منجمان احتیاج می افتد بتبار آن علامات و اصطلاحات ضروری آن تحریر میاید
سبعه سیاره بر حروف اخیر اکتفا کنند چنانکه از قمر را و از عطارد و ال و از زهره و از شمس و از مریخ
و از مشتری یا و از زحل لام و بسوی ایام اسبوع اشاره از حروف را بجد که جمعه و او بود و گشتن
از الف که عدد یک دارد و یکشنبه و از با که عدد دو دارد و دوشنبه و همچنین از جیم سه شنبه و از و ال چهارشنبه
و از ی پنجشنبه و از و او جمعه و از زنا شنبه و سبعه سیاره را بیوم اسبوع مقلوب کنند بر روز شنبه و
یکشنبه شمس و بدو شنبه قمر و بدو شنبه مریخ و چهارشنبه عطارد و پنجشنبه مشتری و جمعه زهره و هبوط
و اوج و حقیض و نهار و لیل و بیوم حرف اخیر اینها کنایه بسوی اینهاست و برای هر برجی حرفی است
مقرر کرده اند و اساس آن برج را ذکر کنند و حرف که علامت آن برج خواهند علامت او را شرح از این است هر

از محل صفرا لغت زرق و نشان باز جزا و جیم از سر طان از اسد مال گیر و سنبه
و او پس از آن نشان محرقا حاز قوس آمده ز جدی طاس از دلو یا بود ز ما سبتا
و گاهی سال میگویند و سه صد و شصت میخوانند یعنی شصت منقوطه و سیم ممله و گاهی ماه تمام و لام
میگویند و سی میخوانند و همچنین تصحیف و نقض و شکل و صورت و بیست یک معنی می یابد بلکه
ترتیب حروف موافق اسم در معاد و حسب است و اگر چنین نباشد ناقص است و معانی که دلالت اجمالی
بر مجموع حروف اسم کند بغير آنکه اشارتی بخصوصیت حروف در آن باشد ناقص ترین اقسام معانیست

معنیات حروف البلاغت

حسن در بر حسن از برای نام نیکوی قبول از سکون بگذشت و در بر حد فیزی بفتح شش لفظ
که سیم کن است از سکون بگذشت و بکنایه حد فیزی که مراد و فتح است ضمه حافیه بدل کرد و حسن شد
و حسن یعنی نیک است علی چشم بکش از لفظ بکن جان من بهر تسکین دل بریان من شش از چشم من
که مراد و فتح است گرفته بقرینه بکش که مراد و فتح است فتح دادم و از زلف که تشبیه بلام دارد لام گرفته
بقرینه لفظ بکش که کنایه از کسر کرده دادم و دل لفظ بریان که یایی تحانیه است آنرا با شش لفظ
تسکین ساکن کردم اسم علی مع الحركات حاصل آمد محسن اگر چه سیم باشد نقد و کان به بجا و سکه شد
محتاج سندان شش لفظ سندان را بدو جزو تحلیل کرده شد و لفظ محتاج را نیز که هر دو لفظ در اصل لفظ واحد
غیر مرکب بودند یعنی مح را تاج سن ان محسن مع الحركات حاصل آمد سمس گمانه زود و عالم گزیده ام که سحر
که چار صد شبار است نام آن یارم شش از چهار صد شصت منقوطه و سیم و سیم ممله که اعداد این همه حروف بجا
جمل چهار صد است گرفته ترکیب ادم شش شد اختصار کردی آشفته و شیدا همه شیدا یان اوست
بی سرو پای سرو پایان را شش لفظ ساختی را بی سرو پای را بی سازند اختصار باقی ماند و لفظ را بی پایان
شود دسم اختصار حاصل آمد فرید اول فصل بهار است بیا کاخر روز و خوش بود من باغی و نوح و لدا
شش از لفظ فصل حروف اول یعنی فا و ناخر روز که نهار هم گویند رای ممله و از لفظ باغی و دهن او که یای
تحنانیه است و از لفظ و لدا و ال ممله که نوح اوست گرفته با هم جمع نمودم اسم فرید حاصل آمد فتوح
اگر نیاز و بامه نو سپهری مه تراهند و کلام فخر بر سر نه تو با آن گوشه ابرو شش کلام لفظ فخر فاست چون
فاراب لفظ تو آوردم و از لفظ ابرو واجب که مترادف بمعنی است و گوشه او که جاست آخر زیاده کردم فتوح
الیا س آن شونخ که از اهل نظر دل بر بود و دی روی چومه کرد نهان باز نمودش دل لفظ اهل باغی
چون دور کردم الف لام باقی ماند و از لفظ دی چون دال را حذف نمودم یا ماند و باز از دی که بمعنی است

اس گرفته و میم و سیم را بکنا تیرنج چو مد کرده نهان دور کرده و الف و سین باقیه و تا آخر آن سطر صله
 سابق آورده و کس حاصل آمد و میگردش و وصف کرد داری شایم گوید و سر جم نازندیش از سر اراجو
 ش شاه را ملک هم گویند و طاه ملک میم و سر لفظ جم جمیم و افسر لفظ و ارا دل پس میگردش نجیب
 گریان میدو جانم رشوق و دهن فشانی و بدوز اندامی و دهن گریان را اگر یابی شش دهن در آن
 نون است و اوت گریان جیب چون نون بر لفظ جیب آید نجیب که در سیف الدین بدستهای گمان
 انکس صاف یا قوتی عقاره و بر بودوی دروش هم در آن اثنا بارسش در میان لفظ سفاین
 هرگاه صاف لفظ یا قوتی و دروی لفظ در ویسی حرف اول از یا قوتی و حرف آخر از درو آورد و
 سیف الدین حاصل شد موسی پوست از مدعی و مغر از دوست و خواه کین مغر از آن پوستش چون
 از لفظ مدعی پوست یعنی حرف اول و آخر گرفته و از لفظ دوست و مغر از دوست گرفته و این و او
 سین از مغر لفظی نمود موسی شد ابو اسحاق یک نیره حلو آب شد از شرم و دندش که و تا گوشه
 قندیش و اما صوخته ش از لفظ حلو و نیمه اول آن مبدل شد بلفظ آب از دندان سین گرفته و نوشته قند
 و حلو ای و اما صوخته حاست لفظ تا اشاره است آوردن حابر سرفاق ابو اسحاق شد ثابت قریب
 خواست که باید نام دوست خبر چو در ثبات و دول بود گشت یزید برش و دول لفظ ثبات که بای
 موصد و الف است چون بار اجای الف الف اجای بای موصد بکنا تیرنج و بر باریار نثبت شود
 قاسم فامی قاف و عین لام و لام میم و در میان عین و لامش فامی سیمش در اصطلاح صریان فاکله
 حرف اول و عین کلمه حرف وسط و لام کلمه حرف آخر را میگویند پس فاکله قاف قاف عین کلمه لام
 و لام کلمه میم میم و فاکله سیم که سین است در میان الف و سیم آوردیم قاسم شد آدم ای دل خسته
 شکایت مکن از قسمت خویش و میرسد جانب ناوک خوبان کم و بیش شکل جاکشلی کناره لفظ است
 و از لفظ خوبان ناوک یعنی الف را کم کن نیز می را که از تحلیل لفظ پیش حاصل شده خون باقیان خون
 در عربی دم گویند پس چون بعد الف لفظ دم آمد دم شود و پس آن شوخ بفرس با حری بر نشی نهان
 زد و ابر و و قمره گشته بسی و ساحر که کمان تیر فرماید کار و از موی ندیدیم و ندیدست کسی شکران میگردد
 و تیرامی اندازند بدین کنایه از لفظ ساحر چون تیر و کمان او که حا و الف است و در کردم سر بقیانند
 از لفظ موی و کسی ندیدیم یعنی میم موی و کاف کسی و دم حاصل شد و لفظ سیریه شقا و در علقه شرا و
 که بخواه بیاد و در تا جان بچو و از دل شفته و ابریش از لفظ تا جان بچو که وسیله انتقاد است یکی از سر و
 تاج خواسته و از افسر سر و از تاج آج گرفته با هم جمع کرد و سر اج شد که هم آنچه دند نیست و با بکریان



از تشکیک پنجم شده پوشیده و پنهان همیش از لفظ شکر چون شین که مشابه دندانست مع نقاطا بکنایه گوهر
 حذف کردم و از لفظ پنجم هم دندان بای موصوفه و نون آوردم کردم که شد دندان در دل من فستاب
 طلعت آن سمیر گشت کساکن غیر خود ساکن میخواهد و گشت از لفظ آفتاب عین گرفته در دل لفظ
 قلب کرده آوردم و در آخر لفظ آن را زیاده کردم دندان شد و حید جهان پراز کریم یار و همیش بای
 که بر حساب عنایات خود بنفرایدش چون از لفظ حساب حای حلی گرفته و از سین حساب دال لفظ خود تکمیل و
 ترکیب کردم این عبارت حاصل شد سابع نیات خود و سابع معنی هفت است پس حرف پنجم از نیات خود که
 و اوست گرفته و بر حای اند کرده آوردم و در آخر از لفظ بنفرایدید را زیاده کردم و حید شد حرم گوشه شکر تو
 در دندان شرف اند و حرم و دندان شکر گوشه لفظ شکر رای محله است از لفظ دندان صیغه امر که دانست
 حذف کرده و از دندان که مرادون فتمت خم گرفته رای را در میان خم آوردم خرم شد پدر عاجز دندان در ک
 نامش خاص و عام و بقا باشد شرف قادر شودش یعنی از لفظ بقا قادر شود یعنی لفظ قاصد بدل به در کرد
 در حال آمد خرم صانع روح پرور و خمار نیست چون در وی دروت سازگارش لفظ خمار جزو
 تحلیل یافته کی خم دیگر اگر که صیغه امر است پس چون در لفظ خم صاف لفظ راح که عبارت از رای محله است
 آوردم هم خرم برآمد شاهای کرد تیر غمزه ات از جو رو کین و در دل شیداری ای از نینش لفظ شیدا
 بری سبب غم و تحلیل یافته و ترکیب عربی حاصل شد یعنی و از صیغه ماضی از و و و از لفظ بری آهش که است
 گرفته پس لفظ شیدا آه و را بدشاهی شد علاما بایران رسیدن اینجا جبهه خوار نیست و بنده غرابی
 یافت به نیکان تازیتش چون لفظ غرابی کنند یعنی بی نهایت ع باقی ماند و لفظ فی را تازی گویند
 یعنی لای نافی پس علاما حاصل آید بیک که چه پیش رقیبان با من بخسته یار است از بیگانها لیکان
 ندارد اعتبارش اگر از لفظ بیگانهای را که کنایه از الف است حذف کنند بیک شود دروش
 مرد عاشق از غمت بکشانا برای سمیر و بر دل شیدارش تیر در و اند و بش بریش بر دل لفظ شیدا
 قلب بود که پیش است دشتی ری در و رای را در میان لفظ و آوردم دروش شد شیخ طاهر خطا گویم
 کیش تیره شد دل و بی گوید خطا چون هست غافلش لفظ خطا رایم معنی دریا قرار ده و مشابه لفظی
 که لفظ شتی است کشتی قرار داد و بین کشتی بریم میباشد بر لفظ خطا شتی آتش طاشد باقی ترکیب تیر
 بعد از تزل لفظ قی لفظ را باقی ماند دل شد یعنی قلب گردید پس هر گردید چون هر را در آخر زیاده کردم
 شیخ طاهر شد سجد از غایت مهر است که در عهد تو دل پیوسته که از و و چندان کرد دل
 مهر را در عربی شمس گویند و غایت یعنی حرف آخر شمس سین است و دل لفظ عهد است چون بار

که عدد پنج دارد و چند آن کنند و ده میشود و ده عدد یای تختانیست پس از یای تختانی حاصل شود و از
 ترکیب این هجوه و اسم سعید برآمد **عوض** برب لب عوض چون و بان شستی به چشمه خضر شد کناره
 عوض پیش لب لفظ عوض که حاست چون دور گردم و بجای آن چشمه خضر که عین مراد است
 آورد عوض شد اسم عدوان هر گل بسوی خود کشد زین بوستان به خاک خوش و چاک و بل جلد را آید و
 ش چون بجای حرف آخر اینده الفاظ خاک و خوش و ز و چاک رای مملکه آزند و غار و خور و ز و چاک میشود
 از غار الف از خور که مراد است پس از ز که مراد است عین از چار و ال که عدد چهار دارد
 گرفته جمع کردیم اسم عد شد بی دیدن نشان قریست در و نشان و خواهند از ان نشان ابی ایشان
 ش محل تصرف لفظ نشان است که در صراع اول واقع شده و کلمه تراب لفظ ایشان که در صراع ثانی است
 تحلیل پذیرفته و اشاره شده به تبدیل لفظ نشان از کلمه نشان بلفظی یعنی ای لفظ نشان تراب لفظ ایشان
 بی خواهند نبی شود رشید از گردش هر آنچه نیاید تغییر خواهم که بود صورتان ماه منیر پیش لفظ و هر
 چون قلب سازند ای هنوز همچنانکه سابق در میان کلمه بود مانند این که شکل ماه از ماه گرفته و از ان لفظی حاصل
 و سی و شی یک صورت دارد پس چون بجای با لفظ و هر شی آوردم رشید شد مقصود مانع را وقت
 گل از باد مرصع یابی به بر آب قبا صوفی یابی ش آب مراد آن است برن حرف میم و باد بر
 برای تالیف است پس با میتم ف پس مق شد و صوفی مرصع باشد و مرصع چار گوشه را گویند یعنی گوشه صوت
 که فاست چهار باشد ای دل پس مقصود حاصل میسرین مانند زرشورخ من تا تو نگیری پس سکین تبدیل تو
 کند کیمیا گری پیش بل لفظ سکین که کاف است هر گاه بر طرف گردم سین باقی ماند و از کیمیا گری مراد
 زرشورخ لفظ سین است از ان عین که مراد زرشورخ است گرفته بقریه رخ من که میم است بر سر عین بقول او درم
 معین شد و اگر از زرعین گرفته میم مس بر سرش آزند بلا تاویل و تردد اسم معین بر آید اسماعیل بعد یک
 ساقیا سیند به سوز و مزان شراب برینه ش مراد از یک الف از لفظ سال سماعی قدر داده یعنی قیاسی
 پس سماعی باشد که از تحلیل ساقیا سیند حاصل شد اسماعیل شد فصیح میداد قریب آن سهی قدر است
 کاند رخ هر کس چو گل از نا میخندد از حد چو شد نصیحت آن شوخ گره بهر گوشه از روز و سرش افکندش چون
 لفظ نصیحت را بی کردم یعنی تایی فوقانی که حرف آخر است افکندم گوشه ابرو که عبارت از فون نصیحت
 چون گره دوام و سرش افکندم یعنی فون را فا کردم پس فصیح شد ایوب شمشاد پیش یار سین با
 پیوست برسم عرب استاده پیاد ش از شمشاد الف گرفته و از پیش لفظ یار یای تختانیست و را
 عرب را چون رست بنویسد این صورت پیدا آید و در هند سه بنی صورت شش بنویسد و شش دو است

از آن و او حال شد پس چون و یا و او و بای موصوفه را ترکیب دوم اتوب شد نعمت میفرمودند یا
نزد و قبیله هزاران و نعمت آن ماه را و باقیمت داده جان شش لفظ در لفظ ماه است یعنی از لفظ ماه
ما را به نفع بدل کرده و بای باقیمانده را به نفع که باقی است اشاره بانست از تحلیلی پس نعمت شد و از آن
که نقاب آن رخ گلگون شده و زو شایه و آن شب در از افزون شدن آن زلف چو رست و هشت آن ماه آخر
از زلف روی آنچه بود کج بیرون شد شش مراد از زلف ال همی پس در لفظ دال بعد الف که رست است
ماه یعنی روی بود و اصل شود و کجی لام که دال و ن است و در شود صورت الف باقی ماند و اگر کرد که کریم
خنده میکند و شش نام جوید شرف ز کرده خویش شش از عمل خود که کریم است کریم حاصل آمد اما از قبیله
از تو بهاری میدان هموس از پیش تو حاصل شرف نام تو پس شش آنچه از مصرع اول قبل لفظ تو
واقع شده ماده اسم ایزت جمال تاج مالک رقاب کشور حسن و سرحدت بس است بالبل لعل
ش از عبارت تاج مالک حروفیکه در میان الف و تا و کاف و هفت ماده اسم جاست برای حصول
سرحد و لب لعل اشاره میکند بهار روی تو گل روضه حبت بتیان نام تو کجاری که ندارد پیمان
ش از لفظ بهاری چون یای تختایه را که پایان لفظ است و سازند بهار شود افراسیاب افسر
اگر دریافتی به سر تازی خوان که مویش گامتی شش افسر سرایب یعنی لفظ اف سر سرایب شود افسر
حاصل ید و مراد و سرور عربی را است افراسیاب شد میسر امان دیدم می خرامان آن بزرگوار
معلوم شد شرف نام غمیرین دلبر شش از لفظ می دل را که با است حذف کردم و از لفظ خرامان سر را که
خاست و در ساختم میسر امان حال آمد حیدر و توران در توحیران آن دین افتاده چون بنید شرف
گوهر نام تو و نام رقیب اردکفت شش از ترکیب لفظ در توحیران حیدر و توران هر دو اسم برمی آید بطور
لفظی را هرگاه بالاسی لفظ در آید حیدر شود و چون لفظ توران بر لفظ توران آید توران حاصل آمد
زین من میان در و نوع زار و کشت از جوهر کین از میانه آن یکی این سو یکی آن سو بهین شش از لفظ
از میانه چون یک حرف گذشته یک حرف گیرند اول نام امام حاصل آید و دیگر زین شاد و شای
و پیش قریبان نتوان گفتن فاش نام منی که هست و لها شید شش چون حروف آخر مصرع
ثانی که باشد شش است قلب کل نمایند شادی شاه شود اما هم که گوی چون یاد زار آورده ام و این
پیش نظر آورده ام شش و توست که در آینه یکی عکس بیننده می افتد و دیگر خود صورت بیننده موجود باشد
پس چون ام پیش خود آینه نهاد و ام پیدایش از دوام امام میشود شرف زین جانب شرع و زان
سوی کشف و راست و زین میان شرف را شش چون از جانب لفظ شرع شین و از کشف حرف آخر

که فاست گیرند و در ادب میان شین و فاء آرند شرف شود صاع عدست این آله آخر که بر حضا و ام
 کف خونت در یای تن انگارم ش بر او از آله نقطه ضا دست چون نقطه و شود صا و ماند و براغ آید
 شود و کف و دیا و ال ست صاع عد شد فتحی چون بخواند یا با و از فی و بشنوا ننی آن نفس تحسین و
 ش از لفظنی نون آن بلفظ فس تبدیل یافت فسی شد پس سین مبدل بلفظ تح گردید فتحی شد
 مقصود و من نیم از نا خوشی خوشی شوش و بهرین آفاق کشته پزدل خوش ش لفظ نا فاق که
 تجلیل و ترکیب حاصل شده باشد کشته چون قلب نماید قافان شود و قافان صیغه تشبیه است بنی و قاف
 پس یک قاف را بر جاد اشم و از دیگر قاف که صمد دارد لفظ صمد گیرند از لفظ خوش او که دل دست گرفته و بیجا
 داخل سازند و سیم بر سر آرند هم مقصود حاصل می گنجیمی گواه برای از دل محنت کش و گوشتش دل سلم
 گردون کشت و گوشتش دل گرم بچش دیده و گوشتش از دل با گیر و یا شش ش از دل باغبان سخن که مراد
 آست حاجت و لفظ یا مرات از تجلیل و ترکیب لفظ و یا آتش حاصل شد که صیغه یا بای پس جای سیم
 سه یا آید می شود فیروز لفظ جان دل ناتوان رنج کشی و رخ چو ماه پیایی نمود ماه و شش کیبار از
 رخ چو ماه می خواهند و بار دیگر از ماه روز پس فیروز شد نوری از دریا خریف که آن بی قدوری یا رب است
 رحمت آخری بود بوجه خویش روست ش از اسمای حروف تخی آنچه بی الف می تخمین نوشته شود
 نون است پس از لفظ نون نون آخری گردد و لفظ کی بوجه شود یعنی کاف ساکت شود و نوری گردد و بها
 نام به بی مهرن از غایت ناز و از دهن تیرن بر میخیزد ش مراد از تیرن آفتاب و ماه گرفته و از اینها
 حروف و آخر و از های تخی همی گرفت پس بهاشد قاسم چون خواست شرف که نامش از دلقلم طلی کرد
 دو حرف را بقانون ش از لفظ قانون شتم چون دو حرف اخذ کنند یعنی نون ملفوظی دوم حرف
 تایی فوقانی قاسم شود امام امین لعلش بی نیات و جوهر زکات خویش و نام رقیب گفت که
 گاه از ان خویش ش از دو جوهر مراد لام و عین لفظ لعل است چون دو بار بی نیات لام بگیرند یعنی از لام
 اول و لام دوم حرف لام را بیندازند امام شود و چون کیبار از لفظ لام لام را حذف کنند کیبار از این
 عین را امین شود عبد القادر بنده چون دامن خود را ببط کرد و شد تمام و دل میرد از فقر
 فضل اسم را و ادان مقام ش لفظ بنده را چون تازی کنند عبد شود و دهن عبد که دال سیمی است چون
 بط و تمامی یا بد دال اسمی حاصل شود و عبد ال گردد و از لفظ قصر صادر که دال دست خد سازند
 و بجای آن بی نیات صاد یعنی الف و ال آرند عبد القادر شود احمد گرفتار فاخته رادریایی و حاجت
 بود شرف بی پاره تراش شروع سوره فاخته احمد است و چون از لفظ احمد لام را که عدد سی دارد



حذف کنند احد شود الیاس سوره حسن چو بر صورت خوبت شد ختم سوره خاتمه ذکر محبت
 شد نامش خاتمه قرآن شریف سوره الناس و صورت الناس الیاس یکسیت پس مقصود حاصل شد
 ششمش دوشس هر دو تاجای کل و پیدا شد ثمر از شرم نهان گشت چو خورشید آمدش از لفظ شرم
 چون قر که ری است ساقط شود شرم ماند و از خورشید شین می گرفته ششمش صلوات میرا و پس ناپیدا مهر
 مشتری میگردد و اوقیتی است و مشتری دار و مهرش چون از لفظ مهر ناپیدا که بای هورست مشتری
 یعنی یا گرد و میر حاصل بد و لفظ او تخصیص مشتری می و مهرش میرا و پس شد فیروز بخت با شرم
 مشتری و ماه بهین از دل اوج و صورت هیچ بدی با چه تقویم نگارشش از لفظ شرف فا و از لفظ مشتری
 بای تهمانی و از ماه که قمر هم گویند و از لفظ اوج و او که دل و است و صورت هیچ را بر دیباچه لفظ تقویم که
 تاجی فوقانیست و در دم فیروز بخت شد صاعداً تا آنکه دل زمین بر هفتم بجان آیدش و بیدل
 صفای مار با چشم شیر گرشش لفظ صفا را چون بیدل کرد و صاعداً قیامند و از چشم عدین و شیر که مراد است
 دال گرفته و از آنزاده کرد و صاعداً شد طیفور ترکی که خدای نام او کرد و بهندوی فلک و خانه بر نور
 شش بهندوی فلک زحل را گویند و خانه او جدی و دوست علامت جدی در تقویم طالع علامت دلو
 بای تهمانیست پس چون طالع و یا بر لفظ فوراً و در دم طیفور شد بیک ای محرم کعبه آنچه دره گوی
 باید که نهفته ذکر آن سه گونی شش دستور است که احرام کنندگان خانه کعبه و حین راه لفظ لبیک بسیار میگویند
 و چون از لفظ لبیک لام را بکنایه ماه که سی روز میشود نهفته یعنی دور کرده خوانند بیک شود شروان
 شرف از نام شریف تو نشان بجوید و لب شیرین تو پیوسته بجان میگویدش جان و روان مراد است
 پس بر لفظ روان لب لفظ شیرین که شیرین است آرند شروان شود و همی نشانی زبانم است و انوار بهم
 لب چو توان گفت باز شش جو مراد است نه است و لب لفظ نه نون پس چون نون آخر لفظ هم از بهین
 مسعود و خواهم بگوی جانان عمر و از گشتن تا آن دهان و دندان بنیم باز گشتن شش لفظ باز گشتن مراد
 لفظ عود است و از دهان که صورت میم دار و میم را روده کرده و از دهان سین محله گرفته بر لفظ عود و در دم مسعود
 هند و آشفته حس است شرف در دل و به جز روی نگار و لب لدار مجوسش او ضمیر واحد است و فار
 و در عربی به ضمیر واحد است و روی لفظ نگار نون و لب لفظ دلد و ال پس نون و وال ادیان هو
 آرند میبرد شود و جامه خوبان تارگان سپهر راحت اند و ماه است و میان ایشان نگار باش ایشان
 ضمیر جمع است فارسی و در عربی هم ضمیر جمع است پس چون در میان هم لفظ ما آرند جام شود محمد الدین
 یکدم از سی برون نه بای و سواس ای خطیب و نقش آتانه جو که دارند از حضور دل خیبش

آنان ضمیر جمع غائب در فارسی و در عربی الذین ضمیر جمع موصولات و از لفظ مسجی چون سین که
 پای لفظ و سواست و در سازند و نقطه ذال الذین را بکنایه نقش و در کنند محمد الدین شود و رستم زبان
 شاه سوار صفه میدانانی چون نام سوال کرد و از حیرانی بر طرف همین بکنند یکبار از موه پس گفت تمام
 گشت اگر میدانانی شش مورد عربی شعر گویند و رای ممله از لفظ شعر گرفته بر کنایه لفظ همین که سین است
 آورد و بکنایه تمام گشت هم که صیغه ماضیست صورت تم دارد و آخر آورد و رستم شد کجی اگر شرف داد
 از فراق دوست جان نام نیکو زنده میماند بان شش از لفظ زنده میماند استم کجی که صیغه فعل مضارع
 واحد غائب است معنی زنده میماند بر می آید یوسف هوس بود و رستم بود شرف آورد و از در دل و رستم
 هوس است آنهارفت شش از لفظ بود شرف چون در را و در سازند پوشش باقی ماند و صورت پوشش هوس
 کیفیت پس از آن یوسف حاصل شد نظام نگارین پوشش شد بجان کمینه غلش بکمان نبرد که
 گرد و نشان دهنده ز غلش شش از لفظ گمان نبرد و ناظرین که مراد و معنی است حاصل شده و چون لفظ
 ناظرین را بکنایه گرد و قلب کل نمایند نظام شود عملی از صورت نام او نشان روشن چشم فصیح تر زبان
 گوید شش از لفظ چشم که مراد و معنی عینی است عینی حاصل شد نور الاسلام است نام آنکه روشن شد
 بر دیش چشم جان به روشنائی مسلمانی بنیکو تر زبان شش مراد از نیکو تر زبان بان عربیت از الفاظ و کلمات
 مسلمانی نور الاسلام حاصل شد عبد السلام بنده ترکی شدم و زانکه می سپیش نام به آنچه اول گفت
 بر خوان تباری و اسلام شش بنده را و تازی عبد گویند چون عبد را لفظ اسلام آزند عبد اسلام شود
 الف بیک گرانی گشت حاصل پی جو بر دم بر سر کوشش بسبک و خانه بگشت ز جان و دل عا گویش شش
 لفظ گرانی بحسب شعر و در مقابل سبکی آمده و بقصد معنی معانی در مقابل از زانی و از آن عکس که مراد و
 گرانی است خواسته و لفظ غلار را بکنایه گشت چون قلب کل سازند الف میشود و لفظ پی را چون بر سر لفظ کوشش
 که کاف است بر دم صورت بیک بر آمد پس مجموع الف بیک شد سعدی در خواب شنیدم سحری نام نگار
 شوقی که دلم داشت کجی گشت هزار پایی یاد تو ام خرد و مهری بر مهر دیدار تو باشد که بهیم بیدار
 شش از مهر اول که بمعنی شمس است سین و از مهر دوم عین و لفظ دیدار را چون بی دار ساختم یعنی لفظ و از مهر
 دور کرد و می باقیماند پس اسم سعدی بر آمد خضر زانکه شش که شش ضلالت پس به مشرب و شرب و از
 شرف ای جبر الهمی او را برابر است به هم مرکز و محیط نصف محیط منفرشت ثلث مطلق شش عا و لفظ شش و
 خضر که حرفیت مساویت و عدد مرکز اسم خضر یعنی ضا و مجمله که هشت صد باشد باید و هر دو محیط آن که
 خای مجمله و رای ممله بود برابر است و عدد نصف آن هر دو محیط که حرف را باشد و شاعر آنرا باعتبار تریا خضر

محیط مغربی گفته دو صد و شصت و سه و آن ثلث عدد و خای عجمه بود که آنرا شاعر اعتبار تقدیم محیط مطلق
 ششمین نام هم سه حرف است و شن کتم مفصل ثانی و ثلث ثالث و آن هر دو ثلث اول شش حرف ثانی
 لفظ ششمین است و عدد دوم چهل است و عدد حرف ثالث که سین است شصت و ثلث شصت چهل میشود و آن
 میسم حاصل شد چون عدد دوم و سین جمع نمایند صد میشود و صد ثلث حرف اول که شین است میشود پس ششمین حاصل
 کمال الدین بی خا تقب کسی گل کام خید بی رنج طلب کس مرادی نرسید ز زهار و لا تود کدین باش
 و نگردد تا اگر دوت آوات ز تعریف پدیدش در لفظ کدین چون لفظ دلا مقلوب گردیده در آید کمال الدین
 شود و الف و لام تعریف بیاورد کمال الدین شود علی شیر ما همیکه فرشته صورت و حور بقا است
 پیرایه حسنش ادب علم و حیا است و نامش بولای شده و شیرت ولی و بشنوز شرف که اولین شیر خداست
 شش مراد از دوشیرینی لفظ علی و از دوم شیر لفظ علی است و شیر خدا معجزانگه است شین و بر دوم بهتر است
 که زیر قدش نام شش سبب فراقت است و از آن عین گرفته و بر عین لفظ زعم و ده منع شد پس ی را زیر
 نهاد و مغر شد قبا و دلا دوری از کار و بار جهان به و وزان آنچه باشد رخ و لبران پس وزان آنچه
 باشد بادست و از دل مترادف قلب گرفته و رخ آن قاف است چون قاف بر آو آوردم قبا شد عهد
 چون مه عارض و سر و قد آن جو زباد به مه تابنده نباشد نبود سر و از ادش مه تابنده نباشد یعنی لام الی
 بر و و که آزاد باشد شش سر و آزاد یعنی الف ای که سر و اشارت باوست بنده باشد یعنی مبدل بلفظ عبد پس اسم
 عبدی حاصل آمد لطیف است بروی طبق ماه بجای نانش و چرخ فیروزه چو افطار کند بر خوانش
 شش روی لفظ طبق طاست و از ماه که سی روز میشود و لام گرفته بر طاء آوردم و از لفظ فیروزه بکنایه افطار
 و زره را حذف کردم فی باقی ماند پس لفظ فی را بکنایه لفظ چرخ که بمعنی گردش هم آمده قلب نمودم لطیف شد
 محمد شش گفتم چو باز گفتم فرمود و ز اول دوم و دوم سوم زائد بود شش لفظ مدح را چون دوبار گویند و از
 اول مرتبه حرف دوم را که در مدح و است حذف کنند مدح باقی ماند و از دوم مرتبه که مدح که نه حرف سوم را که
 حاست حذف کردم محمد شد سه و رقم مهر چو با او دیدم و زود از خانه نشان پرسیدم شش رقم لفظ مهر در تقویم
 سین است و از ضمیر لفظ او که رابع بسوی مهر است مهر دیگر خواسته و از و عین اراده کرده و خانه افتال است
 و علامت آن دال پس چون سین و عین و دال را جمع نمایند سعد شود ابوالسحاق میان سر و قدش
 رسم نو نگار کایشان و نهاده سر بهم و در میان دل بخیزد شش از لفظ سر و قد و الف گرفته و لفظ نور که
 یوست در میان و و الف آوردم ابوا شد و از ضمیر لفظ ایشان که رابع بسوی سر و قد است سین و قاف که
 سر بر دو لفظ است گرفته و از لفظ دل حشا خواسته چون بخیزد و شین بر دو حماند و میان سین و قاف آوردم

ابواسحاق شد امام آنچه را مینه ام توقع بود آب در عکس خویش نموده شد آب را در عربی میگویند
 و لفظ را چون قلب سازند ام میشود پس چون ام در مینه عکس خود بیند و ام پیدا شود و لفظ امام حاصل آید
 قوام گزینی شرح جمال تو شرف و ارادت ماه بخود شود و در لاش آن و ماندش از ماه مگر گرفته و قمر را چون
 بخود گردانی رومی او را حذف کرده لفظ و اراد میان قاف میم آورد و قوام شد سیف قدرت حرکت کرد
 و الف بخود شد تا آن دل برگشته اشراری بشمارش چون الف از لفظ الف ساقط شود و الف ماند و ل
 الف که لام است نرا بشمار یعنی عدد و او را که سی است پس لام الف هر گاه سی شود سیف حاصل آید و ام
 خنمای می وی بر سر کوئی بر خیت شد تماشا گردان باده که هر سوئی بر خیت شد چون از لفظ باده سهری
 او که بای موحده و بای موزست دوم کرد و الف دال باقی ماند و لفظ تماشا گردان باده قرار داده پس خیا نچه با
 هر سوخته بود همچنین تمانیر هر دو طرف خود را ساقط کردیم ماند آدم شد ابو تراب شرف در صورت ابوب
 صابر ترا جوید که هست از درو شا کرش در صورت لفظ ابوب چون لفظ ترا که در اول مصرعه ثانی است
 آید ابو تراب شود فتح الهم در صورت بوسه تو حال عجب است و میرد شرف و آب حیاتش سبت
 ش بوسه را در عربی قبله گویند پس چون در میان صورت لفظ قبله لفظ حال آید فتح الهم شود حسین
 چون میشود سوار بر خشت تخم زکین و سر میرد و صورت این با ج را بهین ش چون لفظ می را که در مصرعه اول
 بلفظ میشود است بر لفظ خشت آید خشت شود و از لفظ کین سر را که کاف است در ساخته در آخر زیاده
 کنند خشتین شود و صورت خشتین حسین بکیت پس حسین شد یعقوب گردان بت عفو بود
 ای شرف و صورتی زان خو تر باید کف ش صورت و بکیت پس صورت عفو را در میان بکیت آید
 یعقوب شود بشیر بامید گامی که آید کف بسی نقش بر نگار شرف ش صورت بسی و بشی بکیت قول
 لفظ شرف راست پس را چون آخر لفظ بشی آید بشیر حاصل شود عمران گردانی نام آن شکر لب
 شیرین بان دیده بر شکل دهانش بند و زان نقشی بخوان ش از دیده عین گرفته و از شکل دهان میم
 عین و میم را چون بر لفظ زان آید بعل تصحیف عمران شد ناصر نام ترا ای نامور در یاد و لا اکثر ش
 کردم بر بصر شد محو از نقش و کرش از نقش اول صورت ما خواسته که بصورت است و از دیگر نقش
 صورت با که در بصر است خواسته و دور کرده بجای بانا آورده ناصر شد فصل گرد و وسط فصل ش
 زابر عطایت یک قطره چکد سر و باید کنارش ش حرف وسط لفظ فصل صبا و مملکت چون
 بکنایه قطره نقطه دوم و الف که اشاره از سر و است چون بکنا آورد و فصل شد شیخ و پس آبروی
 تا شود پیدامن درویش را و میگویم صرف می در بای اشک خویش را ش از مسمی خواسته چون در بای



اشک لفظ خویش را که عبارت از سه نقطه است صرف او کرده شود شین معجمه ممله و ممله معجمه گردد
 شیخ و پس شود خضر تراست بر ورق گل و دو حال غیر فام که اگر بحصر در آرد شرف بر او نام
 ش بر لفظ حصرون دو نقطه دهند خضر شود شیخ علی آمد من چهره بر از قطره خوی و دیدم رخ
 سوال کردم از وی و بر ماه ستاره با چه تصحیف بود چون گفت تصحیف دیگر بود می و ش
 مراد از آن سی تاره یعنی سه نقطه تصحیف می است و با شاره تصحیف که چون شی لفظ جلی پیوند صورت
 شیخ علی پیدا کرد حسام از چشم من برخت بهر آن گوهر که بود در چشم قطره بارز و ریای در می کشود
 ش از لفظ چشم چون قطر که عبارت از نقطه است دور سازند و از لفظ دریا لفظ دری را برابر انداخت
 باقیه در میان جسم آزند حسام شود مسعود و آنها بهر شار نشانند و دل بر سر نهاد و شمع در بزم تو دود
 ز سر گذشت بود ش از لفظ شمع و آنها که عبارت از نقاط است دور سازند و دل و را که میست بر سر آید
 از لفظ دور و سر را که دال است حذف کنند و واو و دال در آخر زیاده نمایند مسعود شود یوسف خالها
 واری تو دور گرد و ز زیر لب عیان و از شرف خبر صورت بیدل نما ندان مان ش از لفظ تو چون خالها
 که عبارت از هر دو نقطه است در پایین آید شود شرف بی دل صورت و در شتم دلدار اگر گاهی نهد بر سیم
 اشک قدم و بالا نشانم خورد و بهر شارش مبد من ش قدم لفظ دلدار است چون را بر لفظ تقیم
 و نقطه پایین را بالا برده آند رستم شود شرف از طرف وی او طره چو بر داشت سر که بجای طلوع
 مهر و سه چیز دیگر و مهر و سه چیز است یکی هر چنان از شرف این نکته پرس را تو نداری خبر ش از
 لفظ طرف چون روی را که طاست حذف کردم و از مهر شمس خواسته و سین از و گرفته سه چیز یعنی نقطه
 دایره و اول آوردم شرف شد عمران سوختن و داغ از غم جان خوش است و در طریق کار این
 ان خوش است ش از لفظ غم داغ یعنی نقطه دور کردم و بجای کارانی که صورت کشتی بود صورت زبان یا
 در آخر آوردم عمران شد ابراهیم گفته نه براه است که نام تو ندانیم و بنمود قد و خنده زبان گفت بزمیم
 ش چون بر لفظ ابراهیم الف را که صورت قد دارد و ابتدا آوردیم ابراهیم شد حسام حرم چشم مراست
 ابریار آید کند شمار بهر آن گوهر که دارد چشم ش از لفظ چشم چون نقاط را دور سازند و الف که کنایه از
 سروس و میان آزند حسام شود حیدر را بیت وصف فریعت چون بر افراز شرف و از حیاد و را
 بیند از و علمها را همه ش از لفظ حیاد و را چون علمها را که عبارت از هر سه الف است بیند از و حیدر شود
 خرم هر که زبان لب چشیده طعم طب و نخل خرما زین بر اندازد ش از لفظ خرما چون نخل که کنایه از
 دور کنند خرم شود غنچه گرازه نهی بر سر آن بنده بیدل و حقا که ز مهر تو بر دهم موی ش بنده را

در عربی عبد گویند و از لفظ عبد چون دل را که بابی موصوفه است و در سازند و از آن بهین مصلحت گرفته
 و در ال فقیه آرند سعد شود حسن شاه لب شیرین و دنداننش نیکو کن و نشان جوهر پس این ترک کردن
 ش از شیرین مراد حلویت و لب این حرف های مصلحت و دندان کن کنایه از سیمین مصلحت باشد و لفظ
 نشان را گرفته پس از ترک لفظ آن لفظ ماه بغیر سیم آوریم که مجموع حسن شاه شد شمس از طرف
 رشته دندان چون نمود شکل و پیش در آن میان پیدا شد ش از لفظ لبش شیرین که در طرف است و از
 رشته دندان سیمین مصلحت گرفته در میان این هر دو سیمین شکل و بان که کنایه از سیمین است آوردیم شمس شد
 نجم الدین جمال دی بیان شو شکل ابرویش و شرف چو دید دل بودین سیاحت در کوشش
 ش چون در اول و آخر لفظ جمال دی نون که کنایه از دو ابرو است آرند نجم الدین شود اختیار
 تا آورد و بلال و ارجید از اخن و من نقش زوم تمام نامش نیازش و دو بلال عبارت از هر دو دندان
 پس چون در خون لفظ ناخن دور کردیم الح باقی ماند و صورت نیازد آخر آوردیم اختیار شد محمود
 نجم محمود و خوبان است نامش هم عیان بودی و بجای شکل دندانش اگر نقش بان بودی ش چون
 لفظ محمود و بجای شکل دندان که کنایه از سیمین است صورت دندان سیمین آرند محمود شود عمار و بهر نظاره
 تو بگاه عتاب خشم و خواهم من از داغ پریشان هزار چشمش و داغ پریشان غما و است و حکم هزار چشم
 که عین است مبدل چشم کرده که عین است عمار کرد و تاج ز لوح سینه بشو نقش نام غیر تمام و ترا چو سینه
 حکمت گشت یابی از وی نامش از لفظ لوح صورت حلقه غیر تمام کمال شسته و لام و و او را شست
 یعنی حذف کرده و لفظ ترا سینه تهی کرده یعنی رای مصلحت و ساخته بر جا که صورت جیم دارد و در مقام
 عید نام آن شده عجب بدست آمد صورتش چون بهفت پیدا شدش صورت شده و سه کیست و از
 سه جیم که عدد سه دارد خواهم و با عدد جیم لغوی که پنجاه و سه است عدد لفظ پیدا که مفیده است اینهمه مصلحت
 شد بمقتاد عدد عین است از آن عین حاصل آمد و از دست ید گرفته در آخر آوردیم عید شد و برای گرفتن
 عدد پیدا مصرعه ثانی خود بهیاست بلال چو گفتمش که بلا بر چه شد بنام تو ختم و نهاد بر لب یا قوت
 رشته دندان ش از رشته دندان سیمین مصلحت گرفته و از لفظ یا قوت بای تخانی که لب است گرفته
 و یا را ضم کردیم سی شد سی عدد لام است پس چون لام در آخر لفظ بلا آوردیم بلال شد موسی گفت که
 چیست نامت ای جانقرای و بلند و شفته گشت و نور بر دهن کل انگشتش و من لفظ کل لام است
 و عدد لام سی است از آن سی خواسته و بر سی لفظ مو آوردیم موسی شد عثمان ترا گفتم بنام خویش کن
 چشم و گوشه ابرو نشان دادش از چشم عین گرفته و از گوشه ابرو خواسته از لفظ حاجب که بخت است



در عربی و عدد و هشت است و هشت را در عربی ثمان گویند پس چون بر ثمان عین آوردیم عثمان شد
 سلیمان لب لعل تو در شمار خود است و تا از طرف و بان بیندازی نش از لعل لام گرفته و از ان عتبار
 عددی خواسته و از لعل لام دیگر هم گرفته دسی آوردیم سلی شد و از و بان میم را داده کرده و از طرف و بان لث
 و نون گرفته در آخر زیاده کردیم سلیمان شد و اگر از لفظ خود یا گیرند هم حصول مراد صورت می بندد سلیمان
 سی دسی پنج درده را به در میان کنی کنی است بدان شش در صورت لفظ سی چون لام که عددی دارد
 آوردیم سلی شد و از لفظ میان یک حرف گرفته و یک حرف را گذاشتیم میم و الف حاصل آمد پنج عدد را چون
 درده ضرب نمودیم پنجاه شد و پنجاه عدد نون است از ان نون گرفته در آخر آوردیم سلیمان شد و خواهی
 سیل سر شک من کرد و اینک اوج گردون و تا هفت طاق دیدم آخر تمام دهن شش از آحاد هر یک
 عدد و طاق دارد تا هفت گرفته الف و جیم و با و حاصل آمد و با شماره تمام حرف رسی شش گرفته می شود
 و اینهمه حصول در لفظ خون که مقصود حاصل شد یعقوب غایت عقل پنجمی باز آید پس در اول عدد از ان
 شش غایت لفظ عقل لام است و عدد لام می و چون پنجم یعنی پنجم عددی گرفته شش شد و شش عدد و او
 پس بجای لام و او حاصل آمد و اول عدد که در حساب از یک زائد است بای موده است و عدد با و و عدد
 دوده میشود از ان بای تحتانی خواسته پس چون یا را بر عین و قاف و او یعنی لفظ عقو آوردیم و بای موده
 آخر زیاده کردیم یعقوب شد قاسم شد شماره چو اشک سخت فرو کرد این کار هر چه یادش چون نقطه
 شین شد بکنایه اشک دور کردیم عبارت سدر تا به بقاعده تصحیف جعلی حاصل شد و عدد تا به شش عدد
 و شش است سدر آن یعنی ششم عدد و یک میشود از ان قانع الالف خواسته که عدد یکصد یک دارد
 و از هشتس خواسته و سین محله یا شماره بید و نقاط شین بکنایه اشک مصرع اول حذف نمودیم قاسم شد
 احمد از خدا و بای جنت شد میعاد و کلیم و مفتی تا از سطحت آمدان ذات کریم شش خدا یک است
 از ان الف خواسته و در بای جنت هشت است از ان حامی حلی گرفته که عدد هشت دارد و میعاد موسی
 علیه السلام حمل و ز بود از ان میم حاصل شد و هطقات یعنی اربع عناصر چهار است از ان ال که عدد چهار از
 حاصل آمد پس احمد شد منصور مستور بود زامش و نص میکند شرف و از بهر کشف فرستاد جهات راس
 چون از لفظ مستور است که معنی شش است بکنایه شمار جهات دور کردیم و بجایش لفظ نصر آوردیم منصور شد
 مجید و ما جید بری کن مزاج از امور طبیعی که از قدر بالای ارکان برآمدش امور طبیعی صراطی است
 هفت است از ان حرف ز را خواسته چون را از مزاج ساقط کرد و میج حاصل آمد و این را بر دال که ارکان
 عبارت از است یعنی اربع عناصر پس مجید کرد و اگر را را اسم گیرند ما جید شود فافهم سراج و در خط فوب

چون نه خواهی باج + صفری کم کن بر اولین خراج شش اول حرف لفظ خراج خامی منقوطه است عدد آن
شش صد و دو صد و دو نقطه میدهند پس چون یک صفر از شش صد کم کردیم شصت ماند و شصت عدد است
وین بر لفظ خراج هرگاه آوردیم خراج شد رحمتا چون دل آشفته ام یک پایه بالا میرود و می رسد در آن
بی پایان عشقت گردد شش چون لفظ راه را بی پایان کردیم یعنی باز آوردیم و ساختیم را و الف باقی ماند
و دل لفظ آشفته فاست چون عدد فارا که هشتاد است یک مرتبه بالا بردیم هشتاد و هشتاد شد و هشتاد
عدد ضا و حجم است پس چون ضا و در میان الف آوردیم رضا شد جمال تا طلوع آمد مهر انیش از
مشرق شمال شد مگر اولین برج شمالی را غروب شش مراد از اولین برج شمالی حمل است رقم برج
حمل در تقویم صفر و از تکرار غروب استقاط دو صفر مراد است پس چون از رقم سه صد که عدد شین لفظ شما
دو صفر آوردیم صورت سه پیدا میشود و سه عدد حجم است از آن حجم حاصل گشته پس چون بجای شین شمال
حجم آمد جمال شود حیدر سوال کردیم از آن دلبر مجرب نام بر لطف کلک گهر بار ساخت زیور است
یکی میان هشت و دو و دو رقم آنرا شمار کرد و در او در حریفی از سر دست شش چون در میان رقم هشت و دو
عدد رقم یک بنویسند بر صورت میگردد ۲۱۸ و این صور بقاعده حساب دو صد هجده است ازین عدد
حای حلی که عدد هشت دارد و یای تخمینه که عدد ده دارد و رای ممله که عدد دو صد دارد حاصل آمده و
از لفظ دست دال را که بر سر او است گرفته ترکیب دهند حیدر شود حیدر بنجای که ابتدای حالت
دستی از برای آخر کار شش از لفظ حال جا را که در ابتدا است گرفته و از لفظ دست که مراد است بدست
گرفته و از لفظ کا حرف آخر یعنی را در آخر آوردیم حیدر شد بازید آن سبز لعل که پیوسته نخی پای بر
گرد است شرف افتد بجهانی ندهش از لفظ زلف نامی محب که رقم و لفظ یا که صورت با دارد در اول
زای محب که آوردیم و دست که معنی ید در عربیت در آخر داده کردیم بازید شد محمد مومن مرزا درج
و شنای شاو جمشید برکان سلطان فلک سر و دارای جهان + گردون لوحی نوشته آمده ای دل
خورشید نهادل بهر حرفی از آن شش گر که در لفظ گردون است اگر کنایه کو که مراد است گریست مبدل
بجی شود صدون حاصل آید و لفظ ای را کنایه دل قلب کرده یا حاصل شد مجموع صدون یا گردید و از دل
خورشید که مراد است شمس است نیم گرفته بر هر حرف یعنی بر حا و دال و واو و نون و یا آوردیم محمد مومن می
حاصل گشت و بر الف از خورشید که مراد است عین و عین مراد است زرت گرفته و قلب نموده یعنی ز
آوردیم محمد مومن میرزا حاصل آید پس بر الف هم دل خورشید یعنی قلب زربان و قتال شکر المشرق
روی وفا از شکوه بر تاب در جهان میگویند بجایش غایت شکر و رضا و فضل و اخلاصش شش و لفظ وفا

و اوست پس چون وارد از لفظ شکوه حذف کردم و بجای و او حرف آخر شکر و رضا و فضل و فضیلت
 آوردم شکر الله شد چنان روی جانان بدین و دل دیدن به که غافل کعبه گردیدن ش
 روی لفظ جانان جمیع است پس چون جمیع بر لفظ دین قلب کرده آوردم جنبید شد عجا و بر افکار ای
 شاه کرم چشم غنایت به که در دو تو در مانده دین شهر با نهم ش بر لفظ ما چون چشم لفظ غنایت که عین
 آوردم و از لفظ در و در را چون برداشتم دال باقی ماند پس دال چون در آخر آوردم عباد شد ابو سعید
 از غایت دوستی دهم او را دل به نذر بر سر دست و بر سر نذر دندان ش دوستی معنی حسب است پس غایت
 لفظ حسب که بای موصوفه است و را دل دهم معنی دو میان الف و و او آورم ابو شود و از لفظ دندان سین جمله
 و از لفظ ز عین که مراد است درست نذر گرفته سین ابر عین و عین با بر دست که مراد است درست دهم
 ابو سعید شد مسافر چون افسر هر و ماهش گویند باید که بود باج مناسب را ش در آن سر
 چون سین را باج اف کند مسافر شود و هرگاه باج مناسکه میم است بر آن در اند و سب تبار را گویند هم
 مسافر باید علی و طلبت شد فلک بی سرو پای پری به از طرفی آفتاب و از طرفی مشتری ش چون
 لفظ فلک را بی سرو پای ساختم لام باقی ماند و آفتاب را عین هم میگویند و از مشتری حرف آخر که یاست
 گرفته و در میان عین و یا لام آوردم علی شد فتوح تویی آنکه ز آغاز و انجام فتح به عین و یا را
 زیور گرفت ش حرف ابتدا و حرف انتهای لفظ فتح فا و حاست پس چون در میان فا و ح لفظ تو
 آوردم فتوح شد مسعود و خورشید سر انداز و گمل دل باز و هرگاه که عشق زوده سر میان ش
 خورشید شمس نیز گویند و چون از لفظ شمس شین را که سر اوست انداختم مس باقی ماند و گمل را آورد میگویند
 و از لفظ و چون را که دل اوست دور کردم و در میان مس و و عین که سر لفظ عشق است آوردم مسعود
 صدیق هر کجا بیج آن پری باشد به قاف تا قاف مشتری باشد ش از قاف اول صد که عدد است
 گرفته و از قاف ثانی قاف مسمی از لفظ مشتری یا اراده داشته چون بعد صد تا قاف ثانی که قاف
 مسمی حرف با آورده شود اسم صدیق حاصل آید ابو طالب را از ابر و گوشت کاست به از طره
 تالب رخ او ش از لفظ ابر و را می را دور کردم ابو باقی ماند و از لفظ طره ط و لب ابکتایه با بجه آوردم
 و از لفظ او الف که رخ اوست گرفته و در میان حرف ط و لب آ آوردم ابو طالب شد رستم سروش
 که طوبی آسا از سر بر گذشته به در شهر نادر اید رستم ز سر گذشته ش در میان لفظ شهر کنایه شهر و
 الف آوردم و از لفظ رستم مسمی را دور کردم رستم حاصل آید بر همان شدم بان در و رستم بنام خواجگان
 به نذر او بارم گفتا طریق در بانست ش طریق معنی راه است و راه راره هم گویند پس چون راه را آورد

لفظ بان آرند بر بان میشود ماده اسم طریق و بان است بختیار آن بت که دل از پاره خار دارد و
 ناشن ز که پرسم که یار داردش از لفظ خار چون پاره که عبارت از خامی منقطه است گرفته و در میان لفظ
 بت آوردیم بخت شد و از لفظ یار الف را دور کرده لفظ یار را در آخر زیاده کردیم بختیار شد منصوص
 یوسف رخی طلب کن کرد دولت عزیزی و در مصر محلی از تو فروزه خیری شد و لفظ مصر چون از
 لفظ نوهر دو حرف بدو محل آوردیم یعنی نون را بعد حرف میم و و را بعد صا و منصوص شد علی عید بنی روی
 دوست پرز بلاست و در بلا جمله کاست دل به جاست شد چون لفظ عید را بنی روی دوست که و است
 حذف سازند و از لفظ بلا بای موحده و الف را دور کرده لام که دل او است و میان عین و یا کند علی شود
 میر قاسم تاشرف در دست میگیر و قلم و یار قلم اسمی بر امیز و بهم شد حروف رقم اسمی را چون تقدیم
 تاخیر کنند میر قاسم شود احمد دل نظر دل با نظر و دل و لب دوست بحر فی موقوف شد
 از لفظ ما بتراون سخن خواسته و دل آن حامی حلی است دل با که مرست قلب آن خواسته ام شد چون
 حامی حلی و میان ام آید احمد شود و لب دوست دال است احمد شد حمید درمی ارگویند صاید زدن
 شریعت دین و عکس آن گوید شرف گویا معما باشد این شد در لفظ حد چون لفظ می آرند حمید شود
 و لطف شعر ظاهر کمال رسم بودی که کل در اب نهند و خوشی بروی تو عکس کردان حال شد لفظ
 آبراک در عربی ما گویند چون در میان لفظ کل آرند کمال شود و لطف لفظ عکس بر پیشگان هویدا
 مبارک کام دل ست نامت دل زان گرفته دیر و رفرت شرف نهند جز عارف هنر و رش کام دل
 کان ست دل آن حرف الف چون در لفظ بردارید بار شود مبارک حاصل آید محمود و صورت جویت
 و بس خواجه والا که و افشک ش کلاه مثل کلاهش کمرش چون بر صورت لفظ جو و افسر ملک که میم
 آرند و مثل افسر لفظ ملک که میم بر کمر لفظ جو آرند محمود شود شاه گر گدین می بر و یوسف ناباز
 قیبتش بحیل و یارب ان گرگ شود طعنه شاهین اجل شد در میان لفظ شاهین چون لفظ گرگ آرند
 شاه گرگین شود قوام نه را بدور روی تو خواندیم تمام و ان در و لش میاندولی نامت سام بود
 شد از ماه تم گرفته حرف آخر دور کردیم و از لفظ و ان حرف آخر حذف کرده و او الف باقیه را در میان
 قاف و میم آوردیم قوام شد علی و چشم ناقص آ مداه تمام و رنی و جز صورت بخوبی اهل کمال معنی
 شد از چشم عین گرفته و عین را ناقص کرده یعنی حرف آخر که نون است دور کرده و از ماه تمام که سی
 میشود لام که عددی دارد گرفته در میان عین و یا آوردیم علی شد کچن و کی سخن کوتاه کمر تار و نساید
 وصل یار و زیر و بالا نیست باقی سخن را گوش دار شد از لفظ کی سخن نون را بکنایه کوتاه کمر دور کردیم



و خارا که زیر سین است بر سرین که در دم و در آخر لفظ رو زیاده ساختن که چنانچه شد سیف تشنه ایم و همان
 پر اب حیات با سبوی تخی کنایه فراتش لفظ سبوی چون تخی کنند یعنی بای موصوفه و واکه در
 اوست حذف کنند و سین و یای تختانی که باقی مانده آنرا بر کنایه فرات که فاست آنند سیف شود
 بلال ریش از میکشی شاید ولی پیوند کسل با بر دل خوش است اما سر دوری ندارد دلش چون
 باخر لفظ بلا سر لفظ دل که دال است حذف کرده آنرا بلال شود یعقوب رقیب چون شرف از روی
 یار شد خرم و عقوبت تو اگر بی نهایت است چه غمش از لفظ یار یای تختانی که روی اوست لفظ
 عقوبت تا که آخر حرف است دور کرده آنرا یعقوب شود احمد صباح مرد و چو بی صبر بای از غم
 بنام دوست صبحی گن و شراب بیارش از لفظ صباح مرد چون لفظ صبر را دور سازند احمد حاصل این
 قطب اشک خونین در گریبان خواتم نهان کنم و نظره از ره رفت و در دامن محبوب افتاد
 ش از لفظ قطره چون ره را حذف کردم و بای از لفظ محبوب که دامن اوست در آخر آوردیم قطب شد
 حسین دل بنده از حبس غمی را نند رقیب از کین استین بر نشاندش از لفظ حبس بای عتبات
 را که دل اوست چون دور سازند و از لفظ کین استین را که کنایه از کاف و هم است دور کنند و در آخر
 با و نون باقیه آنند حسین شود محمد گر باز نهان کنی ز محرومی روی و دامن تو گیرم و امانت بدستم
 ش چون از لفظ محرومی لفظ روی را حذف سازند و از لفظ دامن بقریه امانت نه دهم این
 حذف سازند و دال باقیه در آخر حاصل سابق آنند محمد حاصل آید سلطان لب ساقی از لطف بیخ
 گر بود گو میباش می میان ش از لفظ ساقی سین که لب اوست گرفته و لفظ لطف را بجا ساخته و
 از لفظ میان می را دور کرده در آخر آوردیم بلا تغییر و تبدیل اسم سلطان حاصل گشته مسعود و دوش از
 ششم لب ساقیش را تر ساخت گل پنج کشادی سپهرین بر آفتاب اندخت گل شوی که در لفظ کشادی
 از آن مس گرفته و الف از مس کنایه پنج دور کرده و از گل ورد گرفته و بر سرین لفظ ورد که داود است
 از آفتاب عین گرفته آنرا مسعود شود همیشه چون دید شرف گرفته ساقی را به از جامه تخی زیاده انداخته
 ش از لفظ جامه کنایه تخی الف دور کرده بر لفظ شیدا حرف آخر حذف کرده آوردیم همیشه شد
 بهمن دوشینه شرف نام شریف تو بیان کرد بهمن دل سوخته بود و غمان گیرش از لفظ بهمن
 رای که دل اوست حذف کردم بهمن شد منوچهر در آفتاب چو کرد جوان تیر انداز به چو ششم خوش
 از نام خوش گوید باز ش از آفتاب منوچهر است و از لفظ جوان الف را که تیر است دور کرده کنایه
 گرد و قلب نموده در میان مهر آوردیم منوچهر شد و تبدیل جمیم عربی بحیم فارسی از مصرعه ثانی بود

هر فرگه بگو سوخت جان شرف نام نیک یافت + بجزان جانگداز ترازد سجدت شش از لفظ هجران
 لفظ جان را چون بد سازند و تحت لفظ منو را بجا ساختن یعنی حرف آخر در کرده آرند هر فرگه شود
 ایوب نام او می ختم و کم شد دل من ناگهان + بوی دل گر بشنوم بایم نام وی نشان شش از لفظ
 نام چون من را دور سازند الف باقیماند پس الف را هر گاه بر لفظ بوی بکنایه دل قلب کرده آرند ایوب شود
 رسم نامش تو گویم و مگو پیش رقیب + ترسم که بهم بر آید آشفته شود شش از لفظ ترسم تا ما که سر اوست
 بکنایه آشفته بعد سین که در رسم شود یا ترسم که سر کش بر قدم افتد روزی شش از لفظ ترسم که تاسی است
 چون بر قدم لفظ ترسم میست آرند رسم شود یا ترسم که سر کش بر سر من شش از لفظ تیغ تاسی است چون
 تا بر لفظ من که میست آرند رسم شود منو چه دل بی نام رفت با دیده + ره چونم بود باز گردیده +
 شش چون لفظ ره چونم را قلب کل سازند منو چه شود جمید و دوشینه شرف چو زار در ماند + آشفته مدح
 یا ریخواند شش چون لفظ مدح را قلب بعض سازند جمید شود و چیدر محبوب که دائم چون شرف معشوق
 دارد و درون + در می خود پیش او فتد ویدار سیلی باک نیست شش چون لفظ حی را بر لفظ در آرد جمید
 بی کاتب تقدیر خط مشکبار + بی قلم نگاشت بر خسار یارشش از لفظ نگاشت الف که کنایه
 از قلم است چون دور ساختم بن گشت باقیماند و بکنایه گشت لفظ بن را قلب کردم و بر خساره لفظ یار
 که یاست آورد منی شد سه مراب از سیل سرگرم ای سی قد + هست اب گرفته راه بی شش لفظ
 پس بکنایه تاب قلب سازند و از لفظ راه بار آمد بدل بجزان با سازند با اشاره بی مراب حاصل آید
 حسن سخن را چو سر در میان داشتم + بجز صورت نام نیکو نبود شش از لفظ سخن سین را که سر اوست
 چون در میان خای عجمه و نون آرند سخن شود و صورت حسن و حسن بکسیت امین که همان شود
 از سر و قد و لاله عذاره + ان میان سر و تو خواهم که دارم بکنایه شش چون از لفظ میان الف که نشان
 سر و ست گرفته بر کنار آرند امین شود در شش بد شرف نامت نهان میباشست از من + چه بر شد
 داشتم دی گشت روشن شش چون از لفظ رشتی دخی را بکنایه گشت قلب نمایند رشتی شود ملک
 زان می که ملک تو بود نیست عجب + گر زیر و بر یافت خود را هر یک شش مراد از می لفظ مل باشد که در لفظ
 ملک است و بکنایه زیر و بر میم منوم رفته و لام ساکن را که سر دوده ملک شد الف کشد بر لفظ قد
 دل گرایم هر دم + هر از لفظ پیایی پیش و قامت هم شش هزار حرف مع و زلف پیایی و زلف
 و زلف زلف حرف لام است و لام پیش عین و الف که قامت مراد از نامت پیش از لام آید الف
 حاصل آید اما ان بین لباس از برق صوفی و در آن کش زوی + کرد می زیرش نهان و میکند انکار



ش لباس از رقاق میشود و این لفظ اق که قاف است مکنایه کیش زوی از وی کشیدم الف
و مقصود از زیر می پنهان کردن استقاط حرف یا است که بعد استقاط آن لفظ امر حاصل شده و این
کاری کنایه ای همچو لفظ می زیر خود را پنهان می سازد و از زیر اینجا کسر مراد است پس اسم امان برادر
فرخ خوش بود و هنگام زینت آن رخ همچون قمر بر سر آن رخ نشیند و آنها از مشک ترش از لفظ
قمر قاف را که همچون صورت فاست گرفته بر لفظ رخ آوردیم و برای مکنایه دندانها که تجلیل و ترکیب
حاصل شده تشدید و دوم فرخ شد بهما بهر سو نهان بیند اما چه حاصل نه بیند سو آرزو مند بیدل
ش چون از لفظ بهرامی را که در کناره است دور کنند و از لفظ آرزو الف را که طرف مراد است
گیرند و مندر بیدل کرده مدرا از الف دور سازند بهما شود شهاب زلف در صورت مقصود بود
پیش ما مقصود زلفش را نمودش از زلف جمیم گرفته و عدد جمیم بحساب ابجد سه است و صورت سه و
شکست و از لفظ ما آب اراده کرده شهاب شد و الف را مکنایه عبارت مقصود زلفش را نمود
مقصود ساخته مهدی پیش صنی که دل زغم خون کرده و احوال دل زار غم سرورده و گفته همه
وی پیچ ناکفته نماند بدین پیش اگر چه دشم در پرده شش های اول لفظ همه وی را که ظاهر است قاف
کردیم و های دوم را ظاهر کردیم مهدی شد خواجه زان زلف خندک غمزه ترکانه و خوشی غمی کرد
بدلها خانه و ناکفته دل از خوف خندش آفرید نماند است ز دلها اثری جانانه شش از لفظ خوف فارا که
آخر حرفت دور کرده بجایش مکنایه خندک الف آورده و او را با اشاره ناکفته ضم کرده و از لفظ
جانانه دلها را که عبارت از هر دو الف و هر دو نون است دور کرده خواجه شد نور تا یکی دل خون
خورد و بیدار لعل تو بهر پیش نوش امید که باشد سیران دردی زهرش پیش نوش یعنی حرف
اول نوش یا ضمه نون را چون سیر خوانند و او معروف خواهد شد و در آخر در وی لفظ زهر که را میست
آرند نور شود درین معانی شاید ترکیب و تحلیل حاصل گشته ترکیبی با طالع و بخت هایدون و یکی از
زیر گشته و اگر گویان شش چون بای اول لفظی را برای لفظ زهر بدل سازند و زار افته و کاف را
بجائایه و اگر گویان کسره سیر دهند ترکیبی بای معروف حاصل آید نو یان در طرف نقاب بیداریدل که
بود و پیش رخ آن نگار نامل بکشادش کناره فقط نقاب نون است از سیم اسم گرفته و لفظ ای را
بجائایه دل قلب کرده در میان و او و نون آورده و ضمه نون را که معروفست بکشاید یعنی مجهول سازند
نویان کرد و پیش هرست ای پس از تو هر چه خواهی و خورشید و ستاره را پناهی شش سین پس را که
کنایه خورشید گرفته بلفظ شش که در خورشید است بدل کرد و از برای فارسی لفظ پس و ستاره که کنایه از نقطه است

حذف کرده بشیر شد غرضی و دو شماره و پنهانی موجب حسن و لطف نماگر و فافهم سراج از بهر دو عالم
آئیند یا چهره بر داشته دست عالمی از سر محضر حاصل زدوهای دست بر داشته بین اکثر زستاره
کرد و سوسی سپهرش حاصل دال لفظ دست چهار عدد است چون چار را قلب نمایند راج شود
پس جیم فارسی را جیم عربی بکنایه برداشتن شماره تبدیل کرده و از لفظ سپهرین را در اول آورده شرح
شرح معنیات حدائق البلاء تحت شمس الدین فقیر حلیه ختم شد

شرح معنیات مولانا جامی

نجم گارین بنخ دل ز انجمن بود و نریز گامش از بیداد سپردش رخ گارون و دل انجمن
جیم وزیر گام میم پس نجم حاصل شد بها چه عم کر شجونه پرستان و بسترست که مارا روبرو آمد کره شیرست
ش روی ماکه میمست آنرا حذف کرده بجای آن به آرازند بها شود صدر در گون شذر صبر بی
حال و زخون دیده گیر روی ردال ش از صبر برادر کرد صا و باقی ماند روی زرد که زایت
تبدیل کرد و بدل و لفظ زردال بدو جزو تحلیل یافته یعنی زرد و ال صدر حاصل مد مبارک مگر کرد و دیوان
کیسوان را که ناف مشکبارت اموان را ش از لفظ مشک شین که ناف است دور کرده بجای و لفظ
بار آورد و مبارک شد زین الدین دل زاهد ز حال دین خیرین است که چشم بر ستر راج دین است
ش از عبارت حال دین های حال را بلفظ زین تبدیل کرد و زین الدین شد با بر قبا بر قبا
مید و زوایام و بر از قاف تا قاف ای پس نام ش لفظ قبا بر آوده اسم است چون حروف در میان
قافان قبا بر قد جمع کنند یا بر شود سلام بود روی تو گل زلف تو سنبلی و سندر سنبلیت بود من گل
ش سر لفظ سنبلی سین و دهن لفظ گل لام از ان لام بلفظی خواسته اسم سلام بر آمد احمد چو خوانی
مطلع سبع المثانی و پانی نام ابوبی حرف ثانی ش مطلع کلام الله سورة الحمد است پس چون از احمد
حرف دوم که لام است حذف کرد و احمد حاصل آمد سهیل چو تا بدو ازین فیوزه ایوان و شود نام تو
با ناپید و کیوان ش از مهر شمر گرفته و از و سین و از زهره و از زحل که کیوان هم گویند لام پس سهیل شد
شجاع شبان شمع دل غصه پردخت که رخ بنمود و جاب چشم من ساخت ش از لفظ شمع میم که پ
است دور کرده جاب ابر عین که مراد چشم است آورد و شجاع شد موسی گزیدم از خموشی لب بندان
لبو شیرین او شد گوهر افشان ش لب لفظ خموشی که خاست و گوهر که نقاط کنایه از انست حذف کنند
اسم موسی حاصل آمد عیسی چو بینی صورت عیسی مهیا و ازان نام خوش است گرد و پدید اش صورت
عیسی عیسی کیست حسن چو بستم صورت لبهای خندان و نمودی و تبسم شکل و ندان ش لبهای خندان

خن است و تصحیف آن خن درون آن سین که شکل و ندان دارد در این حسن شود احمد کی را اگر کنی هم در یکی
 جایی شود نقد تو نام آن دل ارایش عدد و لفظ کی چهل است از آن میم حاصل آمد و مراد و فکی است
 پس چون در احمد میم آوردیم احمد صد را اگر خوشید در شصت زبونت پنج آنمه برین باری که چونت
 شش از نه مقرر کرده و از شرح او که قاف است و عدد صد دارد و صد حاصل ده در ای کنایه باری از
 باری گرفته در آخر آوردیم صد شد یوسف گرفتیم نیمه آن لب دندان به دهان را از دهانم دشت پنهان
 شش عدد و لفظ لب سی و دو دشت و نیمه آن شانزده و از شانزده یو حاصل آمد که عدد شانزده دارد و از دندان
 سین و از دهان نم و از دیگر دهان که پنهان کردنش مراد دشت از نم میم حذف گشته پس از ترکیب اینهمه حرف
 اسم یوسف حاصل گشته شمس و دو عمر مبر بر وجه دلخواه به چور و بناییم در سالی آن ماه شش روزها
 سال سه صد و شصت است ازین ششین معجزه و محله حاصل آمد و روی ماه که میم است در میان هر دو آوردیم
 شمس شد عثمان بی نام خود آن خوشید برابر به کشاد از هم دو گشت نگون سازش از خوشید عین
 گرفته و از دو گشت نگون ساز که صورت هندسه شست پیدا میکند لفظ عثمان خواسته بعد عین آن دو هم عثمان
 با ششم ناطق هست ای شوق دلبر در از پای کوروش ترا خترش از طرف مایسمی گرفته آنرا
 بایسمی گرد و االف شد از همه کواکب روشن تر و فروزنده تر شمس است و پای شمس که سین صفت است
 حذف کردیم شمس باقی ماند پس با ششم شد مصرعه ثانیه لفظی دار و فت امل نور بود نامت بانرا مایه نور نامگر
 گفتش نور علی نور درین معما که لفظ نور است پس نور حاصل شد علما جو شمس بلای جانم ای دوست
 خلاصی زین بلای تو نام ای دوست شمس عین که مراد و شمس است به لا یونید و دوم علما شد همام به پرچم بود
 ما در هم ترا لیک نه ما در چو تو باشد نی پدر نیک شمس ما را چون در لفظ هم آرند همام شود کنایه ما در هم
 علی بهرت بیدی را غیار صافیت به که شسته در میان دست از خلاصیت شمس از مهر عین گرفته و
 در عرفی بید را خلاص گویند چون از لفظ بیدی لفظ بید سا قط شود لی ماند و بعین پیوند علی حاصل بدین تاج
 و لم کو هر دو عالم جات گشت است به شنیده نام تو شیدات گشت است شمس لفظ جات را چون کنایه
 گشته قلب کل نماید تاج شود عمر می پوشان خال خود از سینه ریشیان به که دور از دانه مرغ اید ریشیان
 شمس از لفظ مرغ نقطه را که کنایه دانه از دست دور کرده قلب بعضی اشاره ریشیان نمودم عمر شد هر مهر
 ز مهر نام مطرب شد هویدا ولی در وضع اندک زیر و بالا شمس مهر ساز را گویند پس لفظ مهر زیر لفظ مهر
 آید که قلب کلی عبارت از است مهر گرد و طاهر کی روز نام آن مه از خاطر کنیزی فقط میشود ظاهر
 شمس لفظی که از یک نقطه ظاهر شود بجز لفظ طاهریت پس طاهر حاصل آمد سدی معنی از طر و نهی کشود

گوشه ابرویم نمود و بارش گوشه ابرو اله و از ابر که مراد است سحاب است سین و ازیم که بمعنی میراست
 وال و بار دوم یا گرفته ترکیب دوم اسدی شد سجد ریخت در اشک و اکنون نیست چشم را و اگر پیش
 آن دلدار چیزی کاخ آید و نظرش از اشک فقط دور کردم سین محله حاصل آمد و از چشم عین گرفته
 خون از عین بکنایه کنون نیست خد ستم و از پیش دلدار دل را گرفته در اخر امددم سعید شد ایاز
 طلق ابروی تو دو چاه خوش است و آن بر زلف مشکساخته خوش است و لفظ ابرو عدد طلق غیر اله
 نیست و روی لفظ تو است از آن باعتبار تخمین یا حاصل گشت و سر زلف راست پس از ترکیب اسم
 ایاز حاصل شد حسن علی بهت مشکین خالها او را بروی میگون و بر رخ مه خالی زیبا لائق است
 از حد بر این شش چون بالای هست نقطه و هندی زشت شود و باعتبار عدد از بهت حاصل آمد و عدد
 زامی معجمه که در زیباست هفت از آن سبع گرفته و خال سبع یعنی نقطه بار اکنایه زری بالا که تجلیل و کسب
 حاصل آمده بالا بروم و از مه لام که عددی دارد و از فوق حد او که قاف است دور کرده یا می تخماینه را در اخر
 آورد و حسن علی شد و لفظ لاکه در لائق است هم دلالت بر حذف قاف توت دارد و هم از حرف بالای
 خود اتصال یافته نفع می بخشد قائل طاهر باشد ز کفم رسته وصل تو را به باری عمم حیر تو چها کرد چها
 از عقبه و مرگ بود ترسان دل من و حیر انگ اوطال به مال بهاسش یعنی طار ابر لب یا آرتا طاه
 شود و مار ابر لب با آرتا ماه کرد و علامت تفریق و تقویم است از آن باعتبار تخمین اگر گرفته یا از لفظ
 قمر رای که در آخر است آورد و طاهر شد لفظ چهار در باری بیت اول کمال لطف دارد و نعمان
 گریه یافت ما کردیم جابر جای دل چشم بر با افکن ای کنج غمت ما وای دلش ما مراد است
 و دل لفظ سخن حامی حکمی است آنرا دور کردم و لفظ ما که در مصرعه دیگر است بجایش آورد و نمایان شد
 و از چشم عین گرفته پیرا که در نمایان است آورد و نعمان شد جعفر عفو تو ظاهر شده و جرم ماست و بهری
 چون آن در کربی منتهاست شش یعنی لفظ عفو را بعد جرم و جرم بیا تا جعفرم شود من بعد آن و او
 از عفو ویم از جرم بکنایه بی منتهاد و رسا تا جعفر حاصل بد خدا و او جان من بنمای روی بهر خدا
 تا دل خود را خدا سازم فداسش دل لفظ خود که داوست فدا گشت یعنی بدل بلفظ فدا شد و خدا
 حاصل آمد و در خدا که فاست آن فدا از او که در لفظ فداست بدل کردیم اسم خدا و او حاصل گشت
 امین ایدل از اخلاص آنها که صاحب گویند و زان فقیران نام جوکان طائفه نام او زند
 شش در تمامی سوره اخلاص حروف صاحب گوهر یعنی نقطه دار همین اندق تی تی تی تی
 از جمله این حروف چون فقی را دور کردیم باقیاندی تی تی و اسم یا مراد نام در عزمیت پس چون



وزیر شین فی که بمعنی در آمده و در باب گویند و خاک باب بای موصوفه آن بای را از شین در این کلمه
 شین معنی شد و معنی این لفظ در هندی اینست که راتن حج می که پس عربی را تلیل است و از بای لیل
 لام مکتوبی حاصل شد و آن لام را در میان می بیار تا علی گردد و اینضا که تو خواهی نام آن حالینجا
 آفتاب است آفتاب است آفتاب شمس از آفتاب اول عین مکتوبی که مرادف است معنی است گرفته و از آفتاب
 ثانی عین و مقدار عین در ابجد مقتدا میشود و عدد مقتدا لفظی را نیز میشود و سی عدد لام است پس
 از آفتاب ثانی حاصل آید و از آفتاب ثالث نیز عین گرفته و از عین چشم و چشم مشابیه است از صا و واد و اعد
 صا و واد و ابجد نو باشد و اعد و اجمیم ملفوظی نیز نو میشود و از آن میم مکتوبی گرفت و عدد میم حاصل میشود و عدد
 و لو نیز حاصل است و علامت و لو در تقویم سی است از آن یا حاصل شد پس علی از هر سه آفتاب حاصل گشت
 و عا تحفه مجلس شریف و منیف می و تقسم سلام بلکه سه لام به گشت با هم می و دو لام نخست به ماندنی
 سوم سه حرف تمام شد در ابجد عدد و دو لام مکتوبی شصت و عدد سین نیز شصت است از دو لام اول
 سین گرفته با لفظ هم ضم کن تا سه گردد و دو هم معنی تیر و تیر عطار در گویند و علامت عطار در تقویم سیست
 پس دال حاصل گشت و لام ثالث باقی ماند و عدد و دو لام ملفوظی در ابجد مقتدا و یک است و عدد عین و الف
 هم در ابجد عین قدر پس از لام ثالث عین و الف حاصل گشت و از این هر سه حرف اسم دعا برآمد
 سلطان حسین که زلف کشی باروی خوبی خشوه گرفته آفتابی جلوه ده هر سو بقانون در گشت
 زلف را مشابیهت بحجم میدهند و در تقویم حجم علامت سلطان است از آن زلف سلطان حاصل گشت
 و از لفظ سلطان لفظ سر بدل گرد و بجزف لام که از تحلیل کشی حاصل شده سلطان سلطان شد و خوب
 متراوت آن حسن و روی حسن حرف ها و آفتاب را در عربی شمس گویند و علامت شمس در تقویم سیست
 و بملاحظه آفتاب جلوه ده هر سو بقانون دیگر یک طرف آن سین مسمی و جانب دیگر آن سین اسمی جلوه
 داده پس سلطان حسین شد خدا و او از لباس عمر گلزار بسی امید بود و خار خود آخر بهر یک چاک امان
 نمودش آخر خار که ری است بالف تبدیل یافته خدا شد و آخر لفظ خود که دال است آن دال الیمین هر
 حروف مذکور و بیاورد و خدا و او حاصل آمد سلام علیکم لان شوق است در هم یک در عمر در از هر که
 فرسایزبان یک شتمه توان گفت باز شد لفظ لان را در میان سم بیاورد و لفظ لیک را در میان ع لیک
 پس سلام علیکم گردید پس از این لفظ مرکب فریاد و در ساز تا سلام علیکم باقی ماند و در و شش علی لفظ
 مشکین هر که بر روی تو دید ای همه عیان یافت بی پایان و و شب را آفتابی در میان شش لفظ
 شاعران تشبیه بدلال میدهند چون دال برابر لفظ روی آورد و در روی گشت و از دو شب یکی مراد

این اشعار را که ملاطفت
 در فقه خود نوشته
 از امعاء قرار داده
 بلکه بفرط طبیعت نام
 را با دعا معین شده
 پس معانی را گشت
 فی فقه و لفظ سلام
 علیکم آن است

باید اینست که باین
 اطلاق معاد است
 باشد چه که و افکار
 در معاد اعتقاد
 به حال معاد است
 و اگر نفوذ
 فیه

این اشعار را که ملاطفت در فقه خود نوشته از امعاء قرار داده بلکه بفرط طبیعت نام را با دعا معین شده پس معانی را گشت فی فقه و لفظ سلام علیکم آن است

از لیل و دیگر از شب مقصودست پس هرگاه لیل و شب را با پایان نمودنش ولی مانند از آفتاب
 عین گرفته و میانش ولی آوردیم در پیش علی شد ایضا چون دوامی اول طلب کردیم سوخت
 فروزد بود و روی شعله آخر دو چنان شد که بودش حرف آخر شعله که راست آن را با اعتبار
 مصاعف ساختیم ده شد و از ده باعتبار عددیای تخانیه گرفته بجای های شعله یا آوردیم در پیش علی شد
 سلطان حسین خلد ملکه ای بر شرف کجبت ماه تمام و قوس قرحت بر اوج خور کرد و هفت ام
 دل در خیم کیسوی تو سرگشته میقیم بگل پیش میروی تو آشفته مدام و شش در تقویم علامت سلطان
 جیمست که مشابست بزلزل و اردو بجای زیر سر در سلطان که راسی است بجای آن از ماه تمام با اعتبار
 عدد و لام مکتوبی آوردیم سلطان شد و حای قرح را که مثل قوس است بر سن مفلطی که در تقویم علامت
 شمس است آوردیم حسین شد و دل را قلب کرده در میان نجم آوردیم مفلطی که در تقویم علامت
 آوردیم بکمال حال شد پس اسم سلطان حسین خلد ملکه مجموع حاصل گشت میر محمدی مسکینی مقصد دل اندر سر بزرگان و از
 نیزه داری منیانی هر طرف ای دلنوازش نیزه را در عربی رخ گوید چون پس پیش رخ می روی بسیاری
 اسم میر محمدی حاصل شود محمدی سبزی که خالهاست برویش و میل شفیع بود و همه سویشش لفظ نیزه
 تحلیل یافت یعنی سبزی و بر سر لفظ آورد شب شد و شب در لفظی لام است پس لام بلفظ محمدی
 تبدیل یافت محمدی حاصل گشت محمد خم چون گشت از دو قطره رخت و بوش زرد بوش محبت گریخت
 شش هرگاه خم را قلب کرده قطره یعنی نقطه از دو گشت و از بد بوش لفظ بوش رفت پس محمد حاصل گشت
 نبی در خط سبزی رلب جانان و هست با چاشنی دو خال نهان شش از چاشنی دو نقطه دور کنی جانی
 گردد بدین معنی که جای اونی یعنی بای موصد را در میان فی جای ده تایی حاصل آید علی کشید آتش گل
 در بستان و سوخت لیل بگر خوش بران شش مرادف لیل عند لیب است و مرادف جگر کبد یعنی بیت
 باشد که عند لیب کبد خود را که مانند است سوخت یعنی دور کرد پس علیب شد و بار از علیب کنایه بران دور
 کن تا علی حاصل آید اما هر نام صاحب طریق شتر سحر شد و بگیری بار یا بگر شش در لفظ بگیری که بای موصد بود
 آن برای جمله بدل گشت پس آنگاه شد یعنی مکر کردن و مرادف یا اتم است هرگاه ام را مکر کنی امام حاصل آید
 ایضا گرفت رخت چمن را زهول با و خزان و بود سبک حرکت تخیل و پایی دان شش حرکات سه است
 فتح و کسر و منته دین هر سه حرکات فتح حرکت سبک است پس تخیل یعنی الف لفظ او را فتح ده تا او شود
 و مرادف اقوام است و امه ایکنایه پایی مکر کرده بخوان تا امام حاصل شود حسا هم از حسن بید توانی ازین
 عاقل شدت مجنون مجنون شدت عاقل شش هرگاه حسن را بید کنی حس با قیامند و عاقل مجنون شود

مگر از رفتن قتل و مجنون عاقل نمیشود مگر از رفتن جنون پس از مجنون میم و از عاقل الف حاصل میروان
 ترکیب میاشد ایضا میرود از پی آن شوخ کسان در حمام و تا به بنیند از آن سیتن و نقطه حمام شش هرگاه
 مردمان برای غسل در حمام میروند سر و پا را برهنه نمایند پس چون لفظ کسان سر و پا برهنه کنی یعنی کاف
 و نون دوسازی سا بماند و در حمام مردمان را کاری بخیر آب سنجین بنماید پس از لفظ حمام که معنی آبست دور کرد
 ترکیب و تا حسام شود و هرگاه که بود در جهان صاحب گهر و جای آن دارد که افتد در بدستش در لفظ جهان
 حرفی که نقطه ندارد است پس چون بار در لفظ بد آوردیم بهاء شد یا ر و ن بر و ن آرا از معاکف نامن
 بت موزون و همین با بود و پس آنند که آمد نام او بیرون شش از لفظ بر و ن ر و ن را گرفته بهاء آوردیم
 بار و ن شد مهدی ای خوش آن گشته که آید زوری و بر سر مقدس و دسوزی شش بر سر لفظ
 چون قاف آوردیم قمر شد و از قمر گرفته و از و دل را که او است دور کرده در آخر دال میآوردیم مهدی شد محمود
 هر چه بود از سینه یکیک همچو گردم غیر دل و کان پر از پیکان تیرت ای ترک چکل شش از سینه صدر گرفته و در
 که دل است گرفته و از تیر سهم و از پیکان او میم اراوه کرده پس چون میم را در میان لفظ محمود دال در آخر یاد
 کردیم شد ملا علی شوال کس نیست که در عشق تباران شیدا نیست و یکدل نه که دیوانه این سود نیست پروانه
 سخته شد بال و پر و از شمع جمال یار دل بر جانیت شش دل شمع که میم است دور کرده بجایش لفظ جا
 آوردیم شجاع شد و از شعی سینه شد و از آنها از تیرت ای ترک چکل و جانب زلف و خست بیند هر دو
 دل شش جانب لفظ زلف و خست قاف است و راجع که در لفظ سوراخ است آنرا قلب کردیم خارشید پس لفظ
 خار و آخر و الف باز از همین خار حاصل کرده باشا هر سوراخ خارشید و که گرچه از وصل تباران هیچ نشد
 حاصل من و مرکز بهر ترا و آره آمد دل من شش مرکز بهر جیم است پس چون جیم در میان نم که مقول لفظ
 من است آوردیم نم شد ملا شهاب مخلف حقیری بگر که می نوشته ایم و می نوشته ایم و حرفی باب ویده و حرفی بون
 شش از قضا و دوسی بکنایه حرفی از آب نوشتن و در سازند و حرفی را نگا بهارند صدر حاصل این ظاهر
 که آنچه از آب نوشته خواهد شد موجود نخواهد بود و هر چه بخون تحریر خواهد یافت قائم خواهد بود یعنی بجا می
 نیست تخم طرب از مرغ گردون بهر دم و در و ن دل و جان دانه خال تو لیس شش از میان دل عتبا
 بال و جان دو الف مراد است و صورت دو الف یازده است هرگاه در میان یازده لفظ دوم صد
 یک شد از آن قاف حاصل آمد و از رسم سم در آخر یازده کردیم قاسم شد ولی هند و زلف از بدشتی بگو
 گرفت و گفت در ویشی شش هرگاه هند و لفظ در ویشی متلفظ خواهد شد در ویشی خواهد گفت بسبب
 اصلیت هندی بون زیرا که در زبان بهاکاشین معجمه نیامده پس در ویشی که عدولامست لام از ندی

دوست ای دوست یکی نمای دیدار کاند دوست دو چشم شد چارش چون های دوست که
 چشمیت بچار که عدد و ال است بدل شد اسم دوست برادش انهم آن منه که قتل با ترید
 سر باخت دلم چو منتش دیدش دل که حشاست سر باخت شایا قیما ندو هم کشیدید را دور کردش اتم
 حاصل ادم کشید تجلیل و ترکیب بیت آمده فضولی بخار از کسی جوی نشد همت که درین
 عالمش هوس نبود عارف اند جهان بنی گنج و جایی سیمغ و نفس نبودش جایی سیمغ قیما
 چون بجایش نون از نبود که بقاعده تحلیل ن بودست از نفس شود ملا قاسم کاهی کو کون چون غم رسید
 بجان گفت با کوه در دل نهان ش از درد الم خواسته دل او را که لامست نهان کرده بخوانند
 ام شود و از تکرار ام امام میشود چه با کوه آنچه گوئی جهان جواب میدهد با قمر هروی قیما که صید نمود
 غمزه یار و ز شک سوخت دلش چون بنار کز کسارش از لفظ رشک دل و که شین است چون رخت
 رک باقیما ند و از لفظ بنار چون باز پرید نون باقیما ند پیش ترکیب هر حرف که حاصل اند کشی شایا پوری با علی
 ای سه از رشک رخت در پرده خورشید هم دیده بیدارست بی روی تو و نو میدهم س دیده که معنی
 عین است چون بی دارنده شد ای عین بابای موصده آنجیت عب شد و از لفظ نو مید لفظ نوم ندر
 پس از مجموع عشید ملا میر علی خطاط خوش آنکه بعشق مبتلا گردیده بیگانز خویش تشنا گردیده و یکبارگی
 از قید خرد و ارسته و سیکد با بی سرو پا گردیده ش لفظ که با را چون بی سرو پا سازنده باقیما ند
 و را چون قلب کرده در میان لفظ می آزد همدی شود میتر ششم قاشبی با هم واسع از لفظ ش چون
 ناپدید قطره ای شاک درین چکیدش از لفظ او و او حاصل شده و قطر های اشک سه مرتبه بر آن
 که کاف است چکید اول کاف که عدد و نیت دارد و نیت و از آن را که عدد و صد دارد و حاصل
 و دیگر بار نقطه بر چکید زاشد که عدد و هفت دارد و مرتبه سوم هفت افتاد کرده از آن عین حاصل
 پس از مجموع اسم واسع حاصل اند مولانا سعد بنی با هم مبارک غم عشق کو کوی نرتاب و دل سکین مژن زیر بارش
 ش از غم هم مرا دست و از عبارت کوی نرتاب با سقاط با ظاهر و دل سکین که کاف است آنرا
 زیر لفظ بار آوردم مبارک شد مولانا عجیب الحق با هم قبا و زبان گنجی از غم پیش کاش کردی بش از
 دل خوشش ش دل را چون مقلوب کردم که شد و عدد و لفظ کاش سیصد و بیست و یک ست بار اشاره
 لام لفظ که بقاف و با الف مبدل گشته باین طریق که سیصد و بیست و یک مننه با هم بار احمد ساقی
 ز شراب عشرت انگیز در دست گرفته جام لبزیش از دست ید و ز شراب راح حاصل اند و از
 جام لب و که جم است حذف کردم الف میم باقیما ند پس راح را در میان الف و میم و یا و ال لفظ دیدار

اول و آخر آوردیم یا احمد شد مولانا محمد امین با سیم هدایت و شب بخیا آن مبه گسل
گفتم رفی ز جو آن سنگین دل گفتا که سی بکام خویش ای نمک دل داری چون هفته رازوی در تنه دل شش
از لفظ داری را انتم اسی دور کردم و لفظه را قلب کرده با و اول و آخر آوردیم هدایت مفرز اسماعیل با سیم
ادهم تا بماند بکویت افتاده پای دل شکست دل داده شش پای لفظ دل لامست چون لام دل
دل داده بشکند ای مکسور ساز و عبارت دل داده حاصل اید و ذهنی المست از ان لفظ الم گرفته بجا
لام الم ده آوردیم ادهم شد ظهیر ابسم امان در پای تو افتادم و از خود رفتم تو سر و روان گشتی چون
آب روان شش من را آب فغن نموده و الف از سر و اراده کرده و هرگاه سر و کناره آب باشد سایه
آنهم در آب خواهد افتاد پس امان شد ملا محمد شریف آملی سیم طالب زرین طره آن عمو به پرواز
چو دل میرفت از خود گروش آواز شش از طره بکنایه زرین ره را دور کردم طاباتی ماند از دل بال گرفته
را حذف کردم و بل را قلب کرده در آخر طاء آوردیم طالب شد و آواز گروش اشاره از قلب بلست چه
هر کسی را که آواز میکنند میگردد در پیش سیم لاری سیم واسع مائل چو دلم بود بهر کس و کس کرم
و غش که پاک سازم رهوس از حد چو گشت دافع دل همچون شمع و دل سوخت که مقصود همین باشد پس
شش دل لفظ دافع الف است و عدد آن یک از ان واحد گرفته و از واحد را دور نمودم و از شمع که همچون
شمع است میم که دل اوست سوختم پس از مجموع اسم واسع حاصل مد ملا رشید رستم داری با سیم ریم شش
ان بر روی یک بابید لان بخت اشنا گرد و رقیب باشد و فانی و از دل جدا گردد شش رقیب هرگاه فانی گردد
باقی نخواهد ماند باین کنایه فی از لفظ رقیب جدا کردم و از بر که معنی علی است علی گرفته دل از دور نمودم
و قلب کرده بعد از او با حاصله سابق آوردیم مع شد همیشه از سیم با سیم مختار بخت گریاری کند رفی میم
روی او و در و صالش آرزو شنبه و آدینه نیست شش و می لفظ بخت میم که در تقویم علامت میم مراد است
بدل کردم و مخت شد و لفظ از روی هرگاه شنبه و آدینه نداشته باشد از باقی ماند پس از ترکیب مختار حاصل از دور
علامت شنبه و و او علامت آدینه در تقویم است فقره عربی با سیم علی عاجز انمی از تقی فاق قلب شش
لفظ عاجز را چون عمی و معنی عین حذف کردم جز اندک الف یک است چون یک با بسط بعشرات نمودم ده شده و عدد
یای تخمانیه است از ان یا حاصل اندم برین طریق از سیم و از از این حاصل شد پس چون این هر حرف یا
قلب کردم اسم علی حاصل آمد که با سیم

خاتمه طبع الحمد مد که حل مشکلات فی شرح المعیات از تاج افکار جناب مولانا احمد حسن بهار غفر له البار
در اواخر ذیحجه ۱۲۸۳ هجری در مطبع نظامی واقع کانیور مطبع گردید

این کتاب به خط و قلم میرزا محمد علی قزوینی در شهر قزوین در ماه ربیع الثانی ۱۲۸۳ هجری قمری

محمد حسن خان حنفی تعلیم خود



جدول فزیل اغلاط دیوان حسن نظر ثانی سید راحت حسنین ابن مولانا غلام حسن موم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۱۲	گلیم	کلیم	۶۳	۲۳	گفتا	گفتار
۷	۲۱	برامج	بروج	۶۶	۶	گفته	گفتا
۱۵	۱۲	بکوی	گکوی	۷۰	۱	شهدار	حسین
۱۶	۳	میریزد	می ریزم	۷۲	۲۳	جور	خور
۲۰	۱۹	اینک	اینکه	۷۶	۱۴	بگذار	مگذار
۲۷	۱۸	چشم	جسم	۸۲	۲۲	زراغ در زراع	زراع در زراع
۲۹	۲	بگذر	گگذر	۹۶	۶	از جام هوای	از جابه هوای
۲۹	۱۰	آواز	اواز	۹۹	۱۴	مولا	مولانا
۳۱	۱۸	بر	هر	صحت نایه شنوی حسن نظر ثانی جناب موم			
۳۵	۱۹	بکشا	کش	۱۶	۵	چاه افکار	بحر اشعار
۳۵	۲۳	تنگ	نیک	۱۹	۲۳	شمارم بخندان	که شمارم ازینها
۳۶	۱۰	او	از	۲۳	۱۶	افزون	فانسل
۳۹	۲۱	باشد	باشد	۲۵	۱۹	حیرت	عشرت
۳۹	۲۲	یار	بار	۲۶	۱۶	سرو سیرت	بود سربز
۴۱	۱۱	بر تو	باتو	۲۶	۲۴	کش تیغ ستم	عطا کن این کرم
۴۲	۱۴	تیز نگاه	نیز نگاه	۲۹	۱۲	از حسن تدبیر	آن نیک تقییر
۴۶	۲	دین من	دین من	۳	۱۶	عبید	عهد
۴۶	۱۰	برد	برد	۳۱	۲۳	استاد	استاد
۴۶	۱۶	چشمه ساز	چشمه سار	۳۲	۲۶	گرد	کرد
۵۰	۱۶	گشت	گشت	۳۳	۱۸	پلی از آرد و لهای	ول قشایا مشک
۵۳	۲۳	نیاز ما و تو	نیاز ما و تو	۳۳	۲۱	زبان در کام	می خسبید با هم
۶۳	۱۴	راوت	زاوت				
۷۱	۱۸	بیان	بنان				



صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۲	۳ مصرع اول	بر غبت	که غبت	۳۳	۲۵	بجز	باز
۹۲	۴ مصرع ثانی	خوردن با ورا	خوردن او	۳۳	۲۶	بخوانند	نخوانند
۹۲	۱۳	نمانده پاره از کشتی	نمانده زبره بر کشتی	۳۵	۱	دو چشم نارپستان	دو چشم و نارپستان
۹۳	۶	ار است	اماده	۳۶	۱۵	دود	داغ
۹۴	۳۵	آسمانی	آسمان	۳۶	۲۹	سرمین	سروتن
۹۶	۱۳	زیاد	فزون	۳۷	۱	دارم	داوم
۹۷	۲۸	تیر و شیر	تیر و شیر	۵۵	۸	فغان چشم	فغان چشم
۹۸	۲۶	چان	چان	۵۵	۱۲	کشته و او	کشته او
۹۸	۲۸	نیز	تیر	۵۸	۲۵	جان هم	مسته
۹۹	۲۳	سینه	جبهه	۶۲	۶	چو	که
				۷۵	۳۶	وزرا بجان بسته اند	وزرا بسودا و شاه بسته اند
						بامان و خست بری	بامان و خست بری
				۷۶	۲۸	پیشش	پیش
				۷۷	۴	لیکن	خوشدل
				۷۷	۱۲	ولیکن گرم و	برفتن گرم تر
				۷۹	۲۰	بیش	پیش
				۸۵	۲۶	راضی	ساعی
				۸۸	۳	زگردون سخت	خرامان شد بنار
						مه و جانی کوکب	همراه موکب
				۸۶	۸ مصرع اول	اکنون	سازم
				۸۶	۸ مصرع ثانی	کنم	افزون
				۸۸	۵	سوار و	سواد
				۸۹	۲۳	عذر خوانان	بود لرزان
				۸۹	۳۴	که در راه او شد	نمودی در راهش
						سلک گوهر	سلک گوهر





